

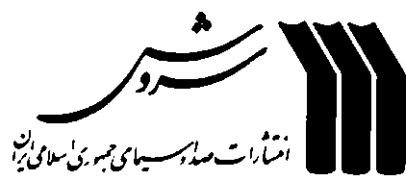


آرتور سنی. کلارک

میعاد بازاراما

ترجمہ رضا فاضل

میعاد با راما



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم

چاپ اول: ۱۳۷۴

حروفچینی، نمونه خوانی، و صفحه‌آرایی: سینا نگار

این کتاب در سه هزار نسخه

در چاپخانهٔ سروش لیتوگرافی، چاپ، و صحافی شد.

همهٔ حقوق محفوظ است.

بها: ۴۶۵۰ ریال

فهرست

۷.....	پیشگفتار مترجم
۱۳.....	فصل یک: گارد فضایی
۱۶.....	فصل دو: حریم شکن
۲۲.....	فصل سه: راما و سیتا
۲۶.....	فصل چهار: میعاد
۳۲.....	فصل پنج: نخستین عملیات برون سفینه‌ای
۳۶.....	فصل شش: کمیته
۴۴.....	فصل هفت: دوهمسر
۴۸.....	فصل هشت: درون راما
۵۳.....	فصل نه: شناسایی
۶۱.....	فصل ده: فرود در تاریکی
۷۳.....	فصل یازده: مردها، زنها، میمونها
۸۱.....	فصل دوازده: پلکان خدایان
۸۷.....	فصل سیزده: دشت راما
۹۳.....	فصل چهارده: اعلام خطر توفان
۹۸.....	فصل پانزده: لب دریا
۱۰۴.....	فصل شانزده: کیا لاککوا
۱۱۳.....	فصل هفده: بهار
۱۱۹.....	فصل هجده: سپیده دم
۱۲۶.....	فصل نوزده: اخطار از عطارد
۱۳۶.....	فصل بیست: کتاب مکاشفات
۱۴۱.....	فصل بیست و یک: پس از توفان

۱۴۸.....	فصل بیست و دو: سفری در دریای استوانه‌ای
۱۵۷.....	فصل بیست و سه: نیویورک راما
۱۶۱.....	فصل بیست و چهار: سنجاقک
۱۶۵.....	فصل بیست و پنج: پرواز آزمایشی
۱۷۱.....	فصل بیست و شش: آوای راما
۱۸۰.....	فصل بیست و هفت: باد الکتریکی
۱۸۶.....	فصل بیست و هشت: ایکاروس
۱۹۰.....	فصل بیست و نه: نخستین تماس
۱۹۸.....	فصل سی: گل
۲۰۶.....	فصل سی و یک: سرعت حد
۲۱۵.....	فصل سی و دو: موج
۲۲۲.....	فصل سی و سه: عنکبوت
۲۳۰.....	فصل سی و چهار: عالیجناب متأسف است که...
۲۳۶.....	فصل سی و پنج: پیک مخصوص
۲۳۹.....	فصل سی و شش: تماشاگر بیوت
۲۴۶.....	فصل سی و هفت: موشک
۲۵۱.....	فصل سی و هشت: مجمع عمومی
۲۵۸.....	فصل سی و نه: تصمیم سرنوشت ساز
۲۶۲.....	فصل چهل: خرابکار
۲۷۲.....	فصل چهل و یک: قهرمان
۲۷۴.....	فصل چهل و دو: معبد شیشه‌ای
۲۸۲.....	فصل چهل و سه: عقب نشینی
۲۹۰.....	فصل چهل و چهار: رانش فضایی
۲۹۶.....	فصل چهل و پنج: ققنس
۲۹۹.....	فصل چهل و شش: میان پرده

پیشگفتار مترجم

هیچ کس در پیش گوئی هوشمندانه
به پای آرتور سی. کلارک نمی‌رسد.
ایزاک آسیموف

به جرئت می‌توان گفت که آرتور سی. کلارک، این روستا زاده دانشمند، ادیب و بذله‌گوی خوش مشرب انگلیسی، در توصیف شاعرانه، عارفانه و دقیق فضا، کیهان ناشناخته، سفرهای فضایی و شگفتیهای جهان، سرآمد همه نویسندگان علمی-تخیلی است.

کلارک در سال ۱۹۱۷ به دنیا آمد. در ۱۹۳۶ در وزارت دارایی انگلیس به عنوان حسابرس مشغول کار شد. در اوقات فراغت مجلات کم محتوای علمی-تخیلی آن زمان را با شور و شوق می‌خواند، به آنها نامه می‌نوشت و هر داستانی از ژول ورن و اچ. ج. ولز را می‌یافت، می‌خواند. پس از مدتی در لندن به محفل گروهی از طرفداران داستانهای علمی-تخیلی، که مجلات علمی امریکا را دست به دست می‌گرداندند و درباره اکتشاف واقعی فضا صحبت می‌کردند، راه یافت. بعدها همین گروه با نام انجمن بین سیاره‌ای بریتانیا رسمیت یافت و بولتنی را منتشر کرد که کلارک مقاله‌نویس دائمی آن شد. سپس در کالج کینگز در کمبریج در رشته فیزیک و ریاضیات به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۴۸ در این رشته فارغ التحصیل شد. از همان زمان نوشتن داستانهای علمی-تخیلی را به سبک تازه‌ای آغاز کرد و در اندک زمانی شهرت جهانی یافت. سالهای ۱۹۵۰ برای کلارک دوره حاصلخیزی بود. او در این دهه هشت داستان بلند، چهار مجموعه داستان کوتاه، و ده کتاب علمی منتشر کرد. پایان کودکی یکی از آثار درخشان او در این دوره است. او تا کنون قریب ۷۰ کتاب علمی و علمی-تخیلی و بیش از ۶۰۰ مقاله و داستان کوتاه در این زمینه‌ها نوشته است.

کلارک تاکنون ۲۵ جایزه ادبی، علمی و دانشگاهی دریافت کرده است. در سال

۱۹۷۴ به خاطر کتاب میعاد با راما برنده سه جایزه بین المللی هوگو (کتوانسیون داستانهای علمی جهان)، نبولا (علمی-تخیلی نویسان امریکا)، و جان دبلیو کمپل شد. در سال ۱۹۸۱ جایزه بزرگ امی (جایزه ادبیات فضایی) را از آن خود کرد. دهه ۱۹۶۰ بهترین دوران کاری کلارک و همزمان با نوشتن رمان پرآوازه «۲۰۰۱، اودیسه فضایی» بود، که منجر به همکاری با استانی کوبریک، کارگردان بزرگ سینما، و ساختن فیلمی به همین نام در سال ۱۹۶۷ شد. پانزده سال بعد در سال ۱۹۸۲ دنباله این کتاب را با نام «۲۰۱۰، اودیسه ۲» نوشت که پرفروش ترین کتاب سال شد.

کلارک قبلاً، در سال ۱۹۴۵، در شماره ماه اکتبر مجله علمی بی سیم، فرضیه ایجاد سیستم ارتباطات جهانی را از طریق انتقال علائم ماهواره‌ای مطرح کرد. محاسبات او نشان داد که در اطراف زمین کمربندی به ارتفاع ۲۲۳۰۰ مایل وجود دارد که می‌توان ماهواره مخابراتی در آن قرار داد. دوره مداری این ماهواره با چرخش زمین همزمان می‌شود و در نتیجه ماهواره نسبت به ایستگاه زمینی بی حرکت و ساکن می‌ماند. وی اعلام کرد که با تاباندن علائم به ماهواره‌ها در آن ارتفاع، و باز تاباندن آنها به ایستگاههای دریافت کننده، می‌توان اطلاعات را تقریباً بدون فوت وقت از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل کرد. منطقه مداری که او پیشنهاد داده بود «کمربند کلارک» نامیده شد، و در سال ۱۹۶۴ امریکا با پرتاب ماهواره سینکوم ۱۳ اولین ماهواره را با نیروی رانش موشکی به این مدار پرتاب کرد و امریکاییها از طریق آن توانستند المپیک توکیو را به طور زنده و همزمان تماشا کنند. دکتر نورمن، فیزیکدان و مخترع معروف، می‌گوید: «امروزه تعداد زیادی ماهواره در کمربند کلارک می‌چرخند و مجموعه و ساختار جدید شبکه‌ای که با این ماهواره‌ها فراهم می‌شود همواره در حال توسعه یافتن است».

تی. ان. اوپن هایمر از مرکز علوم فضایی در فونتن ولی^۲ در کالیفرنیا به پیش‌بینی دیگر کلارک در مقاله‌ای در سال ۱۹۵۰ درباره «استفاده از انرژی خورشیدی برای سوخت سفینه‌ها» اشاره می‌کند و می‌گوید: «اهمیت این پیش‌بینی ممکن است طی نیم قرن یا در همین حدود با اهمیت پیش‌بینی کلارک درباره ماهواره‌ها برابری کند.»

کلارک در سال ۱۹۵۴ برای نوشتن یک کتاب غیر تخیلی دربارهٔ سد بزرگ آبنسنگی به استرالیا رفت و طی دیداری از جزیرهٔ سیلان (سريلانکا) به آن جزیره دل بست و برای همیشه در آن جا ماند. اکنون بیش از ۳۰ سال است که در سريلانکا زندگی می‌کند. او در جواب به این سؤال که چرا آن جا را برای زندگی انتخاب کرده است، می‌گوید: «جواب خیلی ساده است. من عاشق این جا شدم.»

کلارک اعتقاد دارد که بشر هرآنچه را که نتوانسته است تبیین کند و به علت وجودی آن پی ببرد، ناگزیر آن را به سحر و جادو منتسب می‌کند. اما می‌گوید با پیشرفت علم و تکنولوژی بشر توانسته است به بخشی از واقعیت پی ببرد و آن را تبیین کند. «چیزهایی را که در حال حاضر عادی و معمول فرض می‌کنیم، مثلاً رادیو ترانزیستوری، قبلاً حتی برای شخصی مانند توماس ادیسون کاملاً گیج‌کننده و اسرارآمیز بوده است. به عبارت دیگر اگر ادیسون همین الان زنده شود و یک کامپیوتر جیبی ببیند، یکباره از تعجب انگشت به دهان می‌ماند و همهٔ زندگیش را صرف پی بردن به نحوهٔ کارکردن این دستگاه می‌کند.» کلارک احتمال وجود موجودات ذی‌شعور پیشرفتهٔ فرازمینی را رد نمی‌کند و اکثر داستانهایش نیز بر همین محور می‌چرخد. در این باره می‌گوید: «نمی‌توان امکان وجود حیات را، حتی حیات هوشمندانه را، در هر یک از سیارات منظومهٔ شمسی از مریخ گرفته تا پلوتون رد کرد» ولی می‌افزاید «من فقط یک انسان هستم و تنها از تصورم برای خلق احتمالات دیده نشده استفاده می‌کنم. در واقع کسی نمی‌داند که ماهیت واقعی هستی چیست و... جهان بسیار با عظمت است و ما نیز پیوسته چیزهای تازه‌ای از آن کشف می‌کنیم، اما آنچه می‌دانیم تنها بخش کوچکی از واقعیت است، البته اگر به راستی واقعیتها محدود باشند. همیشه باید برای چیزهای غیر منتظره جا گذاشت.» و از سوی دیگر باور دارد که «زندگی انسان در قمر اورپا کاملاً امکان‌پذیر است. بسیاری از اهل فن آن را جدی گرفته‌اند. در آن جا یخ وجود دارد و ایدهٔ وجود یخ با آب مایع در زیر آن یک امکان واقعی است.»

کلارک دربارهٔ آیندهٔ بشر می‌گوید: «حالا که ما به دههٔ پایانی درخشان‌ترین و در عین حال بی‌رحم‌ترین و وحشیانه‌ترین قرن که بشر به خود دیده است وارد شده‌ایم، باید به ژانوس^۱، خدای رومیان، که همزمان به گذشته و آینده نگاه می‌کرد،

۱. ماه ژانویه نیز از همین نام گرفته شده است - م.

پیوندیدم. ولی ژانوس خدای آغاز نیز بود. اگر بتوانیم از گذشته درس بیاموزیم، برای آینده امید هست.^۱

میعاد با راما داستان برخورد اجرام سماوی به زمین و تکاپوی بشر برای ایجاد یک سپر حفاظتی در برابر این فاجعه است. در واقع کتاب، هشدار می‌دهد که زمین ما تنها در معرض خطر سلاحهای مرگبار ساخته دست بشر نیست، بلکه در معرض بمبارانهای فضایی نیز هست. در قرن بیستم دو شهاب سنگ عظیم و چندین شهاب سنگ کوچک تر در سیبری به زمین برخورد کردند و گرچه در مناطق نامسکون فرود آمدند ولی تا شعاع هزاران کیلومتر حیوانات، درختان و گیاهان را نابود کردند. در اول ماه ژوئن ۱۹۰۸ یک ستاره دنباله دار، یا سیاره خرد، در آسمان منطقه تونگوسکا^۲ در شرق سیبری در ارتفاع ۸ کیلومتری بالای سطح زمین با قدرت ۱۲ مگاتن منفجر شد و منطقه وسیعی را به وسعت ۲۰۰۰ کیلومتر مربع ویران کرد. در این حادثه گوزنهای منطقه تا شعاع ۵۰ کیلومتر از بین رفتند و در حدود ۱۰۰ کیلومتری محل انفجار لباسهای مردی شعله ور شد و بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر مربع از جنگلهای سیبری نابود گشت.^۳

میعاد با راما با چنین هشدارهایی آغاز می‌شود، ولی بیشتر به بُعد ناشناخته و رمز و راز چنین رویدادهایی عنایت دارد. انسان برای رویارویی با بمبارانهای کیهانی رهسپار فضا می‌شود، اما با حیات و تمدنی شگفت‌انگیز و خارق العاده روبه‌رو می‌شود که از فراسوی منظومه شمسی آمده است.

خواننده در میعاد با راما با جسم آسمانی مصنوعی عظیمی روبه‌رو می‌شود که ساخته دست نیروهایی به مراتب هوشمندتر از بشر است. این جسم به انسان نهیب می‌زند که بشر هنوز در آغاز راه است و شناخت جهان و واقعیت به تکامل و تحولی عمیق و طولانی و حواسی فراتر از حواس پنجگانه انسان نیاز دارد.

انسان جهان پیرامون خود را از طریق پنج حس بینایی، شنوایی، بجاوایی،

۱. Arthur C. Clarke "Reach Out and teleport someone". *Playboy*, January 1992.

۲. Tunguska

۳. الکساندر کازانتسوف نویسنده روسی در داستان خود «انفجار» که در ۱۹۴۶ منتشر شد این فرضیه را مطرح کرد که این انفجار بر اثر فرود سنگ آسمانی نبوده، بلکه ناشی از سقوط سفینه فضایی موجودات فرازمینی بوده است. — م.

چشایی و بویایی درک می‌کند. این حواس بر اثر نیاز و تلاش ارگانیسم انسان برای بقا در کره زمین به وجود آمده و رشد کرده‌اند. بنا بر این حواس انسان یک واقعیت بیرونی نیست بلکه واقعیت درونی ناشی از تأثیر محیط بر اندام انسان است. از سوی دیگر حتی حواس انسان در محیط‌های گوناگون در کره زمین نیز متغیر است. در برخی نقاط دید چشم و در جایی شنوایی و یا بویایی تیزتر است. این امر نیز از نیاز ارگانیسم به تداوم بقا در آن محیط‌ها سرچشمه می‌گیرد. در دیگر موجودات زنده نیز این امر صادق است. برای مثال حس شنوایی دلفین‌ها و نهنگ‌ها از دیگر حواس آنها بسیار قوی‌تر است. آنها می‌توانند از فاصله دهها کیلومتری پیام‌های یکدیگر را دریافت کنند. نکته مورد نظر این است که قدرت شناخت ما از جهان محدود به حواس ما است و این حواس برای درک دنیا‌های دیگر، دنیا‌هایی که میلیون‌ها و میلیارد‌ها سال نوری با ما فاصله دارند و محیطشان به کلی با محیط طبیعی کره زمین متفاوت است، تکامل نیافته‌اند.

چه بسا که حواس ما برای شناخت بسیاری از رمز و رازها و زوایای تاریک همین کره زمین نیز محدود است و نمی‌تواند بسیاری از مجهولاتی را که در برابر انسان قرار دارد، کشف کند.

اگر در کهکشان‌های دیگر حیات ذی‌شعور وجود داشته باشد چه بسا آن ذی‌شعوران حواس دیگرگونی داشته باشند و آن حواس براساس شرایط محیطشان رشد کرده‌اند و الزاماً شمارشان پنج نخواهد بود. و این جاست که میعاد باراما ما را در برابر این سؤال قرار می‌دهد که آیا موجوداتی که راما را ساخته‌اند در راما حضور دارند؟ آیا موجوداتی نامرئی‌اند؟ و آیا تعداد حواس آنها آن قدر زیاد است که این چنین بر تمامی جهان نظارت دارند؟ آیا در عالم هستی، عالمی که کره زمین در برابر آن حتی به ذره غباری نمی‌ماند، حیات ذی‌شعور بسیار پیشرفته‌تر از انسان وجود دارد و این ذی‌شعور به چنین مرحله‌ای از رشد حواس و تکامل رسیده است که بتواند جسمی به عظمت راما خلق کند و از فاصله میلیون‌ها سال نوری بگذرد و وارد منظومه شمسی شود؟ آیا رامایی‌ها، آن گونه که در این کتاب آمده است، از چنان حواسی برخوردارند و یا به چنان تکنولوژی و تمدنی دست یافته‌اند که حتی می‌توانند گفته‌ها و حواس آدمی را نیز درک کنند؟

آرتور سی. کلارک در میعاد باراما به برخی از این سؤالات پاسخ مثبت و آن جا که لازم است جواب مبهم می‌دهد، اما این ابهام ناشی از گریز از پاسخ دادن نیست.

کلارک آن جا که احساس می‌کند ممکن است از حیطة علم توأم با تخیل و یا از قلمرو تخیل توأم با علم فراتر رود، پاسخ را به آینده موکول می‌کند، آینده‌ای که شاید بشر بتواند به آن ابهامات پاسخ دهد، بشری که از سنگ آغاز کرد و به چرخ رسید و به فضا رفت و از محاسبه با انگشتها به واقعیت مجازی^۱ دست یافت.

میعاد با راما به آدمی می‌آموزد که تا زمانی که انسان همچنان گرفتار ماده و لختی آن، و در بند جاذبه و اسیر تنازع بقاست، تنها سایه‌هایی از حقیقت را می‌بیند. و به روایت کلارک، حیات هوشمندانه پیشرفته آن سوی زمین و منظومه شمسی، خود را از قید و بند ماده، جاذبه و تنازع بقا رها نیده است.

رضا فاضل

۱. Virtual Reality، دستگاهی کامپیوتری که جایگزین حواس آدمی می‌شود و شخص کمابیش می‌تواند وارد واقعیتی مصنوعی شود به گونه‌ای که محیط مصنوعی را محیطی واقعی احساس می‌کند و در آن نقش حسی فعالی دارد. ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین نمونه آن فیلمهای سینه‌راما است که در دهه ۱۹۵۰ وارد بازار شد و با استفاده از عینک دیده می‌شد و نوع دیگر آن دستگاه شبیه‌ساز سنسوراما است که در سال ۱۹۶۱ به بازار عرضه شد. استفاده‌کننده از این دستگاه روی یک صندلی که جلو آن دسته‌های فرمان یک موتورسیکلت قرار دارد می‌نشیند و دسته‌ها را می‌گیرد و به درون عدسیهایی که روی دستگاه استریو سوار شده است نگاه می‌کند. زمانی که استفاده‌کننده با موتورسیکلت مجازی وارد صحنه فیلم سه بعدی خیابان می‌شود فرمان موتورسیکلت و صندلی تکان می‌خورد و باد مصنوعی به نسبت سرعتی که اتخاذ می‌کند به صورتش می‌وزد، و حتی بوهای محیط پیرامون در فیلم سه بعدی، از جمله بوی پیتزا و بخار آگزوز موتورسیکلت، به مشامش می‌رسد. نمونه دیگر واقعیت مجازی فیلمهایی است که تحت عنوان «سینمای ۳۰۰۰» به نمایش در می‌آید. — م.

فصل یک

گارد فضایی

دیر یا زود این اتفاق حکماً می‌بایست بیفتد. روز ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ مسکو به فاصله زمانی سه ساعت و فاصله مکانی چهار هزار کیلومتر – که در معیارهای عالم هستی بسیار ناچیز است – از خطر نابودی رهایی یافت. بار دیگر روز ۱۲ فوریه ۱۹۴۷، هنگامی که دومین شهاب عظیم قرن بیستم، در فاصله کمتر از چهار صد کیلومتری ولادیوستک^۱ با قدرت انفجاری معادل بمب اورانیوم، که به تازگی اختراع شده بود، منفجر شد یک شهر دیگر روسیه قِصِر در رفت.

در آن روزها کاری از دست انسان برای محفوظ ماندن در برابر ضربه‌های تصادفی بمبارانهای کیهانی، که زمانی چهره ماه را لک و پیس کرده بود، بر نمی‌آمد. شهابسنگهای سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۴۷ در بیابانهای غیر مسکون فرو افتاد؛ اما، در پایان قرن بیست و یکم، منطقه‌ای روی زمین باقی نمانده بود که بتوان، فارغ از خطر، برای تمرین هدف سماوی از آن استفاده کرد. نوع بشر از قطب تا قطب زمین پراکنده شده بود و بنا بر این ناگزیر...

در ساعت ۹ و ۴۶ دقیقه به وقت گرینویچ صبح روز ۱۱ سپتامبر، در تابستان بسیار زیبای سال ۲۰۷۷، اکثر سکنه اروپا گلوله آتشی را که در

مشرق آسمان پدیدار شد، دیدند. این گلوله آتشین ظرف چند ثانیه درخشان‌تر از خورشید شد و در حالی که، در سرتاسر آسمان، نخست بیصدای بیصدا حرکت می‌کرد، پشت سر خود ستون غلغله‌ای از غبار و دود برجای می‌گذاشت. در نقطه‌ای برفراز اتریش شروع به ازهم‌پاشیدن کرد و سلسله‌ای از انفجارهای بسیار شدید در آن رخ داد، چنانکه بیش از یک میلیون نفر برای همیشه قدرت شنوایی خود را از دست دادند.

تازه آنها افراد خوشبختی بودند.

هزار تن سنگ و فلز با سرعت پنجاه کیلومتر در ثانیه در جلگه‌های شمال ایتالیا فرود آمد و طی چند لحظه اشتعال، حاصل رنج قرن‌ها را نابود کرد. پس از فرود آمدن این ضربه چکشی از فضا، شهرهای پادوا^۱ و ورونا^۲ از صفحه گیتی محو شدند. دریای آدریاتیک رعدآسا سینه خشکی را درنوردید و واپسین شکوه و جلال شهر ونیز را برای ابد زیر دریا مدفون کرد.

در این حادثه، ششصد هزار تن جان باختند و خسارات وارده بیش از یک تریلیون دلار بود. اما لطمه به هنر و تاریخ و علم - به تمامی نوع بشر تا ابدالذهر - جبران‌ناپذیر بود. گویی ظرف یک صبح تا ظهر جنگی درگرفته و به پایان رسیده است. کمتر کسی می‌توانست از این واقعیت خشنود باشد که هنگامی که غبار نابودی به‌کندی فرو می‌نشست، ماه‌ها جهانیان همه شاهد باشکوه‌ترین سپیده‌دمها و غروبها پس از حادثه کراکاتوا^۳ بودند.

۱. Padua ۲. Verona

۳. Krakatoa ، جزیره‌ای است در تنگه بین جزایر جاوه و سوماترا. روز ۲۵ اوت ۱۸۸۳ نخست انفجار مهیبی در این جزیره روی داد و سپس آتشفشان عظیمی در آن فوران کرد. در این رویداد شهرها و بندرهای این جزیره به کلی ویران شد و چهل هزار تن جان باختند. بر اثر این انفجار و آتشفشان، ستون غباری به ارتفاع ۲۰ هزار متر به هوا پرتاب شد و یک «تسونامی» (آبلرز) ۳۵ متری در سرتاسر اقیانوس آرام و یک موج جوی نیرومند، که سه بار به دور زمین چرخید، پدید آورد. این بزرگترین پدیده زمین‌شناسی دوران حاضر بوده است و در نتیجه آن، در تمام نقاط کره زمین، پدیده‌هایی از انکسار نور مشاهده شده است. - م.

بشر پس از تحمل ضربه اولیه، چنان عزم و اراده و وحدتی از خود نشان داد که تاریخ به خود ندیده بود. ممکن بود تا هزار سال دیگر چنین فاجعه‌ای رخ ندهد - و نیز ممکن بود روز بعد رخ دهد و عواقب آن هم وخیمتر باشد. ولی دفعه بعدی وجود نداشت.

صد سال قبل، دنیای بسیار حقیرتری، با منابع بسیار ضعیفتر، ثروت خود را برای نابودی سلاحهای مخربی که به ضد خود به کار گرفته بود، هدر داده بود. تلاش آن دنیا به موفقیت نینجامیده بود. اما مهارتهایی که پس از آن به دست آمد هرگز به بوته فراموشی سپرده نشد. اکنون می‌شد از این مهارتها برای نیل به مقصودی شرافتمندانه‌تر و در صحنه‌ای بی‌نهایت وسیعتر استفاده کرد. دیگر به هیچ شهابسنگی، هر اندازه هم بزرگ و فاجعه آفرین، اجازه داده نمی‌شد خطوط دفاعی زمین را درهم شکند.

بدین سان، طرح گارد فضایی آغاز شد و پنجاه سال بعد به طریقی موجودیت خود را به اثبات رساند که هیچیک از طراحان آن خوابش را هم ندیده بودند.

فصل دو

حریم شکن

در سال ۲۱۳۰، رادارهای مستقر در مریخ روزانه دوازده سیارک کشف می‌کردند. کمپیوترهای گارد فضایی به طور خودکار مدارهای آنها را محاسبه و اطلاعات را در حافظه‌های عظیم خود ذخیره می‌کردند تا هر چند ماه یک بار هر اخترشناس علاقه‌مند بتواند نظری به آمار و ارقام گردآوری شده بیندازد. از کشف سِرس^۱، بزرگترین سیارک، در اولین روز آغاز قرن نوزدهم، بیش از صد و بیست سال طول کشیده بود تا هزارتای اول از سیارکها کشف شوند. صدتای آنها ظاهر می‌شدند، ناپدید می‌شدند و باز پیداشان می‌شد؛ آنها چنان در کنار هم تجمع کرده بودند که یکی از اخترشناسان از کوره در رفته و به آنها نام «کِزم آسمانی» داده بود. او اگر می‌دانست که گارد فضایی اکنون نیم میلیون سیارک را ردیابی می‌کند وحشت می‌کرد.

تنها پنج غول – سرس، پالاس^۲، یونو^۳، وستا^۴ و اونومیا^۵ – قطرشان بیش از دویست کیلومتر بود؛ اکثریت عظیم آنها فقط سنگهای کوه‌پیکری بودند که در باغ کوچکی جای می‌گرفتند. تقریباً تمام آنها در مدارهای آن

۱. Ceres، نخستین سیارک که در سال ۱۸۰۱ کشف شد. قطر آن ۱۰۰۳ کیلومتر است. نامش از نام الهه کشاورزی در روم باستان گرفته شده است. – م.

۲. ۴.۳.۲ Pallas، Juno، Vesta به ترتیب در سالهای ۱۸۰۲، ۱۸۰۴، ۱۸۰۷ کشف شدند – م.

۵. Eunomia

سوی مریخ گردش می‌کردند. گارد فضایی تنها به معدودی از آنها که به خورشید نزدیک می‌شدند و ممکن بود برای زمین خطرناک باشند توجه داشت. حتی یک در هزار این اجسام، در سرتاسر عمر آتی منظومه شمسی، از فاصله یک میلیون کیلومتری زمین نیز عبور نخواهد کرد.

آن شیء که نخست، بر اساس سال و نوبت کشف، به شماره ۳۱/۴۳۹ فهرست شده بود، هنگامی کشف شده بود که هنوز در خارج از مدار مشتری بود. محل آن غیر عادی نبود. بسیاری از سیارکها، پیش از آن که یک بار دیگر به سمت خورشید، این خواجه بس مهجورشان، بچرخند، به پشت زحل می‌رفتند و تیول^۱ ۲ که دور بُردتر از همه بود، چندان به اورانوس نزدیک می‌شد که گویی قمرگمشده‌ای از این سیاره است.

اما نخستین تماس راداری در چنین فاصله‌ای بیسابقه بود. معلوم بود که ۳۱/۴۳۹ ابعاد استثنایی دارد. کمپیوترها از قدرت پژواک آن نتیجه گرفتند که قطرش دست کم چهل کیلومتر است. صد سال بود که مثل چنین غول بی‌شاخ و دمی کشف نشده بود. باور نکردنی بود که چطور پس از این همه مدت چنین شیء کوه‌پیکری رصد نشده است.

بعد مدار آن محاسبه و راز فاش شد، اما رازی بزرگتر جای آن را گرفت. ۳۱/۴۳۹ در مسیر عادی سیارکها، یعنی در مداری بیضوی و هر چند سال یک بار، به دقت کار ساعت، به منظومه شمسی سفر نمی‌کرد. سنگی بود که تک و تنها میان ستارگان سرگردان بود و این نخستین و آخرین دیدارش از منظومه شمسی بود؛ زیرا آنچنان بسرعت حرکت می‌کرد که میدان جاذبه خورشید هرگز نمی‌توانست آن را به بند کشد. این سنگ از مدارهای مشتری و مریخ و زمین و زهره و عطارد می‌گذشت و سپس شتاب می‌گرفت و به گرد خورشید می‌چرخید و بار دیگر راه مقصدی ناشناخته را در پیش می‌گرفت.

در این زمان بود که عبارت «آهای، اونجا رو!» چه چیزهای جالبی دیده

می‌شود» در صفحهٔ تصویر کمپیوترها ظاهر شد و ۳۱/۴۳۹ اول بار نظر آدمیان را جلب کرد. هیجان تب‌آلود کوتاه مدتی مقرّ گارد فضایی را در برگرفت و آن آواره در میان ستارگان به جای شماره، به زیور نام آراسته شد. دیر زمانی پیش از آن، اخترشناسان همهٔ نامهای اساطیری یونان و روم را روی اجرام آسمانی نهاده بودند و دیگر چیزی از آنها برای نامگذاری اجرام تازه کشف شده به جا نمانده بود و اکنون اخترشناسان به استفاده از نامهای معبد هند روی آورده بودند. بنا براین، ۳۱/۴۳۹ راما^۱ نام گرفت.

چند روزی رسانه‌های خبری دربارهٔ این مهمان منظومهٔ شمسی جنجال به راه انداختند؛ اما به دلیل کمبود اطلاعات سر و صداشان خوابید. تنها دو امر دربارهٔ راما مسلم بود—مدار غیر عادی آن و اندازهٔ تقریبیش. حتی این دو نیز صرفاً حدسی بود علمی و مبتنی بر میزان قوّت پژواک راداری. راما از دوربین نجومی هنوز ستاره‌ای خفی به قطر پانزده فوت جلوه می‌نمود. ریزتر از آن بود که قرص قابل رویتی باشد. اما چون به قعر منظومهٔ شمسی شتابان روی می‌آورد، هر ماه روشنتر و درشت‌تر می‌شد. پیش از آنکه برای همیشه ناپدید شود، رصدخانه‌های مداری می‌توانستند اطلاعات دقیقتری دربارهٔ شکل و اندازهٔ آن گرد آورند. فرصت زیاد بود و شاید چند سال بعد سفینه‌ای فضایی حین فعالیت عادی‌ش چندان به آن نزدیک می‌شد که بتواند عکسهای زنده‌ای از آن بگیرد. تحقق ملاقات با آن بعید می‌نمود؛ هزینهٔ انرژی بیش از آن هنگفت می‌شد که تماس فیزیکی با شیئی که مدارهای سیاره‌ها را با سرعت بیش از صد هزار کیلومتر قطع می‌کرد، میسر باشد.

بدین سان دیری نپایید که جهانیان آن را به بوتهٔ فراموشی سپردند؛ اما اخترشناسان از یادش نبردند و ماههای بعد، که سیارک جدید معماهای بیشتری آفرید، هیجانشان فزونی گرفت.

پیش از هر چیز مسئلهٔ انحنای نور راما در کار بود؛ چه، راما فاقد آن بود.

۱. Rama، نامی اساطیری در هند.

در هر سیارک شناخته شده، بدون استثنا، تغییر کند و تدریجی تابش نور وجود داشت و ظرف چند ساعت به صورت هلال در می‌آمد و محو می‌شد. تا بیش از دو قرن چنین تصوّر می‌شد که این امر نتیجه حتمی چرخش و شکل نامنظم آنهاست. آنها ضمن اینکه در امتداد مدار به دور خود می‌چرخیدند، آن رویشان که در برابر خورشید قرار می‌گرفت مدام تغییر می‌یافت و به تبع آن تابششان دگرگون می‌شد.

در راما چنین تغییراتی دیده نمی‌شد. پس این سیاره خُرد یا اصلاً به دور خود نمی‌چرخید یا وجوه کاملاً متقارنی داشت، که این هر دو بعید می‌نمود. موضوع چندین ماه مسکوت ماند؛ زیرا نمی‌شد دوربینهای نجومی عظیم مداری را از کار هرروزه‌شان در کاوش اعماق کیهان باز داشت. اخترشناسی فضایی سرگرمی پر هزینه‌ای بود و استفاده از ابزارهای عظیم چه بسا به راحتی هزاران دلار در هر دقیقه خرج برمی‌داشت. اگر خرابی یک خازن پنجاه سنتی موجب نمی‌گشت که برنامه‌ای پر اهمیت‌تر موقتاً متوقف گردد، دکتر ویلیام استنتون^۱ هرگز نمی‌توانست ربع ساعت تمام یک دستگاه بازتابنده «فارساید» دویست متری را غصب کند. بدیاری یک اخترشناس سبب خوش بیاری او شده بود.

بیل^۲ استنتون تا روز بعد، یعنی تا زمانی که توانست مدتی وقت کمپیوتر را برای پردازش نتایج رصد خود بگیرد، نفهمید که چه طرفه صیدی را به دام انداخته است. حتی وقتی نتایج پردازش سرانجام روی صفحه کمپیوتر نمایان شد، چندین دقیقه معطل شد تا معنی آنها را بفهمد.

شدت نور خورشید که از راما منعکس می‌شد مطلقاً ثابت نبود. تغییر بسیار کم بود و به دشواری می‌شد آن را تمیز داد، ولی در وجود آن شک و شبهه‌ای نبود و به غایت نظم و دوام داشت. راما همچون دیگر سیارکها واقعاً به دور خود می‌چرخید. اما در حالی که طول روز عادی یک سیارک چندین

۲. بیل لفظ محاوره‌ای ویلیام است.

۱. William Stenton

ساعت بود، طول روز راما تنها چهار دقیقه بود.

دکتر استنتون محاسبات سریعی انجام داد که باور کردن نتایج آن برایش دشوار بود. سرعت چرخش این دنیای کوچک در خط استوا می‌بایست هزار کیلومتر در ساعت باشد؛ کوشش برای فرود در هر کجای آن بجز در قطبها، خطرناک می‌نمود. نیروی گریز از مرکز در خط استوای راما قاعدتاً باید چندان زیاد می‌بود که هر شیء آزادی را با شتاب تقریباً یک جاذبه دور می‌ساخت. راما، سنگ غلتانی بود و هرگز خزه‌کیهانی نمی‌توانست روی آن جمع شود. جای تعجب بود که چنین جسمی خود را حفظ کرده و مدتها پیش متلاشی و به میلیونها تکه تبدیل نشده بود.

جسمی که قطر آن چهل کیلومتر بود و تنها هر چهار دقیقه یک بار به دور خود می‌چرخید چگونه با معیارهای نجومی مطابقت داشت؟ قوه تخیل دکتر استنتون نسبتاً قوی بود و سریعاً به نتیجه می‌رسید. حال ناگهان به نتیجه‌ای رسیده بود که لحظاتی او را ناراحت کرد.

تنها نمونه‌ای که در باغ وحش آسمانی موجود بود و با ویژگیهای آن قابل تطبیق، یک ستاره فرو پاشیده بود. شاید راما، خورشیدی مرده بود—کره‌ای از نوترینم، که دیوانه‌وار می‌چرخید و هر سانتیمتر مکعب آن میلیاردها تن وزن داشت... در این اثنا آن اثر جاودان هج و لژ: ستاره، همچون برق از ذهن وهشترده دکتر استنتون گذشت. زمانی که او پسر بچه‌ای بیش نبود آن را خوانده و همین کتاب نخستین جرقة علاقه او به اخترشناسی شده بود. این کتاب با گذشت دو قرن آثار جادویی و وحشتزایش را از دست نداده بود. او تصویرهای بازدیدکننده‌ای را که از دیگر ستارگان به منظومه شمسی آمد و به مشتری برخورد کرد و متلاشی شد، و بعد در حال سقوط به طرف خورشید از کنار زمین گذشت و باعث توفندها و امواج کشندی و فرو غلتیدن شهرها به درون دریاها شد هرگز از یاد نمی‌برد. در حقیقت ستاره‌ای را که وژ پیر توصیف کرده بود سرد نبود، اما نورانی بود، و فرو پاشی آن از حرارت سوزان سرچشمه گرفته بود. این امر چندان مهم نبود، حتی اگر راما يك جسم سرد

بود، و تنها نور خورشید را منعکس می‌کرد، جاذبه‌اش می‌توانست مثل آتش مرگبار باشد.

هر جرم درخشانی که به منظومه شمسی روی می‌آورد، مدارهای سیاره‌ای را بر هم می‌زد. کافی بود زمین چند میلیون کیلومتر به طرف خورشید یا ستارگان برود تا تعادل حساس جوی آن به هم بخورد. در چنین صورتی یخبه‌نه قطب جنوب آب می‌شد و همه زمینهای پست زیر آب می‌رفت. یا اقیانوسها منجمد و سراسر جهان به زمستانی ابدی فرو می‌شد. تنها تکانی به هر طرف کافی بود که...

دکتر استنتون آرمید و نفس راحتی کشید. همه اینها بی‌معنی بود و او باید از خود خجالت می‌کشید.

به هیچ وجه امکان نداشت که راما از ماده متراکم تشکیل شده باشد. هیچ جرم ستاره‌واری بدون اختلال و آشفتگی که مدت‌ها پیش بر آن عارض شده بود نمی‌توانست این چنین در عمق منظومه شمسی رخنه کند. اگر چنین بود، بر مدار همه سیاره‌ها تأثیر می‌گذاشت. این چنین بود که نپتون، پلوتون، و پرسفون کشف شد. نه، چنین چیزی اصلاً امکان نداشت که شیئی به عظمت خورشیدی مرده، بدون اینکه دیده شود، پنهانی به درون منظومه شمسی راه یابد.

این موضوع تا حدی باعث تأسف او بود. مواجهه با ستاره‌ای تاریک چه هیجان‌انگیز می‌بود!

البته اگر فرصتی برای هیجان باقی می‌ماند...

فصل سه

راما و سیتا

اجلاس فوق‌العاده شورای مشورتی فضا کوتاه و متشنج بود. حتی در قرن بیست و دوم هنوز راهی برای کنار گذاشتن دانشمندان سالخورده و محافظه کار از مشاغل حساس اداری کشف نشده بود. در واقع در مورد حل این مسئله شک و تردید وجود داشت.

از بخت بد، رئیس وقت شورای مشورتی فضا، پرفسور (استاد ممتاز) اولاف دیویدسون^۱، اختر فیزیک دان بود. پرفسور دیویدسون چندان علاقه‌ای به اشیاء کوچکتر از کهکشانها نداشت و برای پنهان کردن پیشداوریهایش هرگز خود را به زحمت نمی‌انداخت. و هرچند ناگزیر بود اعتراف کند که اکنون نود درصد علمش مبتنی بر مشاهدات از طریق تجهیزات فضایی است، اما به هیچ وجه از این امر خشنود نبود. برای اثبات یکی از نظریه‌های مورد علاقه‌اش، طی دوران سمت حساس او، سه بار ماهواره به فضا پرتاب شده و همه آنها با شکست مواجه شده بود.

مسئله‌ای که برای شورا مطرح بود، نسبتاً واضح و ساده می‌نمود. شکی وجود نداشت که راما شیئی غیر معمول بود. اما هنوز معلوم نبود که شیء مهمی است یا نه. راما چند ماه دیگر برای همیشه از منظومه شمسی خارج

می‌شد؛ بنابراین زمان اقدام کوتاه بود و فرصتهایی که اکنون از دست می‌رفت دیگر به دست نمی‌آمد.

قرار بود بزودی یک خبریاب فضایی با هزینه گزاف از مشتری به پشت نپتون پرتاب شود. شاید می‌شد جهتش را تغییر دهند و آن را در مسیری پرشتاب به سمت راما بفرستند. امیدی به میعاد خبریاب با راما نبود؛ این سریعترین کناز گذر ثبت شده بود؛ زیرا آن دو جسم با سرعت دویست هزار کیلومتر در ساعت از کنار هم می‌گذشتند. در چنین سرعتی راما تنها به مدت چند دقیقه کاملاً - و با درشتنمایی حقیقی، کمتر از یک ثانیه - رصد می‌شد. با این همه این مدت با استفاده از وسائل سنجش دقیق برای پاسخ دادن به بسیاری از سؤالات کافی بود.

هر چند پروفیسور دیویدسون به خبریاب نپتون به دیده تحقیر می‌نگریست، ولی به هر حال این وسیله مورد تأیید قرار گرفته بود و او صلاح نمی‌دید که به امید جبران شکست قبلی متحمل شکست بدتری شود. او درباره بیهودگی پیگیری سیارکها و نیاز مبرم به استقرار يك تداخل سنج فوق تفکیک پذیر در ماه برای اثبات نظریه تازه احیا شده انفجار بزرگ^۱ درباره آفرینش سخنرانی شیوایی کرده بود.

این خطای تاکتیکی وحشتناکی بود؛ زیرا سه تن از طرفداران پروپا قرص نظریه اصلاح شده حالت پایدار^۲ نیز از اعضای شورا بودند. آنها محرمانه با

۱. Big Bang Theory، بنا بر این نظریه جهان در آغاز يك آتشگوی عظیم از گازهای بی‌نهایت سوزان و فشرده متشکل از نیدروژن با اندکی هلیوم بوده است. در حدود ۱۰ تا ۱۵ میلیارد سال پیش این آتشگوی منفجر شده (انفجار بزرگ) و انبساط آن هنوز ادامه دارد. - م.

۲. Modified Steady State Theory، طرفداران این نظریه می‌گویند جهان آغاز و انجام ندارد و به همان صورتی بوده و خواهد بود که اکنون به چشم می‌آید. بنا به این نظریه، با دور شدن کهکشانها از هم و پیر شدن آنها، کهکشانهای جدید در فضاهاى تهی به جا مانده، تکوین می‌یابند. این نظریه می‌گوید، گازها غبار و انرژی (که مطابق فرمول

پروفسور دیویدسون توافق کردند که تعقیب سیارک هدر دادن پول است؛ ولی با این حال...

پروفسور با اختلاف يك رأی شکست خورد.

سه ماه بعد خبریاب فضایی با نام سیتا از فوبوس، قمر داخلی مریخ، پرتاب شد. مدت پرواز هفت هفته بود و خبریاب تنها پنج دقیقه پیش از توقف، با تمام قدرت شروع به کار کرد. همزمان دسته‌ای از وسایل عکسبرداری به سمت راما رها شدند تا از کنار آن بگذرند و از تمام جوانب آن عکسبرداری کنند.

نخستین تصویرها که از فاصله ده کیلومتری راما گرفته شده بود، همه را متحیر کرد. روی میلیون‌ها صفحه تلویزیون، استوانه‌ای ریز و بی‌عارضه که ثانیه بزرگتر می‌شد، ظاهر گشت. وقتی اندازه‌اش دو برابر شد، دیگر هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که راما شیئی طبیعی است.

بدنه‌اش استوانه‌ای بود و چنان از لحاظ هندسی دقیق که گویی روی يك تراش می‌چرخید کانونهای آن پنجاه کیلومتر از هم فاصله داشت. قطبها صاف بودند، قطر هر يك بیست کیلومتر بود و تنها چند ساختار کوچک به عرض بیست کیلومتر در مرکز یک قطب آن دیده می‌شد. راما از فاصله دور که قابل اندازه‌گیری نبود به شکل مضحکی مثل یک آبگرمکن به نظر می‌رسیده. بعد به تدریج آن قدر بزرگ شد که تمام صفحه تلویزیون را فراگرفت. — سطح آن همچون ماه، خاکستری کمرنگ، مات و بی‌رنگ بود و جز در یک قسمت، علامت دیگری روی آن نبود. در وسط استوانه نقطه‌ای زنگ زده یا لکه‌ای به پهنای یک کیلومتر وجود داشت؛ گویی مدتها پیش جسمی به آن برخورد کرده و متلاشی شده است.

→ اینشتاین نوعی جرم است) که ستارگان در پیری از خود دفع می‌کنند، مواد خامی است که ستارگان جدید از آن به وجود می‌آیند.

در حال حاضر نظریه انفجار بزرگ بیش از همه مورد قبول است. — م.

اثری وجود نداشت تا ثابت کند که این برخورد کوچکترین آسیبی به دیوارهای چرخان راما وارد آورده است؛ اما این لکه در روشنایی آفت و خیز خفیفی ایجاد می‌کرد و همین امر موجب شد که استنتون چرخش آن را کشف کند.

تصویرهای دوربینهای دیگر، چیز تازه‌ای نداشتند. امامسیرهایی که وسایل آنها در میدان کوچک جاذبه راما دنبال کرده بودند، اطلاعات مهم دیگری ارائه دادند: جرم استوانه.

این استوانه سبک‌تر از آن بود که یک جسم توپر باشد. به یقین راما تهی بود و هیچکس از این امر حیرت نکرد. زمان برآورده شدن آرزوی دیرین، یعنی مواجهه با راما، که آکنده از بیم و هراس بود، فرا رسید. انسان به پیشباز نخستین میهمان خود از ستارگان می‌رفت.



فصل چهار

میعاد

فرمانده نورتون، در آخرین لحظات میعاد، نخستین تصاویر تلویزیونی را که بارها دیده بود، به یاد آورد. اما تصویر الکترونیکی یک چیز را به هیچ وجه نمی‌توانست انتقال دهد. و آن اندازه فوق‌العاده بزرگ راما بود.

او هنگام فرود بر يك جسم طبیعی مانند ماه یا مریخ هرگز چنین برداشتی را نداشت. آنها برای خود دنیایی بودند و انتظار می‌رفت که بسیار بزرگ باشند. مع الوصف او بر مشتری هشت^۱ نیز که اندکی بزرگتر از راما بود، فرود آمده و جسمی کاملاً کوچک به نظرش رسیده بود.

حل معما بسیار ساده بود. راما يك مصنوع بود و میلیونها بار سنگین‌تر از چیزهایی که انسان به فضا فرستاده بود، و همین واقعیت عقیده او را به کلی تغییر داد. جرم راما دست‌کم ده میلیون میلیون تن بود؛ این موضوع برای هر فضانوردی نه تنها با اُبَهِت بلکه هراسناک بود. جای تعجب نبود که وقتی آن فلز استوانه‌ای مصنوع و ماندگار مدام آسمان را بیشتر فرا می‌گرفت، گاه احساس حقارت و حتی افسردگی می‌کرد.

به علاوه خطری احساس می‌کرد که تاکنون تجربه نکرده بود. در هر يك از فرودهای قبلیش می‌دانست که انتظار چه چیز را باید داشته باشد؛ در آن

فرودها همیشه امکان حادثه وجود داشت؛ اما هیچ خبری از غافلگیری در کار نبود. تنها چیزی که قطعیت داشت این بود که در فرود به راما همه چیز برایش تازگی خواهد داشت و شگفت زده خواهد شد.

اکنون اِنْدِوَر پایینتر از هزار متری بالای قطب شمال استوانه، درست در مرکز صفحه گردان به آرامی در پرواز بود. این سمت به این دلیل انتخاب شده بود که رو به خورشید بود؛ در حالی که راما می‌چرخید، سایه ساختارهای کوتاه و مرموزی که نزدیک محور آن بودند، دائماً در طول سطح فلزی حرکت می‌کرد. قطب شمال راما ساعت خورشیدی عظیمی بود که حرکت سریع روز چهار دقیقه‌ای آن را می‌سنجید.

فرود سفینه فضایی پنج ثنی در مرکز صفحه مدور چرخان، فرمانده نورتون را چندان نگران نکرد. این امر با پهلوگیری در محور يك ایستگاه فضایی عظیم تفاوتی نداشت. جتهای کناری اِنْدِوَر چرخش سریعی به آن داده بود و او اطمینان داشت ستوان جوکالورت^۱ بدون کمک کامپیوتر سفینه، آن را به آرامی فرود دانه برف، روی راما می‌نشاند.

جو بدون اینکه از صفحه نمایش چشم بردارد، گفت: «ظرف سه دقیقه می‌فهمیم که آیا راما از ضد ماده درست شده است یا نه.»

نورتون در حالی که برخی نظریه‌های دهشتبار را درباره منشأ راما به یاد می‌آورد، نیشخندی زد. اگر آن حدس بعید حقیقت داشت، ظرف چند ثانیه بزرگترین انفجار از هنگام شکل‌گیری منظومه شمسی روی می‌داد. انهدام کامل جسم ده هزار تنی بلافاصله خورشید دومی برای سیاره‌های منظومه شمسی می‌آفرید.

مع الوصف در برنامه مأموریت، حتی چنین احتمال بعیدی نیز پیش‌بینی شده بود؛ اِنْدِوَر از فاصله مطمئن هزار کیلومتری، دود یکی از جتهایش را به سوی راما فرستاده و هنگامی که ابر پراکنده‌ای از بخار به هدف رسیده بود،

هیچ اتفاقی رخ نداده بود۔ و تأثیر ماده بر ضد ماده حتی اگر چند میلی گرم هم بود، نمایش آتش بازی هولناکی پدید می‌آورد.

نورتون، همچون تمام فرماندهان سفینه‌های فضایی، مرد محتاطی بود. او مدتی طولانی و دقیق به قطب شمالی راما نگاه کرده و نقطهٔ فرود را انتخاب کرده بود. پس از تفکر بسیار تصمیم گرفته بود از آن نقطهٔ مشهود۔ درست در مرکز راما و روی خود محور۔ اجتناب ورزد. یک صفحهٔ مدور که به وضوح علامت‌گذاری شده و قطر آن صد متر بود، در مرکز قطب راما قرار گرفته بود و نورتون قویاً گمان می‌برد که این صفحه، پوشش بیرونی دریچه هوا بند راما است. موجوداتی که این دنیای تهی را ساخته بودند، بی‌شک راهی برای بردن سفینه‌هایشان به درون راما ایجاد کرده بودند. اینجا محل مناسبی برای ورودی اصلی بود و نورتون اندیشید شاید عاقلانه نباشد با سفینهٔ خودش این درب جلویی را مسدود سازد.

اما این تصمیم مشکلات دیگری بیار می‌آورد. اگر اِنْدِرِو حتی در چند محور فرود می‌آمد، چرخش سریع راما، سفینه را وا می‌داشت از قطب راما دور شود. نخست نیروی گریز از مرکز بسیار ضعیف، اما مداوم و تغییر ناپذیر بود. برای فرمانده نورتون تصور این امر خوشایند نبود که سفینه‌اش به طرف دیگر سطح قطبی بشرد و دقیقه به دقیقه سرعتش زیاد شود، تا وقتی به لبهٔ صفحه رسید، با سرعت هزار کیلومتر در ساعت به فضا پرتاب گردد.

ممکن بود میدان جاذبهٔ کوچک راما۔ که حدود یک هزارم میدان جاذبهٔ زمین بود۔ از وقوع این امر جلوگیری کند. این جاذبه، اِنْدِرِو را با قدرت چندین تن روی سطح قطب راما نگاه می‌داشت و اگر سطح آن نسبتاً ناهموار می‌بود، شاید سفینه نزدیک قطب باقی می‌ماند. اما فرمانده نورتون قصد نداشت نیروی اصطکاک ناشناخته‌ای را با نیروی گریز از مرکز مشخصی به تعادل رساند.

خوشبختانه طراحان راما برای این مشکل راه حلی ارائه داده بودند. در

اطراف محور راما فقط سه ساختار کوتاه به شکل سنگر بتونی، هر یک با قطر حدود ده متر در فواصل مساوی قرار داشت. اگر اِنْدُور بین دو تا از این سنگرها فرود می‌آمد، نیروی کشش گریز از مرکز، آن را به سمت آنها می‌برد و سفینه، مانند کشتی‌ای که بوسیله امواج ساحلی بر سکوی اسکله چسبیده باشد، سر جایش می‌خکوب می‌شد.

جو گفت، تماس تا پانزده ثانیه دیگر. فرمانده نورتون در حالی که ناآرام بر بالای اهرمهای دوتایی خم شده بود و دلش می‌خواست وادار به لمس آنها نشود، می‌دانست که در آن لحظه توجه همگان معطوف به چیست. این بی‌شک حساسترین فرود از هنگام نخستین فرود بر ماه در یک و نیم قرن پیش بود. استوانه‌های کوتاه خاکستری، آرام به بالا، خارج از دریچه کنترل رانده می‌شدند. آخرین صدای فیش فیش يك جت واکنشی و ارتعاش بسیار ضعیفی شنیده می‌شد.

در هفته‌های گذشته فرمانده نورتون اغلب در این فکر بود که در این لحظه چه خواهد گفت. اما اکنون که آن لحظه فرا رسیده بود، تاریخ واژه‌هایش را انتخاب کرد و او بدون آگاهی از پژواک گذشته ناخودآگاه لب به سخن گشود:

«پایگاه راما. اِنْدُور فرود آمد.»

تا همین یک ماه قبل هرگز باور نمی‌کرد چنین چیزی امکان داشته باشد. هنگامی که دستور رسید، سفینه سرگرم مأموریت روزانه برای تعیین محل و بازرسی چراغهای چشمک زن سیارکها بود. اِنْدُور تنها فضاییما در منظومه شمسی بود که احیاناً می‌توانست پیش از چرخش شلاقی مهاجم به دور خورشید و پرتاب آن به سوی ستارگان با آن میعاد کند. مع الوصف لازم بود، سه سفینه دیگر مرکز تحقیقات خورشیدی که در انتظار سوخت رسانی تانکرها در فضا سرگردان بودند، دزدیده شوند. نورتون بیم آن را داشت که

مدت مدیدی طول بکشد تا فرماندهان کالیپسو^۱، بیگل^۲ و چلنجر^۳ بار دیگر با او صحبت کنند.

حتی با این همه سوخت اضافی، این تعقیب طولانی و دشواری بود؛ رامّا درون مدار زهره بود که اندوَر به آن رسید. هیچ سفینه‌ای از عهده چنین کاری برنیامده بود؛ این امتیاز منحصر به فردی بود و نمی‌بایست لحظه‌ای از هفته‌هایی که در پیش بود، هدر رود. یکهزار دانشمند، در زمین، با شور و شغف دل در گرو این فرصت نهاده بودند. اکنون آنها تنها می‌توانستند از مدارهای تلویزیونی به تماشا بنشینند، لب بگزند و فکر کنند که چقدر بهتر از او می‌توانستند این کار را به انجام برسانند. شاید حق با آنها بود؛ اما راه دیگری وجود نداشت. قوانین تغییر ناپذیر مکانیک سماوی مقدر کرده بودند که اندوَر نخستین و آخرین سفینه بشر باشد که با رامّا تماس برقرار می‌کند.

توصیه‌ای که مدام از زمین برای نورتون مخابره می‌شد از بار مسئولیت او نکاست. اگر لازم بود تصمیم‌های فوری اتخاذ شود، هیچ کس نمی‌توانست به او کمک کند؛ فاصله زمانی پیام رادیویی که قبلاً در عرض ده دقیقه به مرکز کنترل مأموریت می‌رسید، اکنون رو به افزایش بود. او اغلب به ناوبرهای بی‌نظیر گذشته شک می‌برد؛ ناوبرهای پیش از دوران ارتباطات الکترونیکی که می‌توانستند بدون نظارت مداوم مرکز کنترل مأموریت در دستورات کتبی مهر و موم شده دخل و تصرف کنند. چرا آنها اشتباه می‌کردند! هرگز کسی نمی‌دانست.

اما با این حال خوشحال بود که می‌شد برخی از تصمیماتش را به زمین بفرستد. حال که مدار اندوَر و رامّا یکی شده بود، آنها همچون جسمی واحد رهسپار خورشید بودند؛ ظرف چهل روز به حوض خورشیدی می‌رسیدند و از بیست میلیون کیلومتری خورشید عبور می‌کردند. این فاصله به خورشید بسیار نزدیک بود و نگران کننده – اگر اندوَر می‌خواست خود را به مدار امنی

برساند، باید مدتها پیش از آن باقی‌مانده سوختش را مصرف می‌کرد. بنابراین شاید آنها پیش از این که از راما جدا شوند، سه هفته وقت داشتند تا در آن به کاوش بپردازند. پس از آن اندور بی‌اراده بر مداری قرار می‌گرفت که آن را پس از حدود پنجاه هزار سال به عنوان نخستین سفینه به ستارگان می‌رساند. جای نگرانی نبود. مرکز کنترل مأموریت قول داده بود با قبول هر میزان هزینه، حتی اگر لازم شود که تانک‌های سوخت در پی‌اش روانه کند، به اندور سوخت برساند، و اگر این تانک‌ها آخرین ذخایر سوخت را به آن رساندند و در فضا رها شدند، این زیان را نیز بپذیرد. راما ارزش به جان خریدن هر خطری، حتی یک مأموریت انتحاری را داشت. و البته حتی امکان این مأموریت انتحاری نیز بود؛ هر چند فرمانده نورتون تصور نمی‌کرد چنین اقدامی صورت گیرد. پس از گذشت صد سال برای نخستین بار نوعی بلاتکلیفی به امور بشری راه یافته بود. دانشمندان و سیاستمداران تاب تحمل بلاتکلیفی را نداشتند. و اگر این بلاتکلیفی به بهای قربانی شدن اندور و خدمه‌اش رفع می‌شد، آنها را فدا می‌کردند.

فصل پنج

نخستین عملیات برون سفینه‌ای

راما، همچون مقبره خاموش بود. شاید هم خود یک مقبره بود. روی هیچ فرکانسی علائم رادیویی از آن دریافت نمی‌شد. به جز ریز لرزه‌هایی که بی‌شک ناشی از گرمای فزاینده خورشید بود، نه از ارتعاشی که لرزه‌نگارها بتوانند ثبت کنند، نه از جریانهای الکتریکی و نه از رادیواکتیو خبری نبود؛ سکوت شومی بر راما حاکم بود. راما به نحو شومی لب بسته بود. حتی سر و صدای سیارک هم از آن بیشتر بود.

نورتون از خود پرسید، مگر ما منتظر چه بودیم؟ منتظر یک هیئت استقبال کننده؟ نمی‌دانست مایوس باشد یا آسوده‌خاطر. در هر صورت ظاهراً ابتکار عمل در دست او بود.

دستور این بود که بیست و چهار ساعت صبر کنند. و سپس برای کاوش از سفینه خارج شوند. روز اول هیچ کس زیاد نخواست؛ حتی خدمه سفینه که سرخدمت نبودند، وقت خود را صرف کنترل و تنظیم وسایل به درد نخور کاوش می‌کردند یا از دریچه‌های دیدبانی به چشم‌انداز بی‌روح و هندسی راما نظر می‌انداختند. آنها مدام از خود می‌پرسیدند که آیا این جهان، زنده است یا مرده؟ یا نکند به خوابی عمیق فرو رفته باشد؟

نورتون در نخستین عملیات برون‌سفینه‌ای تنها یک همراه با خود برد: ناوسروان مرسر، افسر سرسخت و کاردان دستگاههای جانپناه. او قصد

نداشت از دیدرس سفینه دور شود، و اگر قرار بود دردسری پیش بیاید هیچ کدام جان سالم به در نمی‌بردند. اما برای احتیاط، دو خدمه دیگر را با لباس مناسب عملیات برون‌سفینه‌ای در دریچه هوا بند مستقر کرده بود.

چند گرم وزنی که تلفیق جاذبه و نیروی گریز از مرکز راما به آنها می‌داد، نه کمکی به حالشان کرد و نه دردسری به بار آورد و آنها ناچار بودند فقط به جتهایشان متکی باشند. نورتون بلافاصله به خود گفت، برای اینکه بدون هدر دادن سوخت به این طرف و آن طرف برویم باید چند رشته طناب از سفینه به ساختارهای استوانه‌ای شکل بکشم.

نزدیک‌ترین ساختار استوانه‌ای شکل، ده متر با دریچه هوا بند فاصله داشت و اولین اقدام نورتون این بود که اطمینان یابد که تماس اندور با راما صدمه‌ای به سفینه نمی‌رساند. بدنه اندور با فشاری به وزن چند تن به دیواره خمیده راما تکیه داشت؛ اما فشار بدنه نسبتاً به طور یکسان بر دیواره راما پخش می‌شد. او با اطمینان، خود را به اطراف این ساختار مدور راند و کوشید کاربرد آن را دریابد.

نورتون چند متر بیشتر نرفته بود که به شکافی در دیواره صاف و به ظاهر فلزی راما رسید. نخست تصور کرد این شکاف برای تزیین ایجاد شده است؛ زیرا به نظر می‌رسید کار مفیدی انجام نمی‌دهد. درون آن شش شیار یا شکاف شعاعی بود که تا ته در بدنه فلزی راما فرو رفته بود و شش میله متقاطع، مانند میل پره‌های چرخ بدون رنگ با یک تویی کوچک در مرکز، داخل آن شیارها قرار داشت. اما برای چرخیدن چرخ فضایی وجود نداشت زیرا چرخ در دیواره فرو رفته بود.

بعد با هیجانی زایدالوصف متوجه فرو رفتگیهای عمیق‌تری در انتهای میل پره‌ها شد که خوش تراش و پذیرای دستی (چنگکی - یا شاخکی) بود تا به آن چنگ زند. اگر کسی به دیواره تکیه می‌داد و میل پره را می‌کشید، آن وقت...

چرخ به نرمی حریر از درون دیواره بیرون لغزید. نورتون در نهایت

حیرت - زیرا کاملاً یقین داشت که هر قسمت متحرک راما مدتها پیش به هم جوش خورده است - متوجه شد که یک میل پره را گرفته است. گویی او فرمانده یک کشتی بادبانی قدیمی است و پشت سکان آن ایستاده است. خشنود بود که سایبان کلاه خودش اجازه نمی‌داد تا مرسر چهره حیرت‌زده او را ببیند.

وحشت‌زده بود؛ ولی از دست خود نیز خشمگین؛ شاید نخستین اشتباهش را مرتکب شده بود. آیا اکنون زنگهای خطر در راما به صدا در می‌آید؟ و آیا این عمل بی‌خردانه‌اش مکانیسم تسکین ناپذیری را به کار می‌انداخت؟ اما اندر تغییر را گزارش نداد؛ احساسگرهای آن هنوز جز صداهای ناشی از حرارت و حرکتهای خود او، چیزی کشف نکرده بودند.

- بسیار خوب، فرمانده - می‌خواهید آن را بچرخانید؟

نورتون یک بار دیگر به دستوراتی که به او صادر شده بود اندیشید: «به نظر و تشخیص خودت بستگی دارد؛ اما با احتیاط پیش برو.» اگر قرار بود تک‌تک حرکاتش را با نظر مرکز کنترل عملیات تنظیم کند، هرگز به جایی نمی‌رسید.

از مرسر پرسید: «کارل! تشخیصات چی است؟»

- این دستگیره بی‌شک يك فرمان دستی برای باز و بسته کردن دریچه هوا بند است - احتمالاً وسیله‌ای اضطراری برای باز و بسته کردن دریچه در مواقع بی‌برقی است. تصور نمی‌کنم هیچ تکنولوژی‌یی هر چقدر هم که پیشرفته باشد، چنین احتیاطی را در نظر نگیرد.

نورتون به خود گفت: «پس این يك وسیله اضطراری است برای وقتی که دستگاه باز و بسته کردن خودکار دریچه از کار می‌افتد.»

به دو میل پره چرخ که مقابل هم بودند، چنگ انداخت؛ پاهایش را محکم روی زمین گذاشت و چرخ را امتحان کرد. تکان نخورد.

رو به مرسر گفت: «کمکم کن!» هر کدام میل پره را گرفتند؛ حداکثر توانشان را به کار بستند؛ اما نتوانستند درهای آن را جابه‌جا کنند.

مرسر پیشنهاد کرد: «بگذار از جهت دیگرش هم امتحان کنیم.»
این بار با مقاومتی رو به رو نشدند. چرخ به نرمی دور کاملی زد. بعد بار را
بسیار آرام بلند کرد.
نیم متر آن طرف‌تر، دیوار خمیده استوانه کوتاه مانند صدف حلزونی دو
کفه‌ای که به آرامی باز می‌شود به حرکت در آمد. ذرات غبار با توده‌ای از هوای
گریزان همچون الماس خیره کننده‌ای که نور درخشان خورشید به آن بتابد،
زوزه‌کشان به بیرون جهید.
راه راما گشوده شد...

فصل شش

کمیتہ

دکتر بوزہ اغلب فکر می‌کرد که استقرار مقرر «سازمان سیاره‌های متحد» در ماه اشتباه بزرگی بوده است. به ناگزیر، زمین بر جریان عملیات تسلط یافت، همچنانکه بر چشم‌انداز فراسوی مقرر سازمان مسلط شد. اگر آنها ناچار بودند مقرر سازمان را در ماه بنا کنند، شاید می‌بایست پشت ماه می‌رفتند تا در معرض اشعه‌های آن صفحه گرد سحرآمیز قرار نگیرد...

ولی قدر مسلم برای تغییر این تصمیم خیلی دیر شده بود و راه اساسی دیگری هم وجود نداشت. اعم از اینکه مستعمره - نشینهای سیاره‌ها و اهالی قمرهای مستعمره خوشایندشان باشد یا نه زمین در قرنهای آتی فرمانروای فرهنگی و اقتصادی منظومه شمسی می‌شد.

دکتر بوزہ در زمین متولد شده و تا سی سالگی به مریخ مهاجرت نکرده بود؛ لذا احساس می‌کرد، می‌تواند بی‌طرفانه درباره مسائل سیاسی اظهار نظر کند. او اکنون می‌دانست هرگز به سیاره موطنش باز نخواهد گشت؛ هر چند که تا آنجا با موشک بیش از پنج ساعت فاصله نبود. او اکنون در سن ۱۱۵ سالگی در سلامتی کامل بسر می‌برد؛ اما نمی‌توانست خود را با سه برابر جاذبه مریخ که بیشتر عمرش را در آن به سر برده بود، عادت دهد؛ از آنجا که مردی احساساتی نبود، هرگز دوری از وطن زیاد دلتنگش نمی‌کرد.

چیزی که گاهی اوقات او را خسته و افسرده می‌کرد، ضرورت معاشرت با

چهره‌های آشنا، طی سالیان دراز بود. معجزه داروها فوق‌العاده بود و او بی‌تردید نمی‌خواست عقربه زمان را به عقب باز گرداند. اما گرد این میز همایش مردانی حضور داشتند که او بیش از نیم قرن با آنها کار کرده بود. او دقیقاً می‌دانست، آنها راجع به هر موضوعی که ارائه می‌شود چه می‌گویند و رأیشان بر چیست. آرزو می‌کرد روزی یکی از آنها کاری کاملاً غیرمنتظره - ولو احمقانه - انجام دهد.

و احتمالاً آنها نیز عیناً همان احساس را نسبت به او داشتند...

کمیته راما هنوز کوچک و جمع و جور بود؛ اما بی‌شک روزی تغییر می‌کرد. شش همقطار او - نمایندگان سازمان سیارات متحد در عطارد، زمین، لیونا^۱، گانی مید^۲، تایتان^۳ و تریتون^۴ - همگی حتی و حاضر بودند. حضور آنها ضروری بود؛ دیپلماسی الکترونیکی در فواصل منظومه شمسی امکان‌پذیر نبود. از مدتها پیش، ارتباطات فوری در زمین امری عادی محسوب می‌شد و برخی دولتمردان سالخورده که به آن خوگرفته بودند، به هیچ وجه نمی‌توانستند بپذیرند که امواج رادیویی، دقیقه‌ها و حتی ساعتها طول می‌کشد تا فواصل میان سیاره‌ها را طی کنند. وقتی به آنها گفته می‌شد، مکالمه رو در رو بین زمین و هر یک از فرزندان دورش ناممکن است، آنها با عصبانیت گلایه می‌کردند که «پس شما دانشمندان به چه دردی می‌خورید؟» تنها مکالمه از زمین تا ماه يك و نیم ثانیه تأخیر داشت که آن هم چندان قابل قبول نبود و عواقب سیاسی و روانی بسیاری در برداشت. به علت وجود این حقیقت در حیات نجومی، ماه - و تنها ماه - همواره حومه زمین به شمار می‌رفت.

سه نفر از متخصصینی که با کمیته همکاری می‌کردند، شخصاً نیز حضور داشتند. پروفیسور دیویدسون ستاره شناس، آشنای دیرین بود؛ ضمناً امروز

۲. Ganymede

۱. Luna نام دیگر ماه زمین - م.

۴. Triton

۳. Titan

هم از خلق و خوی آتشین همیشگی‌اش خبری نبود. دکتر بوزه از جنگ و دعوایی که پیش از پرتاب نخستین خبریاب به راما راه افتاده بود، خبر نداشت؛ اما همقطاران پروفیسور نگذاشته بودند که او آن را فراموش کند.

دکتر تلماپرایس^۱ به دلیل حضور در چند برنامه تلویزیونی، چهره‌آشنایی بود؛ او نخستین بار پنجاه سال قبل، در پی خشک شدن آن موزه پهناور دریایی، دریای مدیترانه، و اکتشافات باستانشناسی در آن، به شهرت رسیده بود. دکتر بوزه هنوز هیجان آن زمان را به یاد می‌آورد که گنجینه‌های بر باد رفته یونانیها، رومیها و بیش از ده تمدن دیگر، دوباره در معرض دید قرار گرفتند. این یکی از اتفاقات معدودی بود که به دلیل ندیدنش، از گذران زندگی در مریخ تأسف می‌خورد.

کارلایل پرا^۲، زیست‌شناس کیهانی، فرد مناسب دیگری بود. دنیس سولومونز^۳، مورخ علوم نیز به همین ترتیب. دکتر بوزه از حضور کنراد تیلور^۴، انسان‌شناس مشهور چندان خوشحال نبود؛ او شهرتش را از تلفیق بی‌نظیر علم و شهوت در بررسی آئین بلوغ در بورلی هیلز^۵، در اواخر قرن بیستم بدست آورده بود.

اما هیچکس نمی‌توانست با حق حضور سرلویس سندز^۶ در این کمیته مخالفت ورزد. لوئیس مردی بود که ادب و نزاکتش به همان میدان دانشش بود و می‌گفتند تنها وقتی او را آرنولد توینبی زمانه می‌خواندند، آرامش و متانت خود را از دست می‌داد.

مورخ بزرگ شخصاً در جلسه حضور نداشت؛ او از رها کردن زمین، حتی برای شرکت در چنین اجلاس حساسی با لجاجت اجتناب می‌ورزید. تصویر سه بعدی او که با واقعیت مو نمی‌زد، ظاهراً، صندلی سمت راست دکتر بوزه را

۲. Carlisle Prera

۱. Thelma Price

۴. Condrad Taylor

۳. Dennis Solomons

۵. Beverly Hills، یکی از محلات ثروتمند نشین شهر لوس آنجلس در ایالت کالیفرنیا

۶. Sir Lewis Sands. امریکا.

اشغال کرده بود؛ برای واقعی جلوه دادن این صحنه، لیوان آبی را در برابر او قرار داده بودند. دکتر بوزه این کار مشکل را که مستلزم کوشش و مهارت تکنولوژیکی بود، نوعی لغت و لعاب غیر ضروری می‌شمرد؛ اما در کمال تعجب، مردان بسیار بزرگی شرکت داشتند که از حضور در دو جا مثل بچه‌ها ذوق زده می‌شدند. گاهی اوقات این معجزه الکترونیکی، صحنه‌های مضحکی می‌آفرید؛ در یک مراسم دیپلماتیک که او نیز شرکت داشت، يك نفر به درون استریوگرام قدم نهاده - و بعدها فهمید که آن استریوگرام نیست بلکه آدم واقعی است. و حتی خنده‌دارتر زمانی بود که این تصویرهای سه بعدی میخواستند با هم دست بدهند...

عالیجناب سفیر مریخ در سازمان سیارات متحد، افکار پریشان خود را به نظم آورد، سینه‌اش را صاف کرد و شمرده گفت: آقایان! کمیته اکنون جلسه‌اش را تشکیل داده است. تصور می‌کنم که اگر بگویم که این گردهمایی متشکل از نوابغ منحصر به فرد برای بررسی وضعیتی منحصر به فرد است، حرف بی‌ربطی نزده‌ام. دبیر کل در فرمان خود به ما دستور داده است که این وضعیت را ارزیابی، و در صورت لزوم، فرمانده نورتون را راهنمایی کنیم.

این معجزه ساده سازی بود و همه آن را می‌دانستند. تا زمانی که وضعیت اضطراری مهم پیش نمی‌آمد، کمیته هرگز بطور مستقیم با فرمانده نورتون ارتباط برقرار نمی‌کرد - و در واقع معلوم هم نبود که نورتون از وجود چنین کمیته‌ای اطلاع داشته باشد؛ زیرا این کمیته آفریده موقت سازمان علمی سیارات متحد بود و گزارش کارش را از طریق مدیر به دبیر کل سازمان ارائه می‌داد. درست بود که سازمان بررسی فضا بخشی از سازمان سیارات متحد بود - اما تنها مسئول عملیات بود نه حل‌کننده مسائل علمی. این موضوع، از لحاظ نظری چندان تفاوت نمی‌کرد. دلیلی وجود نداشت که کمیته راما - یا هرکس دیگر - با فرمانده نورتون تماس نگیرد و راهنمایی مفیدی به او ارائه ندهد.

اما برقراری ارتباطات با اعماق فضا بسیار گران و ارتباط مستقیم با اِنْدُور تنها از طریق شرکت پلنت کام^۱ امکان پذیر بود، که شرکتی مستقل بود و مشهور به دقت و کارایی در حساب و کتابهایش. مدت زیادی طول می کشید تا کمیته بتواند با پلنت کام خط ارتباطی برقرار کند. کسی در جایی این موضوع را بررسی می کرد؛ اما در آن لحظه کمپیوترهای سنگدل پلنت کام موجودیت کمیته راما را به رسمیت نشناختند.

سِر رابرت مکی^۲، سفیر زمین، گفت: «این فرمانده نورتون مسئولیت سنگینی برعهده دارد. او چه جور آدمی است؟»

پروفسور دیویدسون در حالی که انگشتانش روی صفحه کلید دستگاه حافظه مدام در پرواز بود گفت: «من می توانم به این سؤال جواب بدهم. سپس با سگرمه های درهم به صفحه کاملی از اطلاعات نگریست و شروع به خواندن خلاصه ای از شرح حال نورتون کرد.

ویلیام تسی ین نورتون، متولد سال ۲۰۷۷ در بریزبین^۳ واقع در اقیانوسیه. تحصیلات در سیدنی، بمبئی، هوستون. سپس پنج سال در استروگراد^۴، برای کسب تخصص در زمینه نیروی رانش. در ۲۱۰۲ به کار گماشته شد. - طبق سلسله مراتب معمول ارتقاء یافت: در سومین سفر اکتشافی به پرسیفون ستوان بود و لیاقت خود را در پانزدهمین اقدام برای ایجاد پایگاهی در زهره به اثبات رساند... هوم... هوم... از سوابق قابل توجه: ... تابعیت دوگانه در زمین و مریخ... زن و فرزند در بریزبین، زن و دو فرزند در پُرت لول، با حق انتخاب برای سومی...

تیلور معصومانه پرسید: «زن؟»

پیش از اینکه نیش طرف مقابل باز شود، پروفسور گفت: «نه، بچه». صدای خنده ملایمی از دور میز برخاست؛ اما به نظر می رسید انبوه زمینیان

۱. Planetcom، مخابرات میان سیاره ای. - م. Robert Mackey ۲.

۳. Brisbane، در استرالیا Astrograd ۴.

بیش از اینکه متحیر باشند، رشک می‌برند. زمین پس از يك قرن تلاش مصممانه، هنوز نتوانسته بود جمعیت خود را به زیر یک میلیارد، که هدف مورد نظر بود، کاهش دهد...

«... به سِمَت افسر فرماندهی سفینه تحقیقات خورشیدی، اِنْدِر، منصوب شد. در جریان مأموریت به سیارکها، برای نخستین بار به طور معکوس^۱ به دور قمرهای مشتری سیر و سفر کرد، و پس از آنکه به او دستور داده شد برای این عملیات آماده شود... توانست آن را پیش از ضرب‌الاجل به پایان رساند.»

پروفسور صفحه نمایش را از اطلاعات پاک کرد و به همقطاراناش نگریست.

«فکر می‌کنم بخت بی‌نهایت با ما یار بوده؛ چون او تنها کسی است که به این زودی با او ارتباط برقرار کردیم. ممکن بود کاپیتانی ساده به تورمان بخورد. لحن پروفسور بگونه‌ای بود که گویی به میرغضب پا مصنوعی زباز زد راههای فضایی اشاره میکند که هفت تیری در یک دست و خنجری در دست دیگرش گرفته است.

سفیر عطارد (با جمعیت ۱۱۲،۵۰۰ نفر که در حال افزایش بود) گفت: «سوابقش نشان می‌دهد، آدم با لیاقتی است؛ ولی در چنین وضعیت کاملاً استثنایی چه واکنشی نشان خواهد داد؟»

سرلوتیس سندز، در زمین سینه‌اش را صاف کرد. یک و نیم ثانیه بعد تصویرش همین کار را در ماه کرد.

او به عطاردی یاد آور شد: «نه دقیقاً یک وضعیت استثنایی. سه قرن پیش هم چنین وضعیتی اتفاق افتاده. اگر راما بی‌جان یا خالی از سکنه باشد — و تا حالا هم که تمام قرائن همین را ثابت کرده است — نورتون در موقعیت

۱. Retrograde Motion، حرکت رجعی یا حرکت معکوس یعنی حرکت برخلاف مسیر عادی اجرام آسمانی. — م.

باستانشناسی است که سرگرم کشف ویرانه‌های یک فرهنگ منقرض شده است.» بعد مؤدبانه به دکتر پرایس تعظیم کرد و دکتر با سرش او را تأیید کرد. «نمونه‌های بارز چنین وضعی اشلیمان^۱ در تروا^۲ و موها^۳ در آنگکور وات^۴ آند. بنابراین خطر بسیار کم است؛ هر چند مسلماً وقوع حادثه را نمی‌توان به کلی منتفی دانست.»

«پس قضیه تله‌های انفجاری و دستگاههای شلیک کننده که این گروه پاندورا درباره‌اش صحبت می‌کردند چی است؟»

سفیر عطار د فوراً پرسید: «پاندورا؟ آن دیگر چیست؟»

سررابرت با همان تشویشی که معمولاً احتمال می‌رود یک دیپلمات از خود نشان دهد، گفت: «این يك جنبش عجیب و غریب است که می‌گوید رام خطر بالقوه بزرگی است. یعنی جعبه‌ای که نباید باز شود.» او شک داشت که عطاردی متوجه شده باشد؛ زیرا مطالعات کلاسیک مورد تأیید عطاردیها نبود. کنراد تیلور خرناس کشان گفت: «پاندورا - پارانوایا، البته چنین چیزهایی امکان پذیرند؛ اما چرا باید موجود ذیشعوری بخواهد دست به حقه‌های کودکانه بزند؟»

سررابرت ادامه داد: «حتی اگر احتمال وقوع اتفاقات ناگوار را نادیده بگیریم، باز امکان بسیار بدتری هم وجود دارد؛ یعنی ممکن است موجود فعالی در رام ساکن باشد. بعد هم وضعیت مواجهه بین دو فرهنگ با سطوح تکنولوژیکی بسیار متفاوت پیش می‌آید. مثل «پیزارو»ها و «اینکا»ها، «پریها»^۵ و ژاپنیها، اروپائیها و افریقائیها. تقریباً در همه موارد عواقب آن برای یک یا هر دو طرف، فاجعه‌آمیز بوده است. من هیچ‌گونه توصیه‌ای ندارم؛ صرفاً پیشینیان را یادآور می‌شوم.»

دکتر بوزه پاسخ داد: «متشکرم سررابرت». و اندیشید، بودنِ دو «سِر» در

۴. Angkor vat

۳. Mouhot

۲. Troy

۱. Schliemann

۵. Peary، کرده‌ایها. - م.

کمیته‌ای کوچک ملال آور است؛ در روزهای اخیر، شوالیه‌گری افتخاری بود که کمتر انگلیسی از آن بی نصیب می‌ماند. «من یقین دارم، همه ما به این اتفاقات خطیر فکر کرده‌ایم ولی اگر موجودات داخل راما - اِه - بد ذات - باشند، آیا برنامه کار ما تغییر می‌کند؟»

- در چنین صورتی، اگر ما برویم دنبال کارمان، ممکن است آنها کوتاه بیایند.

- چی؟ - یعنی بعد از اینکه آنها یک سفر میلیارد ها مایلی را که هزاران سال طول کشیده است، آمده‌اند؟

بحث داغ بود و روال خودش را طی می‌کرد. دکتر بوزه به صندلیش تکیه داد و دنبال بحث را نگرفت و منتظر نظر اکثریت شد.

درست همانطور بود که پیش‌بینی کرده بود. همه متفق‌القول بودند که وقتی فرمانده نورتون در اول را باز می‌کند، محال است در دوم را باز نکند.

فصل هفت

دو همسر

فرمانده نورتون بیشتر با تفنن تا نگرانی اندیشید که اگر زنهایش ویدئوگرامهایی^۱ را که او برای هر یک از آنها به مریخ و زمین می‌فرستاد با هم مقایسه می‌کردند، دچار دردسر می‌شد. اکنون تصمیم گرفته بود تنها یک ویدئوگرام طولانی همراه با پیامها و ابراز محبت‌های شخصی به دو نسخه تکثیر کند و برای هر یک از زنهایش نسخه‌ای مشابه بفرستد.

البته بسیار نامحتمل بود که زنهایش ویدئوگرامهای ارسالی او را برای هم بفرستند؛ زیرا این کار حتی با نرخهای تخفیفی ویژه خانواده‌های فضانوردان گران تمام می‌شد. و دلیلی هم نداشت که این کار را بکنند؛ رابطه خانواده‌های او با هم عالی بود و آنها در سالروز تولد و مناسبت‌ها، شادباش‌های معمولشان را رد و بدل می‌کردند. مع الوصف، روی هم رفته، شاید برای او بهتر بود که زنهایش همدیگر را ملاقات نکرده بودند و احتمالاً هم هرگز با هم ملاقات نمی‌کردند. میرنا در مریخ به دنیا آمده بود و بنا بر این نمی‌توانست جاذبه زمین را تحمل کند و کارولین حتی از یک سفر بیست و پنج دقیقه‌ای در روی زمین گریزان بود.

فرمانده نورتون پس از تمام کردن مقدمات کلی گزارش گفت: «متأسفم

۱. Videogram، برنامه ضبط شده روی نوار صدا یا ویدئو. — م.

که در ارسال پیام یک روز تأخیر کردم. علتش این بود که در سی ساعت اخیر از سفینه دور بودم؛ می‌خواهد باورت بشود، یا نه...

نگران نباش - همه چیز تحت کنترل است و بسیار خوب پیش می‌رود. دو روز وقت ما را گرفته ولی تقریباً وارد محوطه‌ی هواپند راما شده‌ایم. اگر کاری را که اکنون داریم انجام می‌دهیم قبلاً بلد بودیم می‌توانستیم ظرف چند ساعت تمامش کنیم. ولی خود را به خطر نینداختیم؛ دوربینهای دوربردمان را جلو فرستادیم و همه‌ی قفلها را ده بار چرخاندیم تا مطمئن شویم که وقتی داخل می‌شویم، پشت سرمان بسته نمی‌شوند...

هر قفل استوانه‌ی غلتانی است با شیاری در یک سویش. برای ورود از این شکاف می‌گذری، استوانه را صد و هشتاد درجه می‌چرخانی تا شیار با در دیگری جفت شود؛ آن وقت می‌توانی خارج یا شناور شوی.

رامائیه‌ها حساب همه چیز را کرده‌اند. درون بدنه‌ی خارجی و زیر جعبه‌ی ورودی، یکی پس از دیگری، از این قفلهای استوانه‌ای قرار داده‌اند. تصور اینکه حتی یکی از آنها کار نکند ناممکن است؛ مگر اینکه کسی آن را منفجر کند، و حتی در چنین صورتی پشته‌ی دوم و بعد سوم نیز وجود دارد...

و این تازه آغاز کار است. قفل آخری به یک دالان مستقیم باز می‌شود که طولش حدود نیم کیلومتر است. مثل همه چیزهای دیگر تمیز و مرتب است؛ هر چند متر حفره‌هایی وجود دارد که احتمالاً چراغها در آنها قرار گرفته‌اند؛ ولی حالا همه جا کاملاً تاریک است و خجالت نمی‌کشم که بگویم ترس برم داشته. دو تا شیار موازی به عرض حدود یک سانتیمتر روی دیوارهاست که در سرتاسر طول دالان ادامه دارند. ما حدس می‌زنیم، نوعی وسیله‌ی رفت و برگشت که تجهیزات یا افراد را جلو و عقب می‌برد، از طریق این شیارها رفت و آمد می‌کند. اگر می‌توانستیم این دستگاه را بکار بیاندازیم، خیلی از مشکلاتمان حل می‌شد...

پیشتر گفتم که طول دالان نیم کیلومتر است. عرض کنم که بوسیله

عمق سنجها فهمیدیم این فاصله، ضخامت بدنه را تشکیل میدهد و بنابراین ما داخل آن بودیم و برای همین وقتی به انتهای تونل رسیدیم از دیدن یکی دیگر از آن دریچه‌های هوا بند شگفت زده نشدیم.

بله، یکی دیگر و باز هم یکی دیگر. به نظر می‌رسد رامانیها همه چیز را سه تایی درست کرده‌اند. حالا توی محفظه آخرین دریچه هوا بندیم و برای رفتن به داخل، منتظر جواب مثبت زمین هستیم. فقط چند متر با درون رامّا فاصله داریم. وقتی بالاتر رفتیم به سر رسید، خیالم راحت می‌شود.

تو، جری کیرچف^۱، مدیر مرا می‌شناسی؛ کتابخانه عظیمی از کتابهای اصل دارد که هزینه سنگین حمل آن مانع مهاجرت او از زمین شده است. بله، جری با من درباره وضعیتی عیناً مشابه همین وضع صحبت کرد که در آغاز قرن بیست و یکم - نه، قرن بیستم اتفاق افتاده بود. می‌گفت، باستانشناسی، مقبره پادشاهی مصری را یافته بود که استثناء از دست دزدها در امان مانده بود. کارگروهایش ماهها اطاق به اطاق را حفر کرده تا به دیوار آخر رسیده بودند. بعد دیوار سنگچین را شکافته بودند و باستانشناس فانوس به دست سرش را تو برده بود. آن وقت چشمش به گنجی به اندازه یک اطاق افتاده بود - چه اشیاء فوق العاده‌ای از طلا و جواهرات!...

شاید اینجا هم یک مقبره باشد؛ خیلی به مقبره شباهت دارد. حتی حالا هم هیچ صدایی شنیده نمی‌شود و اثری از فعالیت مشهود نیست. خوب، فردا می‌فهمیم.»

فرمانده نورتون ضبط را خاموش کرد. اندیشید که پیش از ارسال پیامهای خصوصی جداگانه برای خانواده‌هایش، چه چیز دیگری را باید درباره کارش بگوید؟ او قاعدتاً زیاد وارد جزئیات نمی‌شد؛ اما این وضعیت چندان عادی نبود. شاید آخرین ویدئوگرافی بود که برای عزیزانش می‌فرستاد؛ او

خود را موظف می‌دانست که برایشان توضیح دهد که چه کار دارد می‌کند.
زمانی که خانواده‌هایش این تصویرها را می‌دیدند و این کلمه‌ها را
می‌شنیدند، او درون راما بود— هر چه بادا باد.

فصل هشت

درون راما

نورتون هرگز چنین شدید با آن مصرشناس قدیمی، احساس قرابت نکرده بود. پس از هوارد کارر که برای نخستین بار به درون مقبره توتانخامون^۱ نگریست، هیچ انسانی چنین لحظه‌ای را ندیده بود. اما مقایسه این دو، خنده آور و مسخره بود.

توتانخامون همین دیروز دفن شده بود— نه حتی چهار هزار سال قبل؛ راما شاید دیرینه‌تر از نوع بشر بود. آن مقبره کوچک در دره پادشاهان ممکن بود در راهروهایی که به تازگی از آن گذشته بودند، گم شده باشد؛ اما فضایی که پشت این در مهر و موم شده آخری قرار داشت، دست کم یک میلیون برابر بزرگتر بود و با توجه به گنجینه‌ای که ممکن بود در خود داشته باشد، خارج از تصور می‌نمود.

حداقل به مدت پنج دقیقه هیچ کس در مدارهای رادیویی صحبت نکرد؛ هنگامی که همه وارسپها تمام شد گروه کار کشته حتی گزارش شفاهی هم نداد. مرسر فقط علامت تأیید به او داده و اشاره کرده بود که به طرف تونل برود. گویی همه تصور کردند که این لحظه‌ای تاریخی است و نباید با گفت و شنوهای کوتاه و غیر ضروری تلف شود. فرمانده نورتون از این بابت راضی

۱. Tutankhamen، یکی از فراغنه مصر از سلسله هجدهم، (۱۳۵۰-۱۳۴۲ ق. م.). مقبره وی که حاوی اشیای گرانبها است در سال ۱۹۲۲ میلادی کشف شد. — م.

بود؛ زیرا در این لحظه چیزی برای گفتن نداشت. نور افکنش را روشن کرد، جتهای خود را بکار انداخت و به آرامی از راهرو کوتاه سرازیر شد و طناب ایمنی را به دنبال کشید. چند ثانیه بعد داخل شد.

داخل چه؟ در برابرش هیچ چیز جز ظلمت محض نبود؛ حتی کورسویی باز نمی‌یابید. او انتظار چنین چیزی را داشت؛ اما اصلاً باورش نمی‌شد. تمام محاسبه‌ها نشان داده بود که دیوار آن طرف، دهها کیلومتر با او فاصله دارد. اکنون چشمانش به او می‌گفت که این امر عین واقعیت است. در حالیکه به آرامی در تاریکی پیش می‌رفت، ناگهان احساس کرد، باید از طناب ایمنی‌اش مطمئن شود؛ محکمترین طناب ایمنی که در گذشته، حتی در نخستین عملیات برون‌سفینه‌ایش استفاده کرده بود؛ چقدر مسخره بود؛ بی‌آنکه دچار سرگیجه شود به پهنه سالهای نوری و مگا پارسک‌ها^۱ نگاه کرده بود. چرا باید از چند کیلومتر مکعب خلاً مضطرب باشد؟

هنوز با نگرانی به این مسئله فکر می‌کرد که ناگهان دستگاه تعدیل‌کننده گشتاور که در انتهای طناب بود او را بطور نامحسوسی پس کشید و به آرامی متوقفش ساخت. او نور افکن را که بیهوده روبرو را می‌کاوید از خلاً به پائین برد تا سطحی را که از آن وارد شده بود، امتحان کند.

شاید برفراز مرکز دهانه کوچک آتشفشان که خود گودالی در پای دهانه آتشفشان بزرگتری بود، پرواز می‌کرده است. در هر طرف، مجموعه‌ای از پلکانها و شیب راههایی سر برآورد که همه از لحاظ هندسی دقیق بودند. معلوم بود دست‌سازند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد ادامه داشتند. حدود صد متر آن طرفتر، محل خروج دو دستگاه دریچه هوا بند دیگر را توانست ببیند که شبیه این یکی بود.

همه‌اش همین بود. هیچ چیز این صحنه بیگانه و نامتعارف نبود؛ در واقع، شباهت چشمگیری با یک معدن متروک داشت. نورتون دچار یأس

۱. Megaparsec، پارسک واحد نجومی معادل ۳/۲۶ سال نوری است. — م.

مبهمی بود. پس از این همه تلاش لااقل باید مکاشفه‌ای شگفت‌آور و حتی متعالی صورت می‌گرفت. بعد به یاد آورد که تنها چند صد متر را می‌تواند ببیند. ظلمت آن سوی میدان دیدش، شاید عجایی بیش از آنچه او در انتظارش بود، در برداشت.

گزارش کوتاهی به همراهانش که مضطربانه انتظار می‌کشیدند، داد؛ بعد اضافه کرد: «میخواهم منور را پرتاب کنم. دو دقیقه طول می‌کشد تا روشن شود. پرتاب کردم!»

با تمام قدرت، استوانه کوچک را به بالا - یا به خارج - پرتاب کرد و در حالی که در امتداد نور افکن رفته رفته کوچک می‌شد شروع به شمارش ثانیه‌ها کرد. استوانه در کمتر از پانزده ثانیه از نظر محو شد؛ در ثانیه صدم پوشش محافظ چشمانش را بست و دوربین را هدف گرفت. او همیشه زمان را به نحو احسن برآورد می‌کرد؛ تنها دو ثانیه بعد بود که انفجار نور منور دنیا را در برگرفت. و این بار دلیلی برای نومییدی وجود نداشت.

حتی شعله منور که روشنایی میلیون‌ها شمع را داشت، نمی‌توانست تمامی این حفره عظیم را روشن کند؛ ولی با این حال نورتون با همین مقدار نور توانست از طرح آن سر در آورد و عظمت آن را تحسین کند. او در یک طرف استوانه‌ای تهی قرار داشت که عرض آن دست کم ده کیلومتر و طول آن نامشخص بود. از نقطه دید خود، در محور مرکزی، انبوهی از ریزه‌کاریهای دیوارهای منحنی گرداگردش را می‌دید و ذهنش تنها ظرفیت جذب جزء کوچکی از آن را داشت؛ او با برق آذرخش منظره کامل دنیا را می‌نگریست و با اراده‌ای راسخ تلاش می‌ورزید که تصویر آن را به خاطر بسپارد.

پیرامون او، شبیه‌های ایوانگون «دهانه»، بالا آمده و با دیوار سخت سر به فلک کشیده ادغام شده بود. نه - این تصور باطلی بود؛ او باید از شیوه ادراکش از زمین و فضا دست می‌کشید و خود را با نظام تازه‌ای از مختصات سازگار می‌ساخت.

او در پائین‌ترین نقطه این دنیای عجیب که درون آن بیرونش محسوب

می‌شد نبود، بلکه در بالاترین نقطهٔ آن بود. از اینجا تمام مسیرها به سمت پائین بود نه بالا. اگر از این محور مرکزی دور می‌شد و به سوی دیوار خمیده، که دیگر نباید آن را دیوار تصور می‌کرد، پیش می‌رفت، جاذبه مدام افزایش می‌یافت. وقتی به درون سطح استوانه رسید، می‌توانست در تمام نقاط آن راست بایستد؛ بگونه‌ای که پاهایش به طرف ستارگان و سرش به سمت مرکز این طبل چرخان بود. این مفهوم تا حدی مانوس بود؛ از سپیده دم پرواز بشر به سوی فضا، نیروی گریز از مرکز برای شبیه‌سازی جاذبه مورد استفاده قرار گرفته بود. ولی این جا میزان کاربرد این نیرو مبهوت‌کننده و تکان‌دهنده بود. قطر بزرگترین ایستگاه فضایی، ماهواره همگام ساز پنج، کمتر از صد متر بود و مدتی طول می‌کشید تا کسی به ایستگاهی با صد برابر اندازه آن خو بگیرد.

لوله چشم‌اندازی که او را محصور کرده بود با نواحی سایه و روشنی که می‌شد بیشه‌زار، مزرعه، دریاچه‌های یخ بسته یا شهر باشند، خالدار شده بود؛ فاصله و تابش رو به افول لهیب، تشخیص را ناممکن می‌ساخت. خطوط باریکی که ممکن بود بزرگراه، کانال یا رودخانه‌های مهار شده باشند، شبکه هندسی کمرنگی را شکل داده بودند و آن سوی استوانه، در محدوده بسیار اندک دید باریکه‌ای از تاریکی عمیق‌تری وجود داشت. این باریکه دایره کاملی را تشکیل داده و درون این دنیا حلقه زده بود و نورتون ناگهان افسانهٔ اوکتانوس^۱ را به یاد آورد؛ دریایی را که مردم باستان اعتقاد داشتند زمین را احاطه کرده است.

اینجا شاید، دریایی عجیب‌تر بود. نه مدور، بلکه استوانه‌ای شکل. آیا پیش از اینکه این دریا در شب میان ستاره‌ای منجمد شود، امواج و جذر و مدها و جریانها و ماهیهایی داشته است؟

۱. Oceanus، یونانیهای قدیم زمین را دشت ناهموار و کم و بیش مسطحی می‌پنداشتند که دور آن را جریان اوکتانوس (اقیانوس) فرا گرفته، بالای آن را گنبد جامد آسمان با پایه‌های استوار بر کرانهٔ جهان پوشانده و زیر آن را تار تاروس یا شکنجه‌گاه ارواح پلید پر کرده است. — م.

لهیب خاموش شد و فرو مرد؛ لحظه مکاشفه به پایان رسید. اما نورتون می‌دانست تا زمانی که زنده است، این تصویرها در ذهنش می‌درخشند. هر اکتشافی که ممکن بود در آینده صورت گیرد، هرگز این احساس نخستین را نمی‌زدود و تاریخ هیچ‌گاه نمی‌توانست این امتیاز را از او دریغ دارد که او اولین انسانی بوده که به آثار تمدنی بیگانه چشم دوخته است.



فصل نُه

شناسایی

«اکنون پنج منور تأخیری به پائین محور استوانه پرتاب کرده‌ایم و بنابراین از سرتاسر طول آن عکس برداشته و همهٔ مشخصه‌های اصلی آن را روی نقشه آورده‌ایم؛ با اینکه تعداد معدودی از این مشخصه‌ها را می‌توانیم تشخیص دهیم، به آنها نام‌های موقتی داده‌ایم.

طول فضای داخل پنجاه کیلومتر و عرض آن شانزده کیلومتر است. سر و ته آن به شکل کاسه ایست و با ترکیبات هندسی نسبتاً پیچیده. ما اسم قسمت خودمان را نیمکره شمالی گذاشته‌ایم و داریم اولین پایگاهمان را اینجا، در محور راما ایجاد می‌کنیم.

از مرکز این نیمکره، سه نردبان منشعب می‌شود که به فاصلهٔ ۱۲۰ درجه از یکدیگر قرار گرفته‌اند و طول هر کدام یک کیلومتر است. هر سه نردبان به یک ایوان یا سطح حلقه‌ای شکل منتهی می‌شوند که دور تا دور کاسه حلقه زده است. از آنجا به بعد، در ادامهٔ مسیر نردبانها، سه پلکان عظیم وجود دارد که یکراست به پائین، به طرف سطح داخلی دشت منتهی می‌شوند. اگر چتری را فقط با سه میلهٔ قوسی حائل تصور کنی که بطور مساوی از هم فاصله دارند، آن وقت می‌توانی این سر راما را به خوبی مجسم کنی.

هر یک از این میله‌های قوسی، پلکانی است که شیب آن نزدیک محور راما، بسیار تند و بعد وقتی به دشت زیر می‌رسد، بتدریج با آن هم سطح

می‌شود. پلکانها - ما اسم سه تایشان را گذاشته‌ایم آلفا، بتا و گاما - پیوسته نیستند، بلکه با پنج ایوان مدور قطع می‌شوند. ما برآورد کرده‌ایم که بیست تا سی هزار پله دارند... و از قرار معلوم تنها برای موارد اضطراری مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند، چون باور کردنی نیست که رامائیها - یا هر اسم دیگری که رویشان بگذاریم - راه بهتری برای رسیدن به محور دنیایشان نداشته‌اند.

نیمکره جنوبی کاملاً متفاوت است. اولاً پلکان ندارد، ثانیاً مرکز آن صاف نیست. در عوض در امتداد محور، میلهٔ عظیمی به طول چندین کیلومتر با شش میلهٔ کوچکتر در اطراف آن وجود دارد. تمام این ترکیبات بسیار عجیب و غریب است و ما معنی و مفهوم آن را درک نمی‌کنیم.

بخش استوانه‌ای بین دو کاسهٔ رامّا را که طول آن پنجاه کیلومتر است، دشت مرکزی نامگذاری کرده‌ایم. شاید بکار بردن دشت برای چیزی که ظاهراً پیچ در پیچ است احمقانه باشد، اما به نظر ما اسم با مسمایی است. وقتی پایین برویم به نظر صاف خواهد آمد - عین درون يك بطری که در نظر مورچه‌ای که داخل آن می‌گردد، صاف است.

خیره‌کننده‌ترین صحنهٔ دشت مرکزی نوار تاریکی به عرض ده کیلومتر است که در نیمهٔ استوانه، حلقهٔ کاملی به دور آن زده و شبیه یخ است. بنابراین به آن دریای استوانه‌ای می‌گوئیم. درست وسط آن جزیره‌ای بیضی شکل به طول حدود ده کیلومتر و عرض سه کیلومتر وجود دارد و پر از ساختارهای بلند است. چون ما را به یاد مانهاتان قدیم می‌اندازد، آن را نیویورک نامیده‌ایم. اما من فکر نمی‌کنم که این جزیره يك شهر باشد؛ بیشتر شبیه کارخانه‌ای عظیم یا کارخانهٔ پردازش شیمیایی است.

ولی چند شهر دیگر - یا به هر حال شهرک - نیز وجود دارد. می‌شود گفت، دست کم شش تا؛ اگر آنها را برای انسان ساخته بودند، هر کدام حدود پنجاه هزار نفر جا می‌گرفت. ما اسم آنها را گذاشته‌ایم رم، پکن، پاریس، مسکو، لندن، توکیو... این شهرها با بزرگراهها و چیزی مثل خطوط راه آهن، با هم مرتبطند.

در این کالبد منجمد، یک عالم موضوع و مطلب هست که تحقیق و بررسی آنها قرن‌ها وقت می‌گیرد. باید مساحتی به وسعت چهار هزار کیلومتر مربع را بکاویم و برای این کار فقط چند هفته وقت داریم. نمی‌دانم آیا می‌توانیم جواب دو رازی را که از هنگام ورود به درون راما ذهن مرا مشغول کرده است، بیابیم یا نه؛ آنها که بودند؟ - و چه اشتباهی رخ داده بود؟

ضبط گزارش تمام شد. روی زمین و ماه اعضای کمیته راما خیالشان راحت شد؛ بعد شروع به آزمایش نقشه‌ها و عکس‌هایی کردند که در برابرشان پر و پخش بود. هر چند آنها این نقشه‌ها و عکس‌ها را ساعت‌ها مطالعه کرده بودند، صدای فرمانده نورتون ابعادی داشت که از هر تصویری گویاتر بود. او در صحنه حاضر بود - و پهنه این دنیای درون - بیرونِ خارق‌العاده را طی لحظات کوتاهی که منورها، شب یک قرنِ آن را روشن کرده بودند به رأی‌العین تماشا کرده بود. و از طرف دیگر، او کسی بود که هیئت را اعزامی برای کاوش راما رهبری می‌کرد.

- دکتر پررا! فکر کنم شما نظراتی داشته باشید؟

سفیر بوزه اندکی به فکر فرو رفت که آیا بهتر نبود نخست پروفیسور دیویدسون، دانشمند ارشد و تنها اخترشناس جمع، رشته سخن را به دست گیرد. اما دانشمند پیر تا حدی جا خورده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. در تمام دوران خدمتش، عالم هستی را عرصه نیروهای عظیم و غیر حیاتی جاذبه، مغناطیس و تشعشع می‌دانست؛ او هیچ اعتقاد نداشت که حیات نقش مهمی در طرح هستی ایفا می‌کند و ظهور آن را در زمین، مریخ و مشتری انحرافی تصادفی تلقی می‌کرد.

اما اکنون دلالتی در دست بود مبنی بر این که نه تنها حیات در خارج از منظومه شمسی وجود داشت بلکه به قله‌هایی رسیده بود به مراتب رفیع‌تر از قله‌هایی که انسان فتح کرده یا امیدوار است در قرون و اعصار آینده به آنها دست یابد. علاوه بر آن، کشف راما غلبه بر خشک‌اندیشی دیگری بود که پروفیسور اولاف سالها آن را تبلیغ می‌کرد. او هر وقت تحت فشار قرار

می‌گرفت با اکراه می‌پذیرفت که شاید حیات در دیگر منظومه‌های ستاره‌ای وجود داشته باشد؛ ولی همیشه معتقد بود، این تصور که حیات بتواند فواصل کیهانی را بپیماید، باطل است.

اگر این فکر فرمانده نورتون که دنیای رامائیا اکنون يك مقبره است، درست بود، شاید رامائیا به راستی شکست خورده بودند. ولی دست کم آنها به کار خارق‌العاده‌ای دست زده و به پیامدهای آن کاملاً واقف بودند. چنین امری در این کهکشان که صد هزار میلیون خورشید داشت نه تنها یک بار، بلکه به یقین بارها صورت گرفته بود. و سرانجام در این مبارزه کسی در جایی، پیروز می‌شد.

این نظریه‌ای بود که دکتر کارلایل پررا بدون دلیل و مدرک، اما با آب و تاب، سالها ترویج می‌کرد. او اکنون در پوست خود نمی‌گنجید. اما در عین حال از همه درمانده‌تر بود. راما دیدگاههای او را بطور چشمگیری تأیید کرده بود. ولی او هرگز نمی‌توانست پا به درون آن بگذارد و حتی آن را به رأی العین ببیند. اگر شیطان ناگهان ظاهر می‌شد و هدیه‌ای چون قرار داد انتقال سریع او به راما را در برابرش می‌گذاشت، حتی بدون نگاه کردن به قرارداد، بی‌درنگ آن را امضاء می‌کرد.

— بله آقای سفیر. فکر می‌کنم اطلاعات جالبی داشته باشم. آنچه در برابرمان است بي شک يك تابوت فضایی است. تابوت فضایی، ایده‌ای قدیمی در ادبیات نجومی است؛ من توانسته‌ام آن را تا زمان جی. د. برنال^۱ فیزیکدان بریتانیایی دنبال کنم که در کتابی در ۱۹۲۹ — بله، دویست سال پیش — مهاجرت میان ستاره‌ای را پیشنهاد کرده و پیشگام بزرگ روسی، تسیولکوفسکی^۲ هم پیشنهادهای مشابهی داده بود.

اگر بخواهید از يك منظومه ستاره‌ای به منظومه دیگر بروید، چند راه در پیش دارید. فرض کنیم سرعت نور، حد مطلق سرعتتان باشد — که البته هنوز

رسیدن به چنین سرعتی امکان پذیر نیست؛ هر چند ممکن است برعکس این را شنیده باشید. در این لحظه پروفیسور دیویدسون پوزخند شماتت آمیزی زد؛ اما علناً اعتراض نکرد و دکتر پررا ادامه داد: «آن وقت می‌توانید سفری پرشتاب را با سفینه‌ای کوچک و مسافرتی کند را با سفینه‌ای غول آسا انجام دهید.

به نظر می‌رسد که برای رساندن سرعت سفینه فضایی به نود درصد سرعت نور، یا حتی بیشتر از آن مشکل فنی وجود نداشته باشد. این بدان معنی است که زمان مسافرت بین ستارگان همسایه بیش از پنج یا ده سال طول نمی‌کشد. البته شاید این مدت کسل کننده باشد، اما بخصوص برای موجوداتی که ممکن است طول عمرشان به چندین قرن برسد، غیر عملی نیست. سفرهایی با این مدت زمان با سفینه‌هایی نه چندان بزرگتر از سفینه‌های ما قابل تصور است.

ولی شاید رسیدن به چنین سرعتهایی با بار معمولی ناممکن باشد؛ فراموش نکنید که برای کاهش سرعت در انتهای سفر باید سوخت حمل کنید؛ حتی اگر به سفر يك طرفه می‌روید. بنابراین معقول‌تر است که در وقتان ده هزار سال و حتی صد هزار سال... صرفه‌جویی کنید.

برنال و دیگران فکر می‌کردند می‌توان این کار را به وسیلهٔ دنیا‌های کوچک متحرکی به طول و عرض چند کیلومتر انجام داد و هزاران مسافر را برای سفرهایی که چندین نسل طول می‌کشد حمل کرد. قاعدتاً چنین دستگاهی باید محکم بسته شود و غذاها، هوا و مواد دیگر مصرفی را به شرایط اولیه بازگرداند. اما بی‌شک این عیناً کاری است که کره زمین در مقیاس بسیار بزرگتر انجام می‌دهد.

برخی از نویسندگان پیشنهاد می‌کردند تابوتهای فضایی را باید به شکل کره‌های هم مرکز ساخت؛ برخی دیگر پیشنهاد داده‌اند که به صورت استوانه‌های تهی و چرخان ساخته شوند تا نیروی گریز از مرکز بتواند جاذبه ایجاد کند. عیناً همان طور که ما در راما یافتیم. —

پروفسور دیویدسون که نمی‌توانست این گفت و شنود درهم و برهم را تحمل کند، گفت:

— این نیروی گریز از مرکز نیست. نیروی گریز از مرکز توهم يك مهندس است. این فقط لختی است.

پرا به تایید گفت: «البته حرف شما درست است؛ ولی شاید متقاعد کردن مردی که به چرخ غلتانی آویزان است، چندان آسان نباشد. بنابراین سختگیرهای ریاضی غیرضروری است.»

دکتر بوزه با عصبانیت به میان صحبت آنها پرید: «گوش کنید! گوش کنید! ما همه منظور شما را می‌دانیم، یا فکر می‌کنیم بدانیم. خواهش می‌کنم حواس ما را پرت نکنید.»

— بسیار خوب، من فقط می‌خواستم بگویم که راما هر چند اندازه‌اش شگفت‌انگیز است، ولی از لحاظ مفهوم چیز تازه‌ای نیست. دویست سال است که بشر چنین چیزهایی را تصور می‌کرده است.

— حالا من می‌خواهم این سؤال دیگر را مطرح کنم که راما چه مدتی در فضا سفر می‌کرده؟

— ما اکنون از مدار و سرعت آن دقیقاً اطلاع حاصل کرده‌ایم. اگر فرض کنیم راما تغییرهای گرانشی نداشته است، می‌توانیم محل و موقعیت آن را تا میلیون‌ها سال پیش پیگیری و تعیین کنیم. انتظار می‌رفت که راما از يك ستاره نزدیک آمده باشد— اما به هیچ وجه اینطور نیست.

از زمان عبور راما از کنار ستاره‌ای بیش از دویست هزار سال می‌گذرد و آن ستاره خاص از قرار معلوم، متغییری نامنظم— یعنی نامناسبترین خورشیدی که می‌توان برای منظومه شمسی مسکون تصور کرد— از آب درآمده است. گستره روشنایی این خورشید بیش از پنجاه به يك است و هر يك از سیاره‌ها هر چند سال بطور متناوب، تفته و بعد منجمد می‌شوند.

دکتر پرایس گفت: «يك پیشنهاد دارم. شاید این پیشنهاد، بسیاری از مسائل را حل کند. شاید آن خورشید زمانی خورشید بهنجاری بوده و بعد

ناپایدار شده است. به همین علت رامائیه‌ها ناگزیر شده‌اند خورشید تازه‌ای بیابند.

دکتر پررا به باستانشناس پیر احترام می‌گذاشت، لذا سعی کرد او را سبک نکند. ولی نمی‌دانست اگر به چیزهای بسیار واضحی که در تخصص باستانشناس بود اشاره کند، او چه خواهد گفت...

با متانت گفت: «ما این را مد نظر داشتیم؛ اما اگر نظریه‌های کنونی دربارهٔ تکامل ستاره‌ای درست باشد، این ستاره هرگز ثابت نبوده و هرگز نمی‌توانسته است سیاره‌های حیات‌بخش داشته باشد. بنابراین راما دست کم دویست هزار و شاید بیش از یک میلیون سال در فضا سفر کرده است. حالا راما سرد و تاریک و ظاهراً مرده است و فکر کنم علتش را بدانم. شاید رامائیه‌ها راه دیگری نداشتند - شاید واقعاً از حادثهٔ مصیبت‌باری می‌گریخته‌اند - اما حسابهایشان اشتباه از آب در آمده است.

هیچ محیط بسته‌ای نمی‌تواند صد در صد سودمند باشد؛ همیشه در چنین محیط‌هایی ضایعات و خسارات، نابودی محیط زیست و افزایش آلودگی به وجود می‌آید. ممکن است میلیاردها سال طول بکشد که سیاره‌ای آلوده و فرسوده شود - اما سرانجام این اتفاق می‌افتد. اقیانوسها می‌خشکند، جؤ سوراخ می‌شود...

راما با معیارهای ما بسیار بزرگ است - اما با وجود این سیارهٔ کوچکی است - محاسبه‌های من بر اساس نشت در بدنه‌اش و حدسهای قریب به یقین دربارهٔ میزان تغییر و تحول زیستی آن نشان می‌دهد که محیط آن می‌تواند فقط هزار سال و حداکثر ده هزار سال دوام بیاورد.

این مدت با سرعتی که راما برای عبور از میان انبوه خورشیدهای نزدیک به هم در قلب کهکشان دارد، کافی است. اما نه برای رسیدن به اینجا، یعنی جمعیت پراکندهٔ بازوهای مارپیچی. راما سفینه‌ای است که پیش از رسیدن به هدفش، توشهٔ راهش را تمام کرده است. این سفینه‌ای متروک است و سرگردان در میان ستارگان.

تنها یک ایراد اساسی به این نظریه وارد است و من آن را پیش از هر کس دیگر مطرح می‌کنم. مدار راما منظومه شمسی را آنقدر دقیق هدف گرفته که به نظر می‌رسد ورود آن به این منظومه تصادفی نبوده است. من معتقدم که راما اکنون برای راحتی خود بیش از حد به خورشید نزدیک می‌شود؛ ایندور برای اجتناب از گرمای فوق‌العاده باید مدتها پیش از رسیدن راما به حضيض خورشیدی زحمت را کم کند.

ادعا نمی‌کنم که این قضیه را می‌دانیم. شاید هنوز نوعی پایانه راهنمای خودکار مشغول به کار است و مدتها است که راما را پس از مرگ سازندگان، به سوی نزدیکترین ستاره مناسب هدایت می‌کند.

و آنها مرده‌اند؛ من حیثیت و آبرویم را در گرو این حرف می‌گذارم. تمام نمونه‌هایی را که ما از درون راما برداشته‌ایم، مطلقاً — حتی یک اندامواره ریز پیدا نکردیم. بنابراین حرفه‌ایی را که ممکن است درباره حیات معلق در فضا شنیده باشید، می‌توانید فراموش کنید. دلایل قاطعی در دست است که فنون خواب زمستانی تنها به مدت چند قرن می‌تواند تأثیر داشته باشد — در صورتی که ما با فاصله‌های زمانی هزار برابر قرن سر و کار داریم.

بنابراین پاندورها و طرفدارانشان هیچ نباید نگران باشند. من به سهم خود متأسفم. دیدار با یک ذیشعور دیگر فوق‌العاده جالب است.

ولی دست کم به يك سؤال قدیمی جواب داده‌ایم. ما تنها نیستیم. از این پس هرگز مانند گذشته به ستارگان نمی‌نگریم.»

فصل ده

فرود در تاریکی

فرمانده نورتون سخت دچار وسوسه شده بود — اما او کاپیتان سفینه بود و مهمترین وظیفه‌اش حراست از آن. اگر در این نخستین مرحله کاوش اتفاق ناگواری می‌افتاد، شاید مجبور می‌شد خودش را کنار بکشد. از این روی، بی‌چون و چرا معاونش، ناوسروان مرسر، را جانشین خود کرد. نورتون مشتاقانه اذعان داشت که کارل از هر لحاظ برای این مأموریت مناسب‌تر است.

از آنجا که مرسر به موضوع دستگاههای جانپناه^۱ تسلط داشت، چندین کتاب درسی معتبر در این باره نوشته بود. او اغلب در شرایط مخاطره‌آمیز شخصاً انواع بی‌شمار تجهیزات را به دقت واریسی کرده و کنترل باز خوردی بدنش مشهود بود. هر آن می‌توانست تپش قلب خود را به پنجاه درصد کاهش دهد و حدود ده دقیقه نفس نکشد. این حقه‌های کوچک و مفید، نه یک بار، بلکه بارها جانش را نجات داده بود.

۱. Life Support System، دستگاهی که در لباس فضانوردی تعبیه شده و نیازهای حیاتی فضانورد از جمله آب، اکسیژن و غیره را تأمین می‌کند. دستگاههای بسیار بزرگ‌تر آن را در سفینه‌ها قرار می‌دهند تا همین فعالیتها را برای کل سفینه انجام دهد. دستگاه جانپناه همچنین اطلاعات لازم را مورد فعالیت بدن از جمله کار قلب، ریه و سایر اندامهای حساس را به مرکز کنترل عملیات ارسال می‌کند. — م.

اما با وجود توانایی و هوش سرشارش، کاملاً فاقد قوهٔ تخیل بود. از نظر او خطرناکترین آزمایشها و مأموریتها اساساً نوعی انجام وظیفه به شمار می‌رفتند. او هرگز کارهای خطرناک غیرضروری نمی‌کرد و برای آنچه عموماً شهامت قلمداد می‌شد، پیشیزی ارزش قائل نبود.

دو شعار روی میزش بود که چکیده فلسفه زندگیش به شمار می‌رفت. یکی سوآلی بود به این مضمون «چه چیز را فراموش کرده‌ای؟» و دیگر این بود «بیا بر بی‌باکی خط بطلان بکشیم» این واقعیت که گفته می‌شد او شجاع‌ترین مرد ناوگان فضایی است، تنها چیزی بود که سخت او را عصبانی می‌کرد.

با انتخاب مرسر، نفر بعدی — همنشین جدا نشدنی‌اش، ناوبان یکم جوکالورت^۱ — خود به خود انتخاب می‌شد. یافتن وجوه مشترک در این دو دشوار بود. افسر ناوبر، با جثه ظریف و فوق‌العاده عصبی، ده سال از دوست خونسرد و آرام خود جوان‌تر بود و علاقهٔ شدید خود را به هنر سینمای اولیه با کسی قسمت نمی‌کرد.

اما هیچ کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که آذرخش کجا فرود می‌آید و سالها پیش مرسر و کالورت ظاهراً رابطهٔ پایداری را آغاز کردند. اینگونه رابطه‌ها نسبتاً عمومیت داشت؛ مسئلهٔ فوق‌العاده غیرعادی این بود که آنها در موردی خاص سلیقه‌ای مشترک داشتند. فرمانده نورتون امیدوار بود که روزی این وجه اشتراک را کشف کند. به گمان او این مسئله بسیار قابل مطالعه و جالب بود. این مثلث پنج سال دوام آورده بود. و هنوز به نظر می‌رسید که متساوی‌الاضلاع است.

دو مرد، برای مأموریت اکتشافی کافی نبود؛ مدتها پیش مشخص شده بود که سه نفر، تعداد مطلوبی است — زیرا اگر یکی از میان می‌رفت، ممکن بود دو نفر بقیه از مهلکه جان سالم به دربرند؛ حال آنکه اگر یک نفر باقی

می‌ماند، محکوم به فنا بود. نورتون پس از مدت‌ها تفکر، ویلیام میرون^۱، گروه‌بان فنی را برگزیده بود. میرون مکانیک نابغه‌ای بود و می‌توانست هر چیزی را به کار بیاندازد. یا اگر به کار نمی‌افتاد، چیزی بهتر از آن طراحی کند. — میرون برای تشخیص قطعه‌های غریب تجهیزات مردی ایده‌آل بود. گروه‌بان که استادیار دانشگاه در آستروتک بود و از فرصت مطالعاتی طولانی خود استفاده می‌کرد، این مأموریت را نپذیرفت؛ نمی‌خواست مانع ترفیع افسران ثابت لایق‌تر شود. هیچ کس این دلیل را زیاد جدی نمی‌گرفت و همه می‌دانستند که ویل برای جاه و مقام پیشیزی ارزش قائل نیست. به همین دلیل ممکن بود گروه‌بان فضایی بشود، اما هرگز استاد ارشد نمی‌شد. میرون مانند درجه‌داران پیش از خود، سازش آرمانی میان قدرت و مسؤلیت را کشف کرده بود.

لحظه‌هایی که به درون آخرین هواپند روان شدند و در طول محدوده بی‌جاذبه محور راما شناور گشتند، ناوبان یکم کالورت، مثل همیشه احساس می‌کرد که دارد در فلاش بک^۲ فیلمی بازی می‌کند. گاهی اوقات به این فکر فرو می‌رفت که آیا باید بکوشد تا خود را از شر این عادت رها کند یا نه؛ اما به نظرش نمی‌آمد که این عادت زیانی داشته باشد. حتی این عادت می‌توانست کسل‌کننده‌ترین موقعیتها را جالب و سرگرم‌کننده کند و دنیا را چه دیدی — شاید روزی جان‌ش را نجات دهد. او آن چه را که فیربنکز^۳، کانری^۴ یا هیروشی^۵ در موقعیت‌های مشابه انجام داده بودند، به خاطر می‌آورد...

این بار او در آستانه پیروزی در صحنه یکی از جنگ‌های اوایل قرن بیستم بود؛ مرسر به عنوان گروه‌بان، گروه گشتی سه نفره را برای شبیخون به درون منطقه‌ای ناشناخته رهبری می‌کرد. تصور این که آنها ته یک چاله انفجاری

۱. Willam Myron

۲. Flash-back [سینما] بازگشت به گذشته، بازگشت ناگهانی يك خاطره. — م.

۳. Fairbanks ۴. Connery ۵. Hiroshi

عظیم بودند مشکل نبود؛ اما چاله‌ای که بالای آن را چندین رشته ایوان تشکیل داده بود. چاله به وسیله سه نور افکن پلاسمایی عظیم که روشنایی بی‌سایه‌ای بر تمامی درونه رامّا می‌افکند، آکنده از نور بود. اما فراسوی آن – بالای لبه دورترین ایوان – ظلمانی و اسرارآمیز بود.

کالورت دقیقاً می‌دانست آن جا چه چیز نهفته است. نخست فکر کرد دشت مدور و همواری به عرض بیش از یک کیلومتر وجود دارد. سه نردبان عریض، شبیه خطوط پهن راه آهن، که دشت را به سه قسمت مساوی تقسیم می‌کرد در بدنه کار گذاشته شده بود تا برای چیزهایی که روی آن سر می‌خورد مانعی ایجاد نکند. از آنجا که این نردبانها قرینه هم بودند، دلیلی برای انتخاب یک نردبان به جای دیگری وجود نداشت؛ برای سهولت کار نردبانی را که به دریچه هوابند آلفا نزدیک‌تر بود، انتخاب کردند.

هر چند، فاصله میان پله‌های نردبانها زیاد بود، این امر مشکلی ایجاد نمی‌کرد. حتی در لبه تویی، در فاصله نیم کیلومتری محور، هنوز جاذبه کمتر از یک سی‌ام جاذبه زمین بود. گرچه آنها یکصد کیلوگرم ابزار و ادوات جانپناه و تجهیزات حمل می‌کردند، باز می‌توانستند به راحتی جابجا شوند.

فرمانده نورتون و گروه پشتیبان، آنها را در امتداد طنابهای راهنما که از هوابند آلفا به لبه چاله کشیده شده بود همراهی کردند؛ بعد آن سوی برد نورافکنها، ظلمات رامّا در برابرشان قرار داشت. آنچه در پرتو رقصان چراغهای کلاخودها دیده می‌شد، چند صد متر اول نردبان بود که به تدریج در آن سوی دشتی صاف و بی‌نقش رنگ می‌باخت.

کارل مرسر به خود گفت حالا باید اولین تصمیم را بگیرم. آیا دارم از این نردبان بالا می‌روم یا پائین؟

سؤال پیش پا افتاده‌ای نبود. در واقع آنها هنوز در جاذبه صفر بودند و مغز می‌توانست هر نظام مرجعی را که مایل بود، انتخاب کند. مرسر بی‌آنکه تلاشی کند، توانست خود را متقاعد سازد که به پهنه دشتی افقی، یا به سینه دیواری عمودی، یا بر بلندای پرتگاهی عمیق نگاه می‌کند. کم نبودند

فضانوردانی که بر اثر انتخاب مختصات غلط، هنگام شروع کاری پیچیده، به مشکلات ناگوار روانی دچار شده بودند.

مرسر مصمم بود نخست، با سر پیش رود؛ زیرا هر حرکت دیگری خطرناک بود؛ به علاوه با این روش می توانست هر چه را که روبرویش بود، ببیند. بنابراین در چند صد متر نخست، تصور می کرد دارد صعود می کند؛ تنها وقتی کشش فزاینده جاذبه این توهم را مضمحل کرد، جهت هایی را که در ذهنش نقش بسته بود، صد و هشتاد درجه تغییر داد.

به اولین پله چنگ انداخت، و به آرامی خود را در امتداد نردبان کشاند. حرکت به راحتی شنا کردن در بستر دریا بود و به مراتب راحت تر، چون کشش آب در کار نبود. حرکت به حدی آسان بود که وسوسه می شدند سریعتر بروند؛ اما مرسر با تجربه تر از آن بود که در موقعیتی این چنین تازه و بی سابقه عجله به خرج دهد.

صدای تنفس منظم دو همراهش را از گوشی گیرنده اش می شنید. دلیلی بهتر از این برای خوب بودن وضعیت دو همراهش وجود نداشت و لازم نبود که با حرف زدن وقت را تلف کند. هر چند وسوسه می شد به عقب نگاه کند، اما تصمیم گرفت تا زمانی که به سکوی انتهای نردبان نرسیده اند، به استقبال خطر نرود.

پله های نردبان بطور مساوی نیم متر با هم فاصله داشتند و مرسر در مرحله اول صعود، يك پله در میان حرکت می کرد؛ اما به دقت آنها را می شمرد و زمانی که به دویستمین پله رسید، وزن کاملاً حس می شد. آثار چرخش راما داشت بروز می کرد.

در پله چهارصدم، وزن ظاهری خود را حدود پنج کیلوگرم برآورد کرد. وزن مشکلی ایجاد نمی کرد؛ اما در حالی که به شدت به سمت بالا کشیده می شد، نمی شد وانمود به صعود کند.

به نظر می رسید که پله پانصدم برای توقف جای خوبی است. اگر چه اکنون تمام کار را راما انجام می داد و او فقط باید خود را به سمت مورد نظر

هدایت می‌کرد، اما احساس می‌کرد عضله‌های دستهایش در برابر این عمل نامأنوس واکنش نشان می‌دهند.

گزارش داد: «فرمانده! همه چیز رو به راه است. ما داریم از علامت نیمه راه می‌گذریم. جو، ویل – مشکلی که ندارید؟»

جو کالورت جواب داد: «من خوبم – برای چه ایستاده‌ای؟»

گروه‌بان میرون اضافه کرد: «من هم خوبم. ولی مواظب نیروی کوریولیس^۱ باشید، دارد زیاد میشود.»

مرسر پیشتر متوجه این نیرو شده بود. زمانی که پله‌ها را ول می‌کرد بدنش آشکارا به سمت راست تمایل داشت. دقیقاً می‌دانست که این صرفاً تأثیر چرخش راماست؛ اما گویی نیروی مرموزی او را به آرامی هل می‌دهد و از نردبان دورش می‌کند.

حال که مفهوم «پائین» داشت معنای فیزیکی می‌یافت، شاید موقع حرکت با پا بود و با این کار خطر يك سردرگمی موقتی را به جان می‌خريد. – مواظب من باشید – می‌خواهم دور خودم بچرخم.

در حالی که محکم به پلهٔ نردبان چسبیده بود، با دستهایش، خود را صدو هشتاد درجه چرخاند و بر اثر نور شدید چراغهای همراهانش یک لحظه حس کرد کور شده است. بالای سرشان – و واقعاً اکنون بالای سر بود – پرتو ضعیف‌تری را در امتداد لبهٔ پرتگاه پر شیب می‌دید. مقابل پرتگاه، سایهٔ فرمانده نورتون و گروه پشتیبان بود که مشتاقانه او را نگاه می‌کردند. آنها بسیار کوچک و دور به نظر می‌رسیدند و او با اطمینان برای آنها دست تکان داد.

دستش را ول کرد و خود را به شبه جاذبهٔ خفیف و دائم رام سپرد. پائین

۱. Coriolis Force، نیرویی که به علت چرخش جسمی حول محور قطبیش روی جرم گردنده به دور آن جسم اثر می‌گذارد. این نیرو در نیمکرهٔ شمالی جسم باعث انحراف جرم به سمت راست و در نیمکرهٔ جنوبی جسم موجب گرایش جرم مذکور به سمت چپ میگردد. – م.

آمدن از یک پله به پله بعدی بیش از دو ثانیه طول می‌کشید؛ در زمین در چنین زمانی انسان، سی متر فرود می‌آید.

سرعت فرود، چنان‌کندی آزارنده‌ای داشت که او ناگزیر شد با فشار دستش، هر بار، دوازده پله یکی کند و به پائین رفتن سرعت بخشد. و هرگاه احساس می‌کرد سرعتش زیاد شده است، با پاهایش از سرعت خود می‌کاست. در پله هفتم، بار دیگر توقف کرد و پرتو چراغ کلاهخودش را به سمت پائین چرخاند؛ همان‌گونه که محاسبه کرده بود، تا پای نردبان فقط پنجاه متر فاصله داشتند.

دقایقی بعد به نخستین پله رسیدند. پس از ماهها زندگی در فضا، راست ایستادن بر سطحی سخت و احساس فشاری که بر پایشان وارد می‌شد، تجربه غریبی بود. وزنشان هنوز کمتر از ده کیلوگرم بود؛ اما این مقدار برای احساس ثبات کفایت می‌کرد. وقتی مرسر چشمانش را بست، بار دیگر وجود یک دنیای واقعی را زیر پایش احساس کرد.

پهنای زَف یا سکویی که پایه‌های نردبان بر آن قرار داشت، حدود ده متر بود و از هر سو به طرف بالا انحنا داشت، تا بالاخره در تاریکی ناپدید می‌شد. مرسر می‌دانست که این سکو دایره‌کاملی را تشکیل می‌دهد و اگر پنج کیلومتر در امتداد آن راه می‌رفت، به نقطه شروع خود می‌رسید و در واقع راما را دور زده بود.

اما با وجود جاذبه اندک، راه رفتن بطور عادی ناممکن بود، شخص تنها می‌توانست با پرشهای بلند پیش رود که آن هم کار خطرناکی بود.

فرود از نردبانی که بسیار پائین‌تر از دیدرس چراغهایشان، به درون تاریکی امتداد داشت، بطور اغواکننده‌ای آسان به نظر می‌رسید. ولی گرفتن دستگیره‌های بلند نردبان که دو طرف آن قرار داشت، بسیار ضروری و مهم بود؛ اگر رهروی بی‌پروا گام برمی‌داشت، به درون فضا کمانه می‌رفت و شاید بار دیگر در صد متری پایین آن به سطح اصابت می‌کرد. این برخورد آسیبی نمی‌رساند؛ اما ممکن بود عواقب آن خطرناک باشد؛ زیرا چرخش راما، نردبان

را به سمت چپ متمایل می‌ساخت. و بنابراین جسم در حال سقوط به انحناى ملایمی برخورد می‌کرد که با قوسی ممتد در دشتی که هفت کیلومتر پایین آن بود، امتداد می‌یافت.

مرسر به خود گفت، این یک سورتمه سواری جانانه‌ای است؛ حتی ممکن بود در این جاذبه نیز حداکثر سرعت به چند صد کیلومتر در ساعت برسد. شاید می‌شد برای جلوگیری از چنین فرود پرشتابی اصطکاک کافی به کار بُرد؛ در این صورت، حتی ممکن بود این روش راحت‌ترین راه برای رسیدن به سطح داخلی راما باشد. اما نخست لازم بود آزمایش محتاطانه‌ای صورت گیرد.

مرسر گزارش داد: «فرمانده! مشکلی برای پائین آمدن از نردبان نداشته‌ایم. اگر شما موافق باشید، می‌خواهم به سکوی بعدی هم بروم. در ضمن می‌خواهم زمان پائین رفتنمان را از نردبان بسنجم.»
نورتون بی‌درنگ پاسخ داد: «به رفتن ادامه بده.» و دیگر لازم نمی‌دید که اضافه کند «با احتیاط جلو برو.»

دیری نپائید که مرسر موضوع مهمی را کشف کرد. پائین رفتن عادی از نردبان با این میزان جاذبه که دست کم یک بیستم جاذبه زمین بود، امکان نداشت. هر نوع تلاشی برای این کار، به حرکت آرام رویاگونه‌ای می‌مانست که بطور غیرقابل تحملی کسل کننده بود؛ تنها راه عملی، نادیده گرفتن پله‌ها و استفاده از نرده برای هل دادن خود به پائین بود.
کالورت هم به همین نتیجه رسیده بود.

او فریاد زد: «این نردبان برای بالا رفتن ساخته شده، نه پائین رفتن! زمانی می‌توانی از پله‌ها استفاده کنی که در جهت عکس جاذبه حرکت کنی؛ اما آنها در این مسیر باعث دردسرند. شاید محترمانه نباشد که بگویم، بهترین راه برای پائین رفتن، سریدن روی نرده نردبان است.

ستوان میرون معترضانه گفت: «این کار احمقانه‌ای به نظر می‌رسد. نمی‌توانم باور کنم که رامائوها به این شیوه عمل می‌کرده‌اند.»

— گمان نکنم آنها اصلاً از این نردبان استفاده کرده باشند. بی شک برای مواقع اضطراری است. آنها برای رسیدن به اینجا مسلماً دستگاه حمل و نقل مکانیکی، مثلاً قطار کابلی داشته‌اند. شاید دلیل وجود آن شیارهای دراز که از بالا تا پائین راماکشیده شده، همین باشد.

— من همیشه حدس می‌زدم که آن شیارها برای زهکشی ایجاد شده‌اند. اما تصور می‌کنم هر دو کار را می‌توانند انجام دهند. یعنی این جا هیچ باران هم باریده؟

مرسر گفت: «شاید. اما فکر می‌کنم جو درست می‌گوید. محترمانه بی محترمانه، بزن برویم.»

نرده نردبان شاید برای چیزی شبیه دست طراحی شده بود. میله‌ای صاف و یکدست بود و روی پایه‌هایی به ارتفاع یک متر که با هم فاصله زیادی داشتند، قرار گرفته بود. فرمانده مرسر پاهایش را این طرف و آن طرف نرده گذاشت، به دقت نیروی ترمزگیری را که می‌توانست با دستش اعمال کند، سنجید و خود را به پائین سراند.

بسیار ملایم و با طمأنینه سرعتش را زیاد کرد و درون تاریکی، به سوی میدان نوری که چراغ کلاهی خودش می‌پراکند، رهسپار شد. حدود پنجاه متر پائین نرفته بود که به بقیه گفت، به او پیوندند.

هیچ کدام رویشان نشد این را به زبان بیاورند که احساس می‌کردند مانند پسر بچه‌ها دارند از روی نرده می‌سرنند. کمتر از دو دقیقه، به سلامت و در کمال راحتی، یک کیلومتر پائین آمدند. وقتی احساس می‌کردند که تند می‌روند، با فشار دادن کف دست به روی نرده، به موقع متوقف می‌شدند.

وقتی به سکوی دوم قدم گذاشتند، فرمانده نورتون گفت: «امیدوارم که لذت برده باشید؛ بالا رفتن آن قدرها هم آسان نیست.»

مرسر که بطور آزمایشی به عقب و جلو قدم برمی‌داشت و حس می‌کرد جاذبه بیشتر شده است، پاسخ داد: «من همین را می‌خواهم بررسی کنم. جاذبه در اینجا یک دهم جی است. اختلاف را کاملاً می‌شود حس کرد.»

به طرف لبۀ سکو قدم برداشت. یا در واقع خرامید. و چراغ کلاهخودش را به پائین، به سمت بقیۀ پلکان گرفت. تا آنجا که نور چراغ می‌رسید، قسمت بعدی پلکان، عین پلکان بالا بود. هر چند، وقتی با دقت به عکسها نگاه می‌کردی، متوجه می‌شدی که با افزایش جاذبه، ارتفاع پله‌ها مدام کم می‌شود. نردبان ظاهراً به گونه‌ای طراحی شده بود که نیروی لازم برای بالا رفتن از آن در هر نقطه از امتداد منحیش کمایش ثابت بود.

مرسر به بالا، به دیواره اصلی راما نظر انداخت که حالا تقریباً در فاصلۀ دو کیلومتری بالای سرش بود. نور ضعیف و پیکره‌های کوچکی که سایه‌شان روی آن افتاده بود، به طور هراس‌انگیزی دور به نظر می‌رسیدند. برای نخستین بار از اینکه نمی‌توانست تمام طول این پلکان عظیم را ببیند، خوشحال شد. با وجود تسلط به اعصابش عاری از قوه تخیل بود، نمی‌دانست، اگر او حشره‌ای بود که از روی یک نعلبکی عمودی به ارتفاع بیش از شش کیلومتر. که نیمۀ بالای آن بر فراز سرش طاقنما شده است. بالا می‌خزید، چه واکنشی از خود نشان می‌داد. تا این لحظه، تاریکی را باعث مزاحمت می‌دانست؛ اما اکنون از آن استقبال کرد.

به فرمانده نورتون گزارش داد: «دما تغییر نکرده و هنوز زیر درجۀ انجماد است. اما همانطور که انتظار داشتیم، فشار هوا بالا است. حدود سیصد میلی بار^۱ است. حتی با اینکه در اینجا مقدار اکسیژن بسیار کم است، اما می‌شود تنفس کرد؛ پائین‌تر از اینجا به هیچ وجه مشکلی نخواهیم داشت. این امر، کاوش ما را فوق‌العاده آسان خواهد کرد. چه کشف جالبی. نخستین دنیایی که می‌توانیم در آن بدون استفاده از دستگاه تنفس قدم بزنیم! در واقع می‌خواهم هوا را استنشام کنم.»

فرمانده نورتون که بالای توپی راما ایستاده بود از این موضوع اندکی احساس ناراحتی می‌کرد. اما مرسر تنها کسی بود که دقیقاً

۱. Millibar، واحد اندازه‌گیری فشار و میزان آن يك هزارم اتمسفر است. - م.

می دانست چکار دارد می کند. او برای اطمینان خاطر آزمایشهای لازم را انجام داده بود.

مرسر فشار بیرون را با فشار لباسش یکسان کرد؛ بست نگهدارنده کلاهخودش را شل و کمی آن را باز کرد. محتاطانه نفسی کشید؛ بعد نفسی عمیق تر.

هوای راما راكد بود و بوی نا می داد؛ گویی بوی هوای مقبره‌ای بسیار قدیمی است که قرن‌ها پیش آخرین آثار فساد جسمی از آن محو شده بود. حتی شامه تیز مرسر که طی سال‌ها آزمایش دستگاه جانپناه کارآزموده شده بود، هیچ رایحه آشنایی را تشخیص نداد. بوی خفیف فلز به مشام می رسید و او ناگاه به یاد آورد که نخستین انسانهایی که پا به عرصه ماه گذاشتند، هنگامی که مجدداً فشار درون ماه نشین را تنظیم می کردند، از بویی نظیر باروت سوخته گزارش دادند. مرسر تصور کرد کابین عقاب^۱ که آلوده به غبار ماه بود، یقیناً تا حدودی بوی هوای راما را می داده است.

بار دیگر کلاهخودش را بست و ریه‌های خود را از این هوای ناآشنا تخلیه کرد. هیچ بهره‌ای از این هوا نبرده بود؛ حتی کوهنوردی که با هوای قله اورست خوگرفته بود، در اینجا به سرعت می مرد. اما چند کیلومتر پائین تر وضع فرق می کرد.

چه کار دیگری باید اینجا انجام می داد؟ چیزی جز لذت بردن از جاذبه آرام و غیرمعمول به ذهنش نرسید. اما ضرورتی برای عادت به آن وجود نداشت؛ زیرا دیری نمی پائید که آنها به محیط بی وزن تویی باز می گشتند.

گزارش داد: «فرمانده! ما داریم برمی گردیم و تا خود را برای پیمودن تمام مسیر آماده نکرده‌ایم، دلیلی ندارد جلوتر برویم.»

— موافقم. برگردید. مدت زمان بازگشتان را می سنجیم. راحت باشید. مرسر در حالی که پله‌ها را سه - چهار تا یکی بالا می پرید، پذیرفت که حق

۱. Eagle، نام ماه نشین سفینه آپولو ۱۱ که در ماه فرود آمد. — م.

کاملاً با کالورت بوده است: این پلکانها برای بالا رفتن ساخته شده بودند، نه برای پائین رفتن. تا زمانی که شخص به عقب نگاه نمی‌کرد و توجهی به سربالایی سرگیجه آور پلکان نداشت، بالا رفتن برای او لذت شورانگیزی بود. اما مرسر پس از حدود دویست پله، حس می‌کرد عضله‌های ساق پایش تیر می‌کشند و تصمیم گرفت از سرعتش بکاهد. بقیه قبلاً این کار را کرده بودند؛ هنگامی که دل را به دریا زد و از بالای شانه‌اش نگاه سریعی به پائین انداخت، دید که آنها با او فاصله زیادی دارند.

صعود - از آن پله‌های پی در پی و ظاهراً بی‌پایان - فوق‌العاده یکنواخت بود. پس از ده دقیقه، يك بار دیگر، خسته و کوفته به بلندترین سکو که درست زیر نردبان بود، رسیدند. ده دقیقه دیگر هم استراحت کردند و بعد شروع کردند به بالا رفتن از یک کیلومتر باقی مانده که مسیری عمودی بود.

پریدن - گرفتن يك پله - پریدن - گرفتن يك پله - پریدن - گرفتن... ساده بود؛ اما آنقدر مکرر و ملال‌آور که بعید نبود آدم حواسش پرت شود. در نیمه نردبان، پنج دقیقه استراحت کردند؛ از این لحظه درد دست و پایشان شروع شد. مرسر باز هم خوشحال بود که می‌توانند فقط اندکی از بخش عمودی نردبانی را که به آن می‌چسبیدند، ببینند. به راحتی می‌توانستند وانمود کنند که نردبان فقط چند متر آن سوتر از دیدرس چراغهایشان امتداد دارد و به زودی تمام می‌شود.

پریدن - گرفتن پله - پریدن - گرفتن پله - پریدن - بعد ناگهان نردبان واقعاً به آخر رسید. آنها به دنیای بی‌وزن محور، به میان دوستان نگران‌شان بازگشتند. سرتاسر سفر، يك ساعت طول کشیده بود و آنها احساس می‌کردند موفقیت کوچکی به دست آورده‌اند.

اما خیلی زود بود که از خود خشنود باشند؛ زیرا با وجود این همه تلاش، آنها تنها کمتر از یک هشتم آن پلکان غول‌آسا را پیموده بودند.

فصل یازده

مردها، زنها و میمونها

فرمانده نورتون از مدتها پیش تأکید داشت که نباید برخی از زنها را به سفینه راه داد؛ چون بی‌وزنی مشکلاتی خاص برای آنان ایجاد می‌کرد. و این مشکلات خود باعث پیامدهایی می‌شد که مردان هم از آن برکنار نمی‌ماندند. فرمانده نورتون مطمئن بود که دست کم علت یکی از سوانح فضایی درگذشته، وجود افسر زنی در کابین کنترل بوده است.

یک بار بدون افشای این که چه کسی الهام‌بخش رشته افکار خاص او بود، این نظریه را به جراح – فرمانده، خانم لورا ارنست متذکر شده بود. البته نیازی به گفتن نبود؛ زیرا آن دو همدیگر را خیلی خوب می‌شناختند. سالها پیش در زمین، یک بار در لحظه‌ای از تنهایی و افسردگی مشترک، بر هم آغوش گشوده بودند. شاید دیگر این تجربه را تکرار نمی‌کردند (اما آیا واقعاً کسی می‌تواند از خود مطمئن باشد؟) زیرا خیلی چیزها برای هر دو آنها تغییر کرده بود. معالوصف هرگاه جراح – فرمانده خوش‌اندام و به درون کابین فرمانده وارد می‌شد، بازتاب‌گذاری شور و اشتیاق دیرین در او جان می‌گرفت. زن پی به احساس نورتون برده بود و هر دو از آن خشنود بودند.

لورا سر حرف را باز کرد: «بیل، من کوهنوردانمان را معاینه کرده‌ام و این هم نظر من است: کارل و جو سرحال هستند – بعد از کاری که انجام داده‌اند،

حالشان طبیعی است؛ اما در ویل نشانه‌هایی از خستگی مفرط و کاهش وزن دیده می‌شود — نمی‌خواهم با پرداختن به جزئیات سرت را درد بیاورم. گمان نمی‌کنم تمام تمرینهای لازم را پشت سر گذاشته باشد و تنها همین یک نفر هم نیست که تمرینها را انجام نداده است. آنها در تمرین در دستگاه گریز از مرکز قلب کرده‌اند؛ اگر باز هم این کار تکرار شود، خیلی‌ها کارشان را از دست می‌دهند. لطفاً این را گزارش کنید.»

— بله، سرکار خانم. اما عذرشان پذیرفتنی است. این مردها با جان و دل تلاش کرده‌اند.

«البته با مغز و انگشتانشان، نه با بدنشان — در موقعیتی که کیلوگرم مترها^۱ حاکم است، از بدن کاری ساخته نیست. در صورتی که بخواهیم در راما به کاوش بپردازیم، سر و کارمان با کیلوگرم متر خواهد بود.»

— ولی آیا می‌توانیم؟

— بله، به شرط اینکه با احتیاط عمل کنیم. من و کارل بر اساس این فرض که از طبقه دوم به پایین، نیازی به استفاده از وسایل تنفسی نیست، شرح محتاطانه‌ای تهیه کرده‌ایم. این یک خوش اقبالی باور نکردنی است و وضعیت تدارک یکانها را به کلی تغییر می‌دهد. هنوز نمی‌توانم با دنیایی پر از اکسیژن خو بگیرم... بنابراین تنها به غذا و آب و لباس ضد سرما نیاز داریم و اکنون سرگرم فراهم کردن آنها هستیم. بنابراین پایین رفتنمان آسان خواهد بود؛ انگار می‌شود بیشتر راه را با سریدن روی آن نرده مناسب طی کنیم.»

«من از چیپس^۲ خواسته‌ام روی سورتمه‌ای با ترمز چتر نجات کار کند. حتی اگر نتوانیم آن را برای افراد بکار ببریم، لاقل می‌شود از آن برای آذوقه و تجهیزات استفاده کنیم.

— بسیار خوب، با داشتن چنین وسیله‌ای، کل سفر ده دقیقه طول

۱. Kilogram-meter مقدار نیرویی که یک کیلوگرم را به ارتفاع یک متر بالا می‌برد. — م.

۲. Chips.

می‌کشد؛ در غیر این صورت حدود یک ساعت.

— برآورد زمانِ بالا آمدن مشکل‌تر است؛ من مدت زمان شش ساعته را که شامل دو دور يك ساعته باشد در نظر می‌گیرم. بعد که تجربه‌مان بیشتر و عضلاتمان آماده‌تر شد، ممکن است این مدت را به نحو چشمگیری کاهش دهیم.

— عاملهای روانی چه می‌شود؟

— ارزیابی آن در چنین محیط نامأنوسی دشوار است. شاید تاریکی بزرگترین مشکل باشد.

— من نورافکنها را روی تویی قرار می‌دهم. تا هر گروهی که پایین می‌رود، علاوه بر چراغهای خود، باریکه نوری هم همواره بر آن بتابد. خوب است — این کار خیلی کمکمان می‌کند.

— یک نکته دیگر: آیا باید جانب احتیاط را نگه داریم و يك گروه را فقط به نیمه راه پلکان بفرستیم — و برگردانیم — یا باید تمام پلکان را یک نفس برویم؟

— اگر وقت زیادی داشتیم احتیاط به خرج می‌دادم. اما وقت کم است و فکر نمی‌کنم، اگر پلکان را یکباره طی کنیم و آن پایین گشتی بزنیم، خطری داشته باشد.

— متشکرم لورا — همین را می‌خواستم بدانم. من از معاون اجرایی می‌خواهم که روی جزئیات آن کار کند و دستور می‌دهم تمام خدمه روزی بیست دقیقه به میزان نیم جی بروند توی دستگاه گریز از مرکز. حالا راضی هستی؟

— نه. نیروی جاذبه در راما شش دهم جی است و من می‌خواهم از هر نظر خاترم جمع باشد. میزان آن را سه چهارم بکن. — وای!

— به مدت ده دقیقه.

— بسیار خوب، قبول می‌کنم.

— روزی دو بار.

— لورا تو زن سخت‌گیر و بی‌رحمی هستی. اما بهتر است همین‌طور باشی. من پیش از شام خدمه را در جریان امر قرار می‌دهم. یقین دارم اشتهایشان کور می‌شود.

این نخستین بار بود که فرمانده نورتون، کارل مرسر را اندکی بی‌قرار می‌دید. او با روش ماهرانه خود پانزده دقیقه را صرف بحث دربارهٔ مشکل تدارک یکانها کرده بود؛ اما بی‌تردید چیزی نگرانش می‌کرد. فرمانده او زیرکانه به علت آن پی برده بود و با متانت صبر کرد تا خود کارل آن را به زبان آورد.

کارل سرانجام گفت: «فرمانده حتماً لازم است که شما این گروه را رهبری کنید؟ اگر اتفاق بدی بیفتد، بهتر است من از بین بروم تا شما. ضمناً من نسبت به بقیه، مسافت بیشتری را در راما پیموده‌ام — حتی اگر تنها پنجاه متر باشد.»

— البته، ولی حالا موقعی است که فرمانده باید سربازانش را هدایت کند؛ و به این نتیجه رسیده‌ایم که این سفر خطرناکتر از سفر قبلی نیست. من با مشاهدهٔ نخستین مشکل با چنان سرعتی از پله‌ها بالا خواهم آمد که برای شرکت در مسابقات المپیک ماه حائز شرایط بشوم.

نورتون منتظر ماند تا او باز هم اعتراض کند؛ ولی هر چند کارل هنوز ناراحت به نظر می‌رسید، سخنی نگفت. لذا فرمانده نورتون دلش برای او سوخت و به آرامی افزود: «و شرط می‌بندم جو، مرا در بالا آمدن شکست خواهد داد.»

مرد غول پیکر آرام شد؛ نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت: «معذالك بیل، کاش يك نفر دیگر را انتخاب می‌کردی.»

— من یک نفر را می‌خواهم که قبلاً آن پایین رفته باشد و هر دوی ما نمی‌توانیم برویم.» لورا می‌گوید جناب دکتر، پروفیسور و سرگروه‌بان میرون

هنوز دو کیلو اضافه وزن دارد. حتی تراشیدن آن سبیلش هم آفاقه نکرد.

— نفر سومی که انتخاب می‌کنی کیست؟

— هنوز تصمیم نگرفته‌ام؛ لورا باید تصمیم بگیرد.

— او خودش هم می‌خواهد بیاید.

— کی است که نخواهد؟ اما اگر نام او در صدر فهرستی باشد که خودش تهیه کرده است، من خیلی شک خواهم کرد.

هنگامی که مرسر، جانشین فرمانده کاغذهایش را جمع کرد و خود را از کابین بیرون انداخت، گویی نیش حسد در قلب نورتون فرو رفت. تقریباً بیشتر خدمه — با حداقل برآوردش، حدود هشتاد و پنج درصدشان نوعی سازش عاطفی را برای خود فراهم ساخته بودند. او سفینه‌هایی را سراغ داشت که فرماندهان آن همین کار را کرده بودند؛ اما نه به این شیوه. هر چند انضباط درآندور بطور عمده بر احترام متقابل میان مردان و زنان کار کشته و باهوش استوار بود، فرمانده برای تأکید بر موقعیتش به چیز دیگری نیاز داشت. مسئولیت او منحصر به فرد و تا حدی مستلزم انزوا بود؛ حتی از نزدیک‌ترین دوستانش. هرگونه رابطه نزدیک، به روحیه‌ها لطمه می‌زد؛ زیرا گریز از اتاقهای پارتی‌بازی ناممکن بود. به همین دلیل رابطه با افرادی که از لحاظ رتبه، دو درجه بیشتر با هم فاصله داشتند به شدت منع شده بود؛ اما سوای آن، تنها قانونی که اینگونه روابط را محدود می‌کرد این بود «اگر این کار را در راهروها نکنند و میمون‌ها را نترسانند، اشکالی ندارد».

چهار آبر شمپانزه درآندور وجود داشتند؛ ولی این نام دقیقی برای آنها نبود؛ زیرا خدمه غیرانسان سفینه از نسل شمپانزه‌ها نبودند. در جاذبه صفر، داشتن دمی که به اشیاء گیر کند، امتیاز بزرگی است و تمام تلاشها در تهیه چنین چیزی برای انسان به شکست مفتضحانه‌ای انجامیده بود. شرکت موسوم به «آبر شمپانزه» از میمونهای انسان نمای بزرگ نتیجه مطلوبی به دست نیاورده و به قلمرو بوزینه‌ها روی آورده بود.

شاخه شجره نامه‌های بلاکی^۱، بلوندی^۲، گلدی^۳ و برونی^۴ از باهوش‌ترین بوزینه‌های دنیای قدیم و جدید و به علاوه از ژنهای ترکیبی تشکیل شده بود که هرگز در طبیعت وجود نداشتند. هزینه پرورش و آموزش آنها به میزان هزینه پرورش و آموزش يك فضانورد متوسط تمام می‌شد، و البته صرف این هزینه ارزش کاری را که آنها انجام می‌دادند، داشت. وزن هر کدام کمتر از سی کیلوگرم بود و تنها نیمی از غذا و اکسیژن انسان را مصرف می‌کرد، ولی یک تنه می‌توانست در خانه‌داری، پخت و پز اولیه، حمل ابزار و دهها کار روزمره، ۲/۷۵ برابر آدم کار کند.

این میزان ۲/۷۵ را که «شرکت ابرشمانزه» ادعا می‌کرد، مبتنی بر مطالعات بیشمار درباره زمان – و – حرکت بود. هر چند که رقم شگفت‌آوری بود و بارها رد شده بود، ولی ظاهراً درست به نظر می‌رسید؛ زیرا این نوع شمانزه‌ها روزانه با میل و رغبت پانزده ساعت کار می‌کردند و از کارهای بسیارپست و تکراری خسته و دلزده نمی‌شدند. بنابراین وجود آنها باعث می‌شد که آدم با فراغ بال صرفاً به کارهای خاص مربوط به خودش بپردازد و در یک سفینه فضایی این امر، اهمیت حیاتی داشت.

شمانزه‌های اندور برخلاف خویشاوند نزدیکشان، میمونها، رام، فرمانبردار، و فاقد کنجکاوی و فضولی بودند. عقیم شده بودند و میل جنسی نیز نداشتند که همین موضوع از بسیاری مشکلات رفتاری زشت و ناهنجار جلوگیری می‌کرد. گیاه خوارانی کاملاً مبادی آداب و بسیار تمیز بودند و بوی بد نمی‌دادند؛ آنها دست آموزهای بی‌نظیری بودند ولی قیمتشان آن قدر گران بود که کسی از عهده خرید و هزینه نگهداری آنها برنمی‌آمد.

ابرشمانزه‌ها با وجود این امتیازها، مشکلات متعددی در سفینه به بار می‌آوردند. باید برای آنها اتاق مخصوص به خودشان مهیا می‌کردند و ناگزیر روی در اتاق برچسب خانه بوزینه‌ها زده می‌شد. اتاق نشیمن کوچکشان از

تمیزی برق می‌زد و مجهز به تلویزیون، وسائل بازی و ماشینهای آموزشی برنامه‌دار بود. برای جلوگیری از حوادث، ورود آنها به قسمتهای فنی سفینه ممنوع شده بود؛ ورودیهای تمام این قسمتها به رنگ قرمز رمز گذاری شده بود و شمپانزه‌ها در شرایطی قرار داشتند که برایشان از لحاظ روانی عبور از موانع بصری ناممکن بود.

مشکل ارتباطی - نیز وجود داشت. هر چند بهره‌ هوشی آنها شصت بود صدها واژه انگلیسی را هم می‌فهمیدند، ولی نمی‌توانستند حرف بزنند. ایجاد تارهای صوتی در گلوی میمونهای انسان نما یا میمونها به شکست انجامید بود؛ بنابراین ناگزیر بودند با زبان اشاره منظور خود را برسانند.

علائم پایه ساده بود و یادگیریشان آسان؛ به طوری که همه می‌توانستند پیامهای روزمره را بفهمند. اما تنها کسی که می‌توانست عین شمپانزه‌ها صحبت کند، مربی آنها، مک آندروز، رئیس تشریفات بود.

این لطیفه سر زبانها افتاده بود که خود سرگروهیان راوی مک آندروز ' تا اندازه‌ای به شمپانزه شباهت دارد - که البته توهین به او نبود؛ زیرا با موهای کوتاه و رنگ شده و حرکات دلنشینشان، حیوانات زیبایی می‌نمودند. آنها مهربان هم بودند و هر کس در سفینه به یکی از آنها تعلق خاطر داشت. مال فرمانده نورتون اسم با مسمایی داشت: گلدی

اما سهولت برقراری روابط گرم و صمیمانه با شمپانزه‌ها مشکل دیگری ایجاد می‌کرد که اغلب دلیل قانع‌کننده‌ای برای رد کارکردنشان در فضا بود. چون آنها تنها برای وظایف روزمره و پست آموزش می‌دیدند. هنگام بروز وضعیتهای اضطراری نه تنها به هیچ دردی نمی‌خوردند بلکه کارها را خرابتر هم می‌کردند؛ آنها در چنین موقعیتهایی برای خود و به خصوص برای انسانهای همسفرشان خطر آفرین بودند. به ویژه آموزش آنها برای استفاده از لباس فضانوردی به نتیجه نرسیده بود و مفاهیمی که برای استفاده از این

لباسها به کار می‌رفت بسیار فراتر از درک آنها بود. همه می‌دانستند که در صورت شکاف برداشتن بدنه سفینه یا هنگام صدور دستور تخلیه آن، چه باید بکنند؛ اما هیچ‌کس مایل نبود درباره آن صحبت کند. فقط یک بار در گذشته چنین موقعیتی پیش آمده بود؛ مربی شمپانزه‌ها در اجرای دستورات زیاده روی کرده بود. بعداً جسد او را با لاشه شمپانزه‌هایش که همگی از یک سم هلاک شده بودند، پیدا کردند. از آن پس وظیفه کشتن شمپانزه‌ها به افسر ارشد پزشکی که کمتر احساساتی می‌شد، محول گردید.

نورتون بسیار شکرگزار بود که این مسئولیت دست کم به دوش فرمانده نیفتاده است. در گذشته با مردان دون صفتی روبه‌رو شده بود که حاضر بود به جای گلدی آنها را بکشد.

فصل دوازده

پلکان خدایان

در جو صاف و سرد راما پرتو نور افکنی دیده نمی‌شد. سه کیلومتر پایین‌تر از تویی مرکزی راما، روشنایی بیضی شکل نورافکن به پهنای صد متر به بخشی از آن پلکان غول‌آسا می‌تابید. در ظلمت پیرامون، واحه‌ای نورانی آرام به سمت دشت منحنی که هنوز در فاصله پنج کیلومتری زیر پای آنها بود، کشیده می‌شد و در مرکز آن سه پیکر به اندازه مورچه با سایه‌هایی بلند حرکت می‌کردند.

این فرود، چنان که امید می‌رفت، کاملاً بی‌حادثه بود. در نخستین سکو اندکی توقف کرده بودند و نورتون چند صد متری در امتداد لبه باریک و پیچ در پیچ سکو راه رفته و بعد به پایین، به طرف طبقه دوم سر خورده بود. در اینجا وسایل تنفس را کنار گذاشته و بدون استفاده از آنها توانستند تنفس آزاد بکنند. اکنون می‌توانستند به راحتی فارغ، از بزرگترین خطری که انسان در فضا با آن مواجه می‌شود، به گشت و گذار بپردازند و تمام دله‌های ناشی از احتمال عیب و نقص لباس فضانوردی و ذخیره اکسیژن را به فراموشی سپرند.

به پنجمین طبقه که رسیدند، میزان جاذبه تقریباً به نصف جاذبه زمین رسیده و تنها یک بخش دیگر به انتهای راه باقی مانده بود. نیروی گریز از مرکز ناشی از چرخش راما، سرانجام قدرت واقعی خود را نشان می‌داد؛ آنها داشتند خود را به نیروی لایزالی تسلیم می‌کردند که بر هر سیاره‌ای حکومت

می‌کند و کوچک‌ترین لغزشی در آن، به بهای گزافی تمام می‌شد. هنوز پایین رفتن بسیار آسان بود؛ اما فکر بازگشت به بالا از آن هزاران هزار پله، ذهنشان را مشغول کرده بود.

سرازیری تند و سرگیجه آور پلکان مدتها پیش پایان یافته و اکنون به حالت افقی در آمده بود. ضریب شیب اینک تنها حدود ۱ در ۵ بود؛ حال آنکه در آغاز، ۵ به ۱ بود. اکنون راه رفتن عادی از لحاظ جسمی و روانی پذیرفتنی بود؛ تنها جاذبه کم باعث شده بود که آنها تصور نکنند از پلکان بسیار بزرگی در زمین فرود می‌آیند. نورتون زمانی از ویرانه‌های مقبره آرتک دیدن کرده بود و احساساتی را که آن زمان تجربه کرده بود حال صد برابر بیشتر شده بود. اینجا نیز همان احساس خوف و ابهام و اندوه گذشته از دست رفته و برگشت ناپذیر، وجودش را فراگرفت. معالوصف اکنون میزان این احساس در دو بعد زمان و فضا آن قدر عظیم‌تر بود که ذهن از تصور آن عاجز می‌ماند. اندکی بعد، ذهن از پاسخ دادن خودداری ورزید. نورتون فکر می‌کرد دیر یا زود راما در نظر او چیزی عادی جلوه خواهد کرد.

مسأله دیگر این بود که راما با آثار باستانی زمین فرق می‌کرد. راما صدها برابر قدیمی‌تر از هر ساختاری - حتی هرم بزرگ - بود که روی زمین وجود داشت. اما همه چیز در آن تر و تازه به نظر می‌رسید و هیچ اثری از فرسایش و گسیختگی در آن دیده نمی‌شد.

نورتون مدتی مات و مبهوت بود و بعد توضیح موقتی آن را یافت. آنچه تاکنون امتحان کرده بودند، بخشی از یک دستگاه پشتیبان اضطراری بود که عملاً به کار گرفته نمی‌شد. او تصور نمی‌کرد که راماینها هرگز از این پلکان حیرت‌انگیز و دو پلکان مشابه آن که با هم بالای سر او شکل نامریی Y را می‌ساختند بالا و پایین رفته باشند؛ مگر آنکه خواستار نوعی تناسب اندام بوده باشند که در زمین هم غیر معمول نیست. شاید این پلکانها هنگام ساخته شدن راما مورد استفاده قرار گرفته و از آن زمان دور و دراز به بعد، از آنها استفاده نشده بود. این نظریه فعلاً کافی بود؛ ولی درست به نظر نمی‌رسید.

یک جای کار می‌لنگید...

یک کیلومتر آخر را نَسَریدند، بلکه با پرشهای آرام و بلند، دو پله در میان پایین رفتند؛ نورتون بر این باور بود که این شیوه راه رفتن عضلاتی را که باید به کار گرفته شوند، ورزیده می‌کرد. بدون این که متوجه باشند به انتهای پلکان رسیدند؛ ناگهان دیگر پله‌ای در کار نبود— زیر پایشان فقط دشتی هموار، به رنگ خاکستری تیره در نور رو به افول نورافکن توپی بود که چند صد متر جلوتر، در تاریکی محو می‌شد.

نورتون پشت سر خود را در امتداد نور، به سمت منبع آن که روی محور بود و بیش از هشت کیلومتر با آنها فاصله داشت، نگاه می‌کرد. می‌دانست مرسر او را با تلسکوپ می‌بیند؛ لذا با شور و شوق برای او دست تکان داد. نورتون با تبسم گزارش داد: «کاپیتان صحبت می‌کند! همه در وضعیت مساعدی هستیم— مشکلی در کار نیست. طبق برنامه پیشروی می‌کنیم.

مرسر پاسخ داد: «خوب است؛ تماشا می‌کنیم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد؛ بعد صدای تازه‌ای آن را شکست و گفت: «من معاون اجرایی هستم. از سفینه صحبت می‌کنم. کاپیتان این مقدار گزارش هیچ کافی نیست. می‌دانید که خبرگزارها این هفته آخر، سر ما را خورده‌اند. من توقع نثری فصیح و جاودانه ندارم؛ اما آیا نمی‌شود اطلاعات بدرد بخورتری گزارش کنید؟»

نورتون با دهان بسته خندید و گفت: «سعی خودم را می‌کنم. اما یادتان باشد که هنوز هیچ چیز دندان‌گیری دیده نمی‌شود. اینجا انگار آدم با چراغ‌قوه‌ای کوچک روی یک صحنه نمایش عظیم و تاریک است. چند صد پله اول پلکان به بالای صحنه سربرکشیده و در تاریکی از بین رفته است. دشت کاملاً صاف است— انحنای آن به قدری ناچیز است که از این ناحیه محدود قابل رؤیت نیست. تمام!»

— مایلید برداشت خودتان را هم بگویید؟»

— عرض کنم که هوا هنوز خیلی سرد است— زیر انجماد— و ما از داشتن

لباسهای ضد سرما خوشحالم. همه جا سکوت محض است؛ خاموش‌تر از هر آن چه من روی زمین یا فضا دیده‌ام؛ البته همه‌های پیوسته در پس آن وجود دارد. اینجا هر صدایی بلعیده می‌شود؛ فضای اطراف، آنقدر عظیم است که هیچ پژواکی را بر نمی‌گرداند. خارق‌العاده است؛ اما امیدوارم به آن عادت کنیم.

— متشکریم فرمانده. کس دیگری هم هست؟ جو، بوریس؟

ستوان جو کالورت که در حاضر جوابی بی‌همتا بود و دوست داشت لطف خود را شامل حال دیگران کند، گفت: فکر کنم این اولین باری است که — تاکنون — توانسته‌ایم در دنیای دیگری راه برویم و هوای طبیعی آن را تنفس کنیم؛ هر چند تصور می‌کنم «طبیعی» کلمه مناسبی برای چنین جایی نباشد. مع‌الوصف راما باید شبیه دنیای سازندگان باشد؛ مثل سفینه‌های ما فضایی که یک کره زمین کوچک‌اند. وجود دو نمونه برای تأیید این حرف بسیار کم است؛ اما آیا بدین معنا است که تمام اشکال حیات ذیشعور، اکسیژن مصرف می‌کنند؟ آنچه که ما از کارشان دیده‌ایم حاکی از آن است که رامائیا انسان‌گونه بوده‌اند؛ با این تفاوت که شاید حدود پنجاه درصد بلندتر از ما بوده‌اند، قبول داری بوریس؟»

نورتون از خود پرسید نکند جو سر به سر بوریس می‌گذارد؟ معلوم نیست بوریس چه واکنشی نشان خواهد داد...

بوریس رد ریگو از نظر همه همسفران خود یک معما بود. او افسر ارتباطات بود؛ آرام و با وقار و در میان بقیه خدمه محبوب؛ اما هرگز کاملاً در فعالیتهای آنها مشارکت نمی‌کرد و همواره به نظر می‌رسید کمی فاصله می‌گیرد و به ساز خود می‌رقصد.

او در عین حال که فضانورد بود، پیرو متدین کلیسای پنجم مسیح نیز بود. نورتون هیچ نمی‌دانست که چه بر سر چهار کلیسای دیگر آمده است، و از مراسم عبادی و جشنهای کلیسا نیز اطلاعی نداشت. ولی همه با بنیان اعتقاد مذهبی کلیسای پنجم آشنا بودند؛ این مذهب، عیسی مسیح را میهمانی از

فضا می‌دانست و الهیات کاملی را بر اساس این فرض بنا نهاده بود. شاید عجیب نبود که تعداد زیادی از پیروان این کلیسا با سمتهای گوناگون در فضا کار می‌کردند. آنها بدون استئنا افرادی کار آمد، شریف و کاملاً قابل اطمینان بودند و در سراسر دنیا به آنها احترام می‌گذاشتند؛ به خصوص به این علت که هیچ گاه دیگران را به کیش خود دعوت نمی‌کردند. مع الوصف در ذهن نورتون ابهامی باقی مانده بود که نمی‌توانست آن را برطرف سازد و آن اینکه چگونه ممکن است انسانهایی با آموزشهای پیشرفته علمی و فنی به چیزهایی اعتقاد داشته باشند که مسیحیان آنها را حقایق مسلم می‌دانند؟

همینطور که فرمانده منتظر بود تا شاید ناوبان یکم رد ریگو به سوال انحرافی جو پاسخ دهد انگیزه‌های پنهان خود را کاوید. او به این علت بوریس را انتخاب کرده بود که از لحاظ جسمی و از نظر فنی واجد شرایط و کاملاً قابل اطمینان بود. در عین حال با خود فکر می‌کرد، شاید کنجکاوی موزیانه ذهنش ناوبان یکم را برای این کار انتخاب کرده است. چگونه انسانی با چنین اعتقادات مذهبی به واقعیت حیرت‌انگیز راما واکنش نشان می‌دهد. می‌خواست بداند اگر بوریس با چیزی مواجه شد که الهیات او را زیر سوال قرار داد... یا تأیید کرد، چه می‌کند؟

اما بوریس رد ریگو با احتیاط همیشگیش نمی‌خواست اعتقادات مذهبی‌اش را به بازی بگیرد، و گفت:

— بی شک سازندگان راما با اکسیژن تنفس می‌کنند و شاید انسان گونه بوده باشند. اما بگذارید صبر کنیم و ببینیم. اگر کمی شانس بیاوریم شکل و شمایل آنها را پیدا می‌کنیم. ممکن است عکسی، مجسمه‌ای — حتی شاید جسدی در آن شهرها باشد. البته اگر بشود اسمشان را شهر گذاشت. جو کالورت امیدوارانه گفت: «و تا نزدیک‌ترین این شهرها تنها هشت کیلومتر فاصله است.»

فرمانده اندیشید، بلی؛ اما برگشتش هم هشت کیلومتر است — و بعد باز باید از آن پلکان طاقت فرسا بالا رفت. آیا می‌توانیم به استقبال این خطر

برویم؟

یورش سریع به شهری که آن را پاریس نامیده بودند جزو نخستین طرحهای احتمالی‌شان بود و او اکنون باید تصمیم خود را می‌گرفت. برای توقفی بیست و چهار ساعته غذا و آب کافی داشتند؛ آنها همواره در معرض دید کامل گروه پشتیبان بودند که در تویی مستقر بود و وقوع هر نوع تصادفی در این دشت فلزی یکدست با انحنای کم مطلقاً ناممکن بود. تنها خطر قابل پیش بینی خستگی مفرط بود؛ وقتی به پاریس می‌رسیدند، که به آسانی میسر می‌شد، آیا پیش از اینکه ناچار به بازگشت شوند، می‌توانستند کاری بیش از گرفتن چند عکس و جمع‌آوری مقداری مصنوعات کوچک انجام دهند؟ اما حتی چنین تهاجم کوتاه مدتی هم با ارزش بود؛ وقت بسیار کم بود؛ زیرا راما به سوی خورشید و حضيض خورشیدی می‌شتافت که حرارت آن برای اندر بسیار غیرقابل تحمل و خطرناک بود.

در هر صورت، اتخاذ بخشی از این تصمیم خارج از اختیارات او بود. دکتر ارنست در سفینه به کمک احساسگرهای منتقل‌کننده اطلاعات، که به بدن او متصل بود، بر وضعیت جسمانی آنها نظارت می‌کرد. اگر او با شست دستهایش به پایین اشاره می‌کرد، معنایش این بود که مخالف است.

— لورا نظرت چیست؟

— سی دقیقه استراحت کنید و هر کدام یک قرص تقویت‌کننده پانصد کالری بالا بیاندازید؛ بعد می‌توانید شروع کنید.

جو کالورت به میان حرفش پرید و گفت: «متشکرم دکتر. حالا می‌توانم خوشحال بمیرم. همیشه دلم می‌خواست پاریس را ببینم. مون‌مارتر^۱ آمدیم.»

۱. Monmartre، محله‌ای در پاریس که از نیمه دوم قرن نوزدهم محل سکونت هنرمندان و ادیبان فرانسه بوده است. — م.

فصل سیزده

دشت راما

پس از آن پله‌های بی‌پایان، بار دیگر قدم زدن بر سطحی افقی چه لذت‌گرایی داشت. رو به رویشان زمین صاف و سمت راست و چپ، در انتهای منطقه نورانی، انحناى رو به صعود راما قابل رؤیت بود آنها انگار در امتداد دره‌ای بسیار پهن و کم عمق راه می‌رفتند؛ نمی‌شد باور کرد که واقعاً درون استوانه‌ای عظیم می‌خزند و آنسوی این واحه کوچک نور، زمین بالا آمده و به آسمان پیوسته است — نه اینکه تبدیل به آسمان شده باشد.

هر چند همگی اطمینان خاطر داشتند و هیجانشان را مهار می‌کردند، ولی بار سکوت گزنده راما پیوسته سنگین‌تر می‌شد. صدای هر قدم و هر کلام، بی‌درنگ در فضای تهی و بی‌طنین راما گم می‌شد؛ بیش از نیم کیلومتر نرفته بودند که طاقت ناوبان یکم کالورت طاق شد.

از جمله هنرهای فرعی او سوت زدن بود که اکنون هنر نادری به شمار می‌رفت؛ هر چند بسیاری می‌گفتند، چندان هم نادر نیست. او با تشویق یا بدون آن می‌توانست موسیقی متن بیشتر فیلمهای دو سده اخیر را بنوازد. همانطور که اقتضا می‌کرد با هی‌هو، هی‌هو وقت رفتن سرکاره^۱ شروع کرد؛ بعد متوجه شد نمی‌تواند آهنگ رژه کوتوله‌های این کارتن والت دیسنی را بزند و

۱. سرود «Heigh Hoo, Heigh Hoo 'tis off to work We go»، از فیلم سفید برفی و

هفت کوتوله، یکی از کارتونهای والت دیسنی. — م.

بی‌درنگ به نواختن آهنگ رودخانه کوای پرداخت. بعد به ترتیب، آهنگ شش فیلم حماسی را زد و سرانجام با آهنگ معروف فیلم ناپلئون، ساخته سید کراسمن^۱، به اوج رسید.

تلاش خوبی بود؛ اما حتی در حدّ بالا بردن روحیه هم افاقه نکرد. راما به نواهای با شکوه باخ یا بتهوون یا سیلیبوس یا توان سان نیاز داشت، نه به آهنگهای سرگرم‌کننده عوام پسند. نورتون پیش از اینکه به جو پیشنهاد دهد نفسش را برای فعالیتهای بعدی ذخیره کند، افسر جوان پی برد که تلاشش بی‌فایده است. از آن پس جز گهگاهی تبادل نظر با سفینه، در سکوت راه پیموندند. راما در این دور پیروز شده بود.

نورتون در نخستین عملیات تجسس اجازه داده بود که گروه، یک بار تغییر مسیر دهد. رو به رویش در نیمه راه بین پای پلکان و ساحل دریای استوانه‌ای، پاریس قرار داشت؛ اما در یک کیلومتری سمت راستِ مسیرشان، نمای بسیار چشمگیر و اسرارآمیزی وجود داشت که نام دره دراز بر آن نهاده بودند. این دره، کانال یا خندقی بود طولانی، به عمق چهل و پهنای صد متر با شیبهای ملایم در دو طرف؛ که در حکم جوی یا کانال آبیاری موقتی بود و مانند پلکان دو قرینه داشت که با فاصله‌های مساوی در اطراف انحای راما قرار داشتند.

طول هر یک از این سه دره، حدود ده کیلومتر بود و درست اندکی پیش از رسیدن به دریا به آخر می‌رسید. پس اگر قرار بود آب در این دره‌ها جاری شود، نرسیدشان به دریا غیرعادی می‌نمود. در طرف دیگر دریا نیز این طرح تکرار شده بود: در آنجا نیز سه خندق دیگر به طول ده کیلومتر تا منطقه قطب جنوب امتداد می‌یافت.

پس از یک راهپیمایی راحتِ پانزده دقیقه‌ای به دره دراز رسیدند. اندکی ایستادند و متفکرانه به اعماق آن خیره شدند. دیوارهای فوق‌العاده صاف با

سراشیبی شصت درجه، نه پله‌ای داشت و نه جا پایی. لفاف ته دره، لایه‌ای صاف از ماده‌ای سفید بود که شباهت زیادی به یخ داشت. با برداشتن نمونه‌ای از آن بسیاری از مسائل حل می‌شد. نورتون می‌خواست تکه‌ای بردارد.

نورتون به کمک کالورت و رد ریگو که طناب ایمنی را مانند لنگر پایین می‌دادند، به سرعت به انتهای شیب می‌سرید. وقتی به پایین رسید، انتظار داشت زیر پایش مثل یخ لغزنده باشد؛ اما در اشتباه بود. نیروی اصطکاک، زیاد و جای پایش محکم بود. این ماده نوعی شیشه یا بلور شفاف بود و وقتی نوک انگشتانش را به آن مالید به نظرش سرد و سخت و نفوذ ناپذیر آمد. پشت به نورافکن کرد و چشمانش را از تابش آن محفوظ داشت و به اعماق سطح بلورین چشم دوخت؛ همان گونه که کسی ممکن است به درون دریاچه‌ای منجمد خیره شود. اما نتوانست چیزی ببیند؛ حتی وقتی کوشید پرتو چراغ کلاهی خود را درون آن متمرکز سازد، طرفی از آن نبست. این ماده‌ای نیم شفاف بود، نه شفاف. اگر مایع منجمدی بود، نقطه ذوبی بسیار بالاتر از آب داشت.

با چکشی که در جعبه زمین‌شناسیش داشت، به آرامی چند تکه بر آن زد و صدای بی‌آهنگ و گرفته‌ی پُق از آن برخاست. محکم‌تر کوبید و باز نتیجه‌ای حاصل نشد؛ می‌خواست همه‌ی نیروی خود را به کار گیرد، که ضربه‌ای او را متوقف کرد.

بسیار بعید به نظر می‌رسید که بتواند این ماده را بشکافد؛ ولی اگر شکافته می‌شد چه؟ او به صنعت‌ستیزی می‌مانست که داشت پنجره‌ی عظیمی را که دارای شیشه لوحی بود، می‌شکست. بعد فرصت بهتری دست می‌داد و لااقل حالا او اطلاعات با ارزشی به دست آورده بود و اینک هیچ به نظر نمی‌رسید که اینجا کانال باشد. این بی‌شک خندق عجیب و غریبی بود که بی‌درنگ متوقف و آغاز می‌گشت؛ اما به هیچ جا جاری نمی‌شد. و اگر زمانی مایعی در آن جریان داشت پس چرا خبری از لکه‌ها و ته‌نشست لایه‌های رسوبی

خشک شده، که انتظار می‌رفت وجود داشته باشد، نبود؟ همه چیز برق می‌زد و تمیز بود؛ گویی سازندگان رامّا دیروز آنجا را ترک کرده بودند...

یک بار دیگر با رازِ سر به مهر رامّا روبه‌رو شد و این بار گریز از آن ناممکن بود. فرمانده نورتون در خیالپردازیهای معقول ید طولایی داشت؛ اما اگر فردی بود که خیالات واهی در سر می‌پروراند، هرگز به سمت کنونی خود ارتقاء نمی‌یافت. مع الوصف اکنون برای نخستین بار احساس تازه‌ای به او دست داده بود - نه دقیقاً دلشوره، بلکه انتظار. چیزها آنگونه که می‌نمودند، نبودند؛ بسیار عجیب بود که یک میلیون سال از عمر اینجا سپری شده باشد و با این حال از تازگی برق بزند.

در حالی که همسفرانش هنوز طنابی را که به کمرش بسته بود، نگهداشته بودند و او را دنبال می‌کردند، غرق در اندیشه، آرام شروع به قدم زدن در طول این دره کوچک کرد. انتظار نداشت چیزهای دیگری کشف کند؛ ولی می‌خواست حس کنجکاوی و هیجانش همچنان ادامه یابد؛ زیرا چیز دیگری نگرانش می‌کرد که هیچ ربطی به تازگی غیرقابل توضیح رامّا نداشت.

بیش از دوازده متر راه نرفته بود که فکری همچون صاعقه به ذهنش خطور کرد.

آری، اینجا را می‌شناخت. قبلاً به اینجا آمده بود. این تجربه حتی در زمین یا سیاره‌آشنای دیگری نیز نگران‌کننده است؛ هر چند چندان هم نادر نیست. اکثر انسانها گهگاه با صحنه‌ای مواجه می‌شوند که گویی پیشتر آن را دیده‌اند و معمولاً این صحنه را همچون خاطره عکس یا تصادفی ساده و از یاد رفته، فراموش می‌کنند؛ یا اگر حال و هوای عرفانی داشته باشند، این حالت را نوعی ارتباط ذهنی با شخص دیگر یا حتی بازگشت از آینده به گذشته خود قلمداد می‌کنند.

اما شناخت از نقطه‌ای که هیچ دیّارالبشر دیگری نتوانسته است ببیند، مو به تن سیخ می‌کند. فرمانده نورتون بر سطح صاف و بلورینی که روی آن راه رفته بود، چند لحظه می‌خکوب شد و کوشید طغیان احساساتش را فرو بنشاند.

دنایای مرتب و منظم درون او به کلی زیر و رو شده بود. و ناگهان نگاه لرزانیش به آن اسرار لبه هستیی که در بیشتر طول عمرش آن را نادیده گرفته بود کمانه رفت.

بعد عقل سلیم به رهائیش آمد و آرامشی بی حد و حصر به او بخشید. احساس تشویش آشنا محو شد و خاطره‌ای واقعی و قابل تشخیص از دوران جوانیش جای آن را گرفت.

آری حقیقت داشت - زمانی میان چنین دیوارهای پرشیبی ایستاده بود و آنها را که تا دور دست ادامه داشتند و به نظر می‌رسید در نقطه‌ای نامحدود به هم می‌پیوندند، تماشا می‌کرد. ولی دیوارها پوشیده از چمن پیراسته و کف زمین از سنگ شیشه بود نه بلور صاف.

این صحنه به سی سال پیش برمی‌گشت که تعطیلات تابستانی را در انگلستان می‌گذراند. او بیشتر به خاطر دانشجوی دختری که چهره‌اش را به یادداشت اما نامش را فراموش کرده بود یک واحد باستانشناسی صنعتی که آن زمان میان دانشجویان علوم و مهندسی طرفداران زیادی داشت، گرفته بود. آن دو با هم در معادن ذغال سنگ و کارخانه‌های متروکه پنبه به گشت و گذار پرداخته، از کوره‌های بلند و ماشینهای بخار ویران شده بالا رفته و ناباورانه به راکتورهای هسته‌ای ابتدایی (و هنوز خطرناک) چشم درانده و با ماشینهای توربین‌دار گرانبها و عتیقه در جاده‌های ماشین‌رو قدیمی که هنوز همانگونه حفظ شده بودند، گردش کرده بودند.

تمام چیزهایی که دیده بودند، اصل نبود. اکثر آنها طی قرن‌ها از میان رفته بود؛ زیرا انسان به ندرت خود را برای حفظ اشیاء پیش پا افتاده زندگی روزمره به زحمت می‌اندازد. اما هر جا نسخه برداری اشیاء ضروری بود، آنها را با وسواسی لبریز از عشق و علاقه بازسازی می‌کردند.

بدین ترتیب بیل نورتون جوان خود را سوار بر لکوموتیوی یافته بود که با سرعت فربخش صد کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد و با شور و اشتیاق زغالهای گرانبها را با بیلچه، درون کوره آن می‌ریخت. لکوموتیو به ظاهر

دویست ساله می نمود، اما در واقع کم سن و سالتر از او بود. طول راه آهن گریت و سترن^۱ سی کیلومتر بود؛ هر چند برای تحویل به کمیته باید کاملاً خاک برداری می شد.

با لکوموتیو، سوت زنان، بر سینه کش تپه‌ای رانده و درون ظلمتی تاریک - روشن و دود گرفته شتافته بودند. مدتی بعد که بطور شگفت‌انگیزی طولانی به نظر رسیده بود، از تونل وارد دره عمیق و مستقیمی شده بودند که هر سوی آن شیبهای پوشیده از چمن سر برکشیده بود. این چشم‌انداز که مدتها پیش آن را به فراموشی سپرده بود تقریباً مانند نمایی بود که اکنون در برابرش قرار داشت.

ردریگو پرسید: «فرمانده، چی شده؟ چیزی پیدا کرده‌اید؟»

نورتون در حالی که ذهن خود را به واقعیت موجود بازمی‌گرداند، کمی از تشویش و نگرانی‌اش برطرف شد. آری - اینجا اسرارآمیز بود؛ اما شاید نه آنقدر اسرارآمیز که خارج از درک انسان باشد. او پند گرفته بود؛ اما نه پندی که بتواند آن را به آسانی برای دیگران افشاء کند. به هر قیمتی نمی‌بایست اجازه می‌داد که راما بر او چیره شود. در غیر این صورت سرانجامش چیزی جز شکست و شاید جنون نبود.

جواب داد: «نه، اینجا چیزی نیست. مرا بالا بکشید - یکراست به پاریس

می‌رویم!»



فصل چهارده

اعلام خطر توفان

عالیجناب سفیر مریخ در سازمان سیاره‌های متحد گفت: «من به این علت خواستار تشکیل کمیته شدم که دکتر پررا می‌خواهند مطلب مهمی را برای ما بیان کنند. ایشان اصرار دارند ما همین الآن به وسیله خط ارتباطی اضطراری که با زحمت زیاد برقرار می‌شود، با فرمانده نورتون تماس بگیریم. اظهارات دکتر پررا تا اندازه‌ای تخصصی است و فکر می‌کنم بهتر است پیش از اینکه به آن پردازیم، دکتر پرایس خلاصه‌ای از موقعیت کنونی را که خود تهیه کرده‌اند، ارائه دهند. آه بله، چند نفر حضور ندارند چون معذور بوده‌اند. سرلوتیس سندز رئیس کنفرانس، نتوانست در جلسه ما شرکت کند و دکتر تیلور هم برای عدم حضورش عذر خواهی کرده است.»

سفیر تا اندازه‌ای از غیبت نفر دوم خرسند بود. هنگامی که معلوم شد راما چیز دندانگیری برای این انسانشناس ندارد، بلافاصله علاقه او از آن سلب شده بود. او مانند بسیاری دیگر وقتی دریافته بود که این دنیای کوچک متحرک مرده است، فوق‌العاده مأیوس شده بود. اکنون دیگر فرصتی برای کتابها و نوارهای ویدئویی مهیج درباره آداب و الگوهای رفتاری راماییها وجود نداشت. دیگران ممکن بود اسکلت راماییها حفر و مصنوعات راما را طبقه بندی کنند؛ چنین چیزهایی باب ذوق و سلیقه کنراد تیلور نبود. شاید تنها اکتشافی که میل و رغبت او را برمی‌انگیخت آثار بسیار شاخصی از هنر، مانند

دیوار نگاره‌های معروف آبرنگ از «ترا»^۱ و «پمپیی»^۲ بود. تلما پرایس باستانشناس، نقطه نظر کاملاً متفاوتی داشت. او حفاریها و ویرانه‌هایی را ترجیح می‌داد که توسط ساکنانی که با مطالعات علمی بی‌طرفانه مداخله کرده بودند، مرتب و تر و تمیز شده بود. بستر دریای مدیترانه جای ایده آلی بود. دست کم تا زمانی که طراحان شهر و نقاشان مناظر وارد عمل نشده بودند. و رامای برای او مکان بی‌نظیری بود؛ ولی یک اشکال عمده داشت و آن اینکه رامای صد میلیون کیلومتر با او فاصله داشت و هرگز نمی‌توانست از نزدیک آن را ببیند.

خانم پرایس گفت: «چنانکه همگان مستحضرید، فرمانده نورتون مسیری را به طول حدود سی کیلومتر، بدون مواجهه با مشکلی، پیموده است. او خندق عجیبی را که در نقشه‌های شما با نام دره دراز نشان داده شده، کاویده است؛ هیچ معلوم نیست که هدف از ایجاد این دره چه بوده؛ ولی بسیار حائز اهمیت است؛ چون در سرتاسر طول رامای امتداد دارد. جز در مقطع دریای استوانه‌ای و دور تا دور آن، دو دره مشابه دیگر نیز با فاصله صد و بیست درجه وجود دارد.

بعد گروه به سمت چپ چرخید. یا اگر قاعده قطب شمال را بپذیریم به سمت شرق. به پاریس رسید. چنانچه به عکسی که با دوربین تلسکوپ واقع در تویی رامای گرفته شده است، توجه فرمایید، مجموعه‌ای از چند صد ساختمان با خیابانهای عریض بین آنها می‌بینید.

و اما این عکسها را گروه فرمانده نورتون وقتی به محل رسیده، گرفته است. اگر پاریس یک شهر باشد، شهر بسیار عجیب و غریبی است. لازم به تذکر است که هیچ یک از ساختمانها، در و پنجره ندارد! همه آنها مستطیلی شکل‌اند و ارتفاع هر کدام سی و پنج متر است و به نظر می‌رسد از زیر زمین بیرون زده است. درز و یا محل اتصالی وجود ندارد. به نمای نزدیک پای

دیوار یکی از ساختمانها نگاه کنید - صاف و یکنواخت با زمین یکی شده است. نظر شخص من این است که اینجا ناحیه مسکونی نیست؛ بلکه انبار یا آمادگاه است. در تأیید این نظریه، به این عکس نگاه کنید...

این شکافها یا شیارها با پهنای حدود پنج سانتیمتر در طول همه خیابانها امتداد دارد، و هر کدام به ساختمانی منتهی می شود و یکر است به درون دیوار می رود. شباهت خیره کننده ای به خطوط راه آهن شهری اوایل قرن بیستم دارد؛ آنها به یقین بخشی از یک سیستم حمل و نقل اند.

ما هرگز ضرورتی نمی دیدیم که وسایل حمل و نقل عمومی تا در خانه مان رفت و آمد کند. این کار از لحاظ اقتصادی به صرفه نیست - مردم همیشه می توانند چند صد متری راه بروند. ولی اگر از این بناها برای انبار مواد سنگین استفاده می کرده اند کاری منطقی بوده است.

سفیر زمین گفت: «می توانم سوالی بکنم؟»

- البته سررا برت.

- فرمانده نورتون نتوانسته به داخل یکی از این ساختمانها برود؟
- خیر. اگر به گزارشش گوش کنید، متوجه می شوید که چقدر خسته و درمانده بوده است. قبلاً معتقد بود ورود به ساختمانها تنها از زیر زمین امکان پذیر است. بعد شیارهای سیستم حمل و نقل را کشف کرد و نظرش عوض شد.

- سعی نکرد آن را بشکند؟

- این کار بدون مواد منفجره یا ابزارهای سنگین امکان پذیر نبوده است. و تا زمانی که تمام رهیافتهای دیگر به نتیجه نرسد، قصد چنین کاری ندارد.

ناگهان سولومونز به میان حرف پرید: «یافتم! پبله گذاری!»

- می بخشید، چی؟

مورخ علوم ادامه داد: «این تکنیکی است که چند صد سال پیش توسعه یافت. نام دیگر آن بید زدائی است. وقتی می خواهید چیزی را محافظت کنید، آن را در پوششی پلاستیکی بگذارید و بعد با تلمبه داخل آن گاز بی اثر

بریزید. کاربرد اصلی آن برای حفظ تجهیزات نظامی در جنگ‌ها بوده است؛ این روش يك بار در مورد همه کشتیها به کار بسته شد. هنوز هم در موزه‌هایی که دچار کمبود جا هستند، استفاده زیادی از آن می‌شود؛ هیچ‌کس نمی‌داند داخل برخی از پیله‌های صد ساله در زیرزمین اسمیتسونیان^۱ چی گذاشته‌اند.»

بردباری جزو خصائص اخلاقی کارلایل پررا نبود. طاقتش طاق شده بود و دل توی دلش نبود تا با اطلاعات تکان دهنده‌ای که در چنته داشت همه را می‌خکوب کند.

— ببخشید آقای سفیر! مطالبی که گفتید جالب است؛ ولی من فکر می‌کنم اطلاعات حساس‌تری داشته باشم.

— بسیار خوب دکتر پررا اگر کسی مطلبی برای گفتن ندارد، بفرمائید. زیست شناس کیهانی برعکس کنراد تیلور از رامانا امید نشده بود. درست بود که دیگر انتظار نداشت حیاتی در رامانا بیابد. اما کاملاً اطمینان یافته بود که دیر یا زود بقایای موجوداتی که این دنیای خارق‌العاده را ساخته بودند، کشف خواهد شد و با وجود اینکه زمان برای گریختن *اندور* از مدار کنونیش که مدام به خورشید سوزان نزدیک‌تر می‌شد، کوتاه بود، با زحمت بسیار به کاوش پرداختند.

اما اگر محاسبه‌هایش درست از آب درآمده باشد، تماس بشر حتی کوتاه‌تر از زمانی می‌شود که او پروایش را داشت؛ زیرا نکته‌ای نادیده انگاشته شده بود. و چون نکته بسیار مهمی بود، کسی متوجه آن نشده بود.

پررا گفت: «بر اساس آخرین اطلاعات، اکنون يك گروه به سمت دریای استوانه‌ای در حرکت است و فرمانده نورتون هم گروه دیگری را مأمور ایجاد پایگاه تدارکاتی در پایه پلکان آلفا کرده است. وقتی این پایگاه تأسیس شد، او قصد دارد دو گروه اکتشافی را بطور دائم به کار گمارد. بدین طریق امیدوار

۱. Smithsonian، موزه علمی واشنگتن.

است با حداقل نیروی انسانی، حداکثر کارایی را بکار بندد.»
 «این طرح خوبی است؛ ولی شاید برای اجرای آن، زمان کافی وجود نداشته باشد. در واقع من توصیه می‌کنم فوراً به آنها آماده باش داده شود و آنها ظرف دوازده ساعت از راما خارج شوند. اجازه بدهید توضیح بیشتری بدهم...»

عجیب است که تنها عده معدودی درباره ناهنجاری نسبتاً مشهود راما اظهار نظر کرده‌اند. اکنون درون مدار زهره وضع خوب است - مع‌الوصف درونه راما هنوز منجمد است؛ اما دمای شینی که در این نقطه در معرض نور مستقیم خورشید قرار می‌گیرد به حدود پانصد درجه می‌رسد!
 البته دلیلش این است که راما وقت گرم شدن نداشته است. هنگامی که در فضای میان - ستاره‌ای بوده باید برودتش نزدیک به صفر مطلق - دویست و هفتاد درجه زیر صفر - پایین آمده باشد - حال که به خورشید نزدیک می‌شود، بدنه خارجیش دیگر تقریباً به گرمای سرب مذاب رسیده. اما تا زمانی که حرارت به درون بدنه سنگی آن که ضخامتش یک کیلومتر است، نفوذ نکند، داخل راما سرد باقی می‌ماند.

به دِسر تزیین شده‌ای می‌ماند که بیرونش داغ است و درونش بستنی...
 اه - اسمش یادم نمی‌آید -

- آلاسکای پخته. متأسفانه در ضیافتهای سازمان سیاره‌های متحد پر طرفدار است.

- متشکرم سررابرت. این وضعیت کنونی راما است؛ ولی دوام نمی‌آورد. طی چند هفته گذشته حرارت خورشیدی به درون بدنه راما رخنه کرده و ما انتظار افزایش سریع دمای داخل آن را داریم که ظرف چند ساعت دیگر شروع می‌شود. مسئله این نیست؛ وقتی ما به ناچار اینجا را ترک کنیم، گرمای آن بیش از دمای آب و هوای قابل تحمل گرمسیری نخواهد بود.

- پس مشکل چیست؟

- جوابش يك كلمه است آقای سفیر: توفندها.

فصل پانزده

لب دریا

اکنون بیش از بیست مرد و زن در راما بودند— شش نفر آنها در دشت و بقیه سرگرم انتقال تجهیزات و مواد مصرفی به درون دستگاه هواپند و پایین پلکان بودند. سفینه را با حداقل کارکنان مورد نیاز رها کرده بودند؛ این لطیفه سرزبانها بود که اندور در واقع به وسیله چهار میمون اداره می‌شود و گلدی هم سمت جانشین فرماندهی را دارد.

نورتون در مورد این اکتشافهای اولیه چند اصل اساسی وضع کرده بود؛ مهمترین اصل به روزهای نخستین سفر انسان به فضا مربوط می‌شد. هر گروه باید یک نفر را که با تجربه بود، همراه می‌داشت. اما نه بیش از یک نفر. به این شیوه، همه در سریعترین زمان ممکن فرصت آموختن داشتند.

و بنابراین نخستین گروه به رهبری جراح فرمانده لورا ارنست، که قرار بود رهسپار دریای استوانه‌ای شود، ناوبان یکم، بوریس ردیگو را که زمانی افسر کارکشته گروه بود و به تازگی از پاریس بازگشته بود، همراه داشت. نفر سوم سر گروه‌بان پیترو روسو عضو پیشین گروه پشتیبان مستقر در تویی بود؛ او متخصص تجهیزات شناسایی فضا بود، اما در این سفر ناگزیر بود تنها به چشمهای خود و یک تلسکوپ قابل حمل متکی باشد.

از پای پلکان آلفا تا لب دریا، کمتر از پانزده کیلومتر در جاذبه اندک راما— یا معادل هشت کیلومتر راه در زمین— فاصله بود. لورا ارنست، ناگزیر به اثبات

این موضوع که بر اساس معیارهای خود رفتار می‌کند، فرز و چابک و قدری جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد. مقابل علامت نیمه راه، نیم ساعت توقف کردند و سرتاسر سفر را به مدت سه ساعت و کاملاً عادی پیمودند.

راه رفتن با پرتو نورافکن در ظلمت بی‌پژواک نیز کاملاً ملال‌آور و یکنواخت بود. حوزه نور با آنها پیش می‌رفت و کم‌کم به بیضی باریک و درازی تبدیل می‌شد. تنها نشانه آشکار پیشرفت، دور شدنشان از منشأ نور بود. اگر ناظران مستقر در تویی فواصلی را که آنها پیموده بودند، مدام به اطلاعشان نمی‌رساندند، نمی‌توانستند حدس بزنند که آیا یک کیلومتر راه رفته‌اند یا پنج یا ده کیلومتر. بر سطح فلزی بی‌درز و شکافی درون شب یک میلیون ساله به سختی پیش می‌رفتند.

اما سرانجام آن دورها در انتهای پرتوی که اکنون رو به ضعف می‌رفت چیز تازه‌ای وجود داشت. به چنین چیزی در یک دنیای طبیعی، افق می‌گفتند؛ با نزدیک شدن به آن، دشتی که بر آن راه می‌رفتند، ناگهان به انتها رسید. آنها به لب دریا نزدیک می‌شدند.

گروه فرمان مستقر در تویی گفت: «فقط صد متر مانده؛ بهتر است از سرعتتان بکاهید.»

کاهش سرعت چندان ضروری نبود؛ اما آنها این کار را کرده بودند. سطح دریا – البته اگر واقعاً دریا بود و نه ورقه‌ای از آن ماده بلورین اسرارآمیز – درست پنجاه متر از سطح دشت پایین‌تر بود. هر چند نورتون به همه افراد گوشزد کرده بود که هیچ چیز را در راما عادی و معمولی تلقی نکنند، تنها عده معدودی شک داشتند که این دریا واقعاً از یخ تشکیل شده است. اما چرا ارتفاع پرتگاه ساحل جنوبی پانصد متر ولی اینجا پنجاه متر بود؟

گویی به لبه دنیا نزدیک می‌شدند؛ بعد نور بیضی شکل بی‌درنگ در برابرشان فرو مرد. اما سایه‌های دور هیولاوارشان در آن پایین، بر پهنه منحنی دریا پدیدار می‌شد و هر حرکتی را بزرگ و مبالغه‌آمیز جلوه می‌داد. هنگامی که به طرف پرتو نور پایین می‌رفتند آن سایه‌ها همراهشان بودند؛

ولی حال که سایه‌ها در لبه پرتگاه شکسته می‌شدند، دیگر به نظر نمی‌رسید که جزیی از آنها باشد. این سایه‌ها شاید موجودات دریای استوانه‌ای بودند که انتظار ورود میهمانان ناخوانده را به قلمروشان می‌کشیدند.

اکنون که اعضای گروه بر لبه پرتگاه پنجاه متری ایستاده بودند، برای نخستین بار می‌توانستند انحای راما را ارزیابی کنند؛ اما کسی دریاچه‌ای منجمد، درون سطحی استوانه‌ای را ندیده بود که به سمت بالا خم شده باشد؛ چنین حالتی تغییر پذیر بود و چشم آدمی در پی تعبیر و تفسیر بهتری بود. به نظر دکتر ارنست که زمانی درباره توهّم عینی تحقیق کرده بود، چنین می‌آمد که نیمی از این مدت را در واقع به خلیجی که به حالت افقی انحنا دارد، نگاه می‌کند، نه به سطحی که رو به آسمان سر برافراشته است. برای قبول این حقیقت اعجاب‌انگیز به اراده‌ای پولادین نیاز بود.

تنها در امتداد خط مستقیمی که پیش روی بود، توازن با محور راما حفظ می‌شد. فقط در این جهت آنچه دیده می‌شد، منطقی به نظر می‌رسید. اینجا - دست کم بعد از چند کیلومتر - راما مسطح دیده می‌شد؛ و واقعاً هم مسطح بود... و کمی دورتر، آن سوی سایه‌های کج و معوجشان، خارج از محدوده نور، جزیره‌ای مشرف بر دریای استوانه‌ای وجود داشت.

دکتر ارنست با بی‌سیم گفت: «مرکز کنترل در توپی! لطفاً نور افکن را به سمت نیویورک بچرخانید.»

وقتی پرتو بیضی شکل نور به آرامی بر دریا افتاد، ناگهان شب راما بر آنها مستولی شد. همگی با علم به اینکه اکنون پرتگاه نامریی پیش پایشان است، چند متر به عقب گام برداشتند. بعد، گویی تغییر صحنه‌ای جادویی رخ داده باشد، برجهای نیویورک در برابر دیدگانشان جلوه‌گر شد.

آن برجها تنها شباهتی صوری با مانهاتان قدیم داشتند؛ این قرینه گذشته زمین که از ستارگان آمده بود، هویت منحصر به فرد خود را داشت. دکتر ارنست هر چه بیشتر به آن خیره می‌شد، بیشتر اطمینان می‌یافت که اینجا به هیچ وجه يك شهر نیست.

نیویورک واقعی مانند همه زیستگاههای بشر هرگز به اتمام نرسیده و از روی طرح و نقشه ساخته نشده بود. ولی این مکان تقارن و الگوی همه جانبه‌ای داشت؛ اما آنقدر پیچیده که در ذهن نمی‌گنجید. معلوم بود که ذیشعور قهقاری آن را طرحریزی کرده، و بعد مانند ماشینی که برای منظور خاصی اختراع شده باشد، تکمیلش کرده بود؛ چنانکه از آن پس، امکان توسعه یا تغییر در آن وجود نداشت.

پرتو نورافکن به آرامی در امتداد آن برجها و گنبدها و کره‌های به هم پیوسته و لوله‌های متقاطع به ردیابی پرداخت. گاهی اوقات که سطح صافی، نور را به عقب به سمت آنها می‌پراند، بازتابی فروزان پدید می‌آمد؛ نخستین باری که این حالت رخ داد، همه به شگفت آمدند. گویی دقیقاً همانجا، در آن جزیره عجیب کسی به آنها علامت می‌داد...

اما اینجا چیز خاصی غیر از جزئیات مفصل عکسهایی که گروه مستقر در توپی گرفته بودند، وجود نداشت. پس از چند دقیقه خواستند دوباره نور به طرفشان گرفته شود و به سمت شرق در امتداد لبه پرتگاه حرکت کردند. طبق برخی نظریات بی‌شک باید در جایی، پلکان یا شیب راهی که به دریا منتهی می‌شود، وجود داشته باشد. و یک خدمه که ملوانی تیز هوش بود فرضیه جالبی ارائه کرد.

سرگروه‌بان روبی بارنز^۱ پیش بینی کرده بود: «در جایی که دریا هست باید اسکله و لنگرگاه - و کشتی هم باشد. با مطالعه نحوه ساختن کشتیها می‌توان به همه چیز یک فرهنگ پی برد.» همقطارانش این را تا اندازه‌ای نقطه نظر محدودی تلقی می‌کردند؛ ولی این نظر دست کم برانگیزاننده بود. دکتر ارنست دست از کاوش کشیده و در تدارک فرود با طناب بود که ناوبان یکم رد ریگو پلکان باریکی را نشان داد. پلکان در سایه تاریک زیر لبه پرتگاه از نظر پنهان مانده بود؛ زیرا نرده ایمنی یا نشانه قابل رویت دیگری

نداشت. گویی این پلکان به هیچ جا منتهی نمی‌شد؛ پلکان با زاویه‌ای تند به پایین دیوار عمودی پنجاه متری امتداد می‌یافت و زیر سطح دریا ناپدید می‌شد.

با چراغ کلاهی خودشان پلکان را برانداز کردند، اما خطر قابل تصویری را ندیدند و دکتر ارنست از فرمانده نورتون اجازه فرود گرفت. یک دقیقه بعد آزمایش دقیقی بر سطح دریا انجام داد.

پاهایش بدون اصطکاک به سطح دریا به عقب و جلو لیز می‌خورد. آن ماده درست مثل یخ بود. اصلاً خود یخ بود.

وقتی با چکشش بر آن کوبید، از نقطه برخورد، ترک‌هایی ایجاد شد که شکل و شمایلشان برایش آشنا بود و خیلی راحت می‌توانست هر چقدر دلش می‌خواست از خرده‌های آن بردارد. وقتی بعضی از آنها را با نمونه بردار به طرف کلاهی خودش می‌برد، ذوب می‌شدند؛ مایع حاصل چیزی شبیه آب لرددار بود و او با احتیاط آن را بو کرد.

در ریگو با لحنی نیمه مضطرب رو به پایین گفت: «آیا این کار تو از لحاظ ایمنی درست است؟»

دکتر ارنست جواب داد: «بوریس باور کن اگر این دور و بر عامل بیماری‌زایی باشد که دستگاه‌های تشخیص من نتوانند ضبط کنند، بیمه‌نامه‌های ما یک هفته پیش باطل می‌شد.

اما بوریس بی‌ربط نمی‌گفت. با وجود تمام آزمایش‌هایی که انجام گرفته بود، احتمال این خطر وجود داشت که این ماده سمی، حامل بیماری ناشناخته‌ای باشد. در شرایط عادی، دکتر ارنست به استقبال خطر، حتی خطری به این کوچکی، نمی‌رفت. اما حالا وقت تنگ بود و خطر بی‌شمار. گنجینه دانشی که در این‌دور بود، ارزش آن را داشت تا در صورت لزوم آن را قرنطینه کنند و این کار برای حفظ آن محموله، بهای ناچیزی بود.

— این آب است؛ ولی من جرأت خوردنش را ندارم — بوی جلبک گندیده می‌دهد. تا آن را به آزمایشگاه برسانم صبرم لبریز می‌شود.

— آنقدر سخت هست که بشود رویش راه رفت؟

— بله. سخت است، عین سنگ.

— پس می‌توانیم از روی آن به نیویورک برویم.

— پیت تو بگو، می‌توانیم؟ هیچ وقت چهار کیلومتر روی یخ راه رفته‌ای؟

— آهان، منظورت را درک می‌کنم. فقط تصور کن اگر از انباردارها يك

دست اسکیت در خواست می‌کردیم چه می‌گفتند! حتی اگر اسکیت با خودمان

آورده بودیم بیشترمان بلد نبودیم از آن استفاده کنیم.

بوریس رد ریگو گفت: «یک مشکل دیگر هم هست. متوجه هستید که

درجهٔ دما به بالاتر از حد انجماد رسیده؟ دیری نمی‌پاید که یخ آب شود. چند

تا فضا نورد می‌توانند چهار کیلومتر شنا کنند؟ مسلماً این یکی که نمی‌تواند...»

دکتر ارنست در لبه پرتگاه به آنها پیوست و بطری کوچک حاوی نمونه

ماده سطح دریا را پیروزمندانه بالا گرفت.

— یک راهپیمایی طولانی برای چند سی سی آبِ کثیف؛ اما شاید با

همین یک ذره، بیش از هر چه تا حالا از راما یافته‌ایم چیزی دستگیرمان

شود. بزن برویم خانه.

همگی به سمت آن چراغهای دور در تویی راما برگشتند، با گامهای بلند و

آرام حرکت می‌کردند؛ چون معلوم شده بود که با این جاذبهٔ کم، راحت‌ترین

روش راه رفتن همین است. اغلب به عقب نگاه می‌کردند و غرق در راز پنهان

جزیرهٔ وسط این دریای منجمد می‌شدند.

و ناگاه دکتر ارنست پنداشت که تماس خفیف نسیمی را بر گونه‌اش

احساس می‌کند.

این موضوع دیگر تکرار نشد و او به سرعت آن را به فراموشی سپرد.

فصل شانزده

کیالا ککوا^۱

سفیر بوزه با لحنی از تسلیم بردبارانه گفت: «همانطور که خیلی خوب می‌دانید، عده کمی از ما از دانش هواشناسی ریاضی شما سر درمی‌آوریم بنابراین ما را بخاطر بی‌اطلاعیمان ببخشید.»

زیست شناس کیهانی بی‌پروا جواب داد: «با کمال میل، من با بیان این مطلب که چه چیز به زودی در داخل راما رخ خواهد داد، می‌توانم بهترین توضیح را به شما بدهم.

اکنون که ضربه حرارت خورشیدی به داخل رخنه می‌کند، دمای راما در حال بالا رفتن است. بر اساس آخرین اطلاعاتی که من دریافت داشته‌ام، حالا دیگر بالای نقطه انجماد است. دریای استوانه‌ای به زودی شروع به ذوب شدن می‌کند و برعکس زمین اینجا آب از ته به بالا ذوب می‌شود. این امر ممکن است آثار غیر مترقبه‌ای ببار آورد؛ اما من بیشتر از همه نگران جَو راما هستم.

وقتی جَو گرم شد، هوای داخل راما منبسط می‌شود و به بالا، به طرف محور مرکزی آن هجوم می‌برد و دردسر از اینجا شروع می‌شود. هر چند که جَو سطح پایین ظاهراً ساکن است، اما در واقع همراه با چرخش راما می‌چرخد

۱. Kealakekua، خلیجی در هاوایی.

که بیش از هشتصد کیلومتر در ساعت است. و وقتی به طرف محور بالا می‌آید سعی می‌کند همان سرعت را حفظ کند؛ اما نمی‌تواند. آن وقت نتیجه‌اش بادهای شدید و خرابی وضع هوا است. من سرعت بادهای را بین دویست تا سیصد کیلومتر در ساعت برآورد می‌کنم.

اتفاقاً این همان چیزی است که در زمین رخ می‌دهد. زمانی که هوای داغ در منطقه استوا^۱ که سرعتش برابر سرعت چرخش زمین یا هزار و ششصد کیلومتر در ساعت است. به شمال و جنوب می‌وزد دچار همین مشکل می‌شود.

— آهان، منظور بادهای آلیزه است! این را از درس جغرافی به یاد دارم.
— دقیقاً سررابرت. راما بادهای آلیزه خواهد داشت، با شدت و به انتها درجه. من اعتقاد دارم چند ساعتی طول می‌کشد و بعد آرامش برقرار می‌شود. باید به فرمانده نورتون توصیه کنم دستور دهد راما را. هر چه زودتر. ترک کنند. این پیامی است که من پیشنهاد می‌کنم.

فرمانده نورتون اندیشید که با کمی تخیل می‌تواند وانمود کند این اردویی شبانه است که بدون تدارک قبلی در منطقه‌ای دور افتاده در آسیا یا آفریقا بر پا شده است. اگر این کیسه‌های خواب در هم ریخته، صندلی‌های تاشو، مولد برق قابل حمل، تجهیزات روشنایی، توالتهای الکتروسان^۱ و دستگاههای علمی جوراجور در زمین دیده می‌شدند، نامربوط به نظر نمی‌آمدند؛ به خصوص مردان و زنانی که اینجا سرگرم فعالیت بودند دستگاه جان پناه نداشتند.

برپا کردن اردوگاه آلفا بسیار دشوار بود؛ زیرا باید همه چیز را با دست از درون زنجیره‌ای از هواپندها انتقال می‌دادند؛ از شیب توپی به پایین می‌سرانندند و بعد خدمه آنها را پیدا می‌کردند و از جعبه در می‌آوردند. گاه وقتی

۱. توالتهایی که با لیزر تخلیه و تمیز می‌شود. — م.

چترهای ترمزگیر باز نمی‌شدند، محموله‌ای، یک کیلومتر آن طرفتر از پهنه دشت سر در می‌آورد. با وجود این، چند تن از خدمه اجازه گرفته بودند تا از آن شیب بشرند و سواری کنند؛ نورتون این کار را قاطعانه قدغن کرده بود. اما ممکن بود در موارد اضطراری در این ممنوعیت تجدید نظر کند.

تمام این تجهیزات اینجا می‌ماند؛ زیرا زحمت بازگرداندن آن غیرقابل تصور - در واقع ناممکن - بود. گاه فرمانده نورتون از بجا گذاشتن این همه آت و آشغال در این مکان تمیز و مرتب دچار احساس شرمی غیرمنطقی می‌شد. پیش از اینکه آنجا را ترک کنند، تصمیم گرفت مدتی از وقت گرانبهایشان را صرف مرتب کردن اشیا کند. هر چند نامحتمل به نظر می‌رسید، اما شاید میلیون‌ها سال بعد، وقتی راما به منظومه ستاره‌ای دیگری راه می‌یافت، ممکن بود بازدیدکنندگانی داشته باشد. او می‌خواست آنها برداشت خوبی از سیاره زمین داشته باشند.

در عین حال، مشکل اساسی دیگری نیز داشت. طی بیست و چهار ساعت گذشته پیامهای مشابهی از مریخ و زمین دریافت کرده بود. این همزمانی اتفاق غریبی بود؛ شاید آنها با هم درد دل کرده بودند، زیرا زنانی که در سیاره‌های مختلف زندگی می‌کردند و شوهر مشترکی داشتند گاه از عصبانیت چنین کاری می‌کردند. آنها با گوشه و کنایه به یادش آورده بودند که هر چند او اکنون قهرمانی بزرگ است، ولی هنوز مسئولیت خانواده را بر دوش دارد.

فرمانده یک صندلی تاشو برداشت و از میدان نور به درون تاریکی پیرامون اردوگاه قدم نهاد. این تنها راهی بود که می‌توانست با خود خلوت کند و نیز فارغ از تشویش بیاندیشد. در حالی که پشتش را به عمد به طرف آشفته‌گی نظم یافته پشت سرش می‌چرخاند، در ضبط صوتی که با زنجیر به دور گردنش آویخته بود، شروع به صحبت کرد.

«نوار اصلی برای بایگانی شخصی - نسخه‌هایی برای مریخ و زمین، سلام عزیزم. بله می‌دانم که در مکاتبه تنبلی می‌کنم؛ اما یک هفته است که

در سفینه نبوده‌ام. به جز تعداد معدودی که در سفینه هستند، بقیه درون راما، در پایه پلکانی که به آن نام آلفا داده‌ایم، اردو زده‌ایم.

اکنون سه گروه تشکیل داده‌ام که سرگرم کاوش در دشت راما هستند؛ ولی متأسفانه پیشرفتمان کند بوده است؛ چون همه کارها باید با پای پیاده انجام شود. کاش چند وسیله حمل و نقل داشتیم! چند تایی دوچرخه الکتریکی ما را بس بود... و کارمان حسابی راه می‌افتاد افسر پزشکم را دیده‌ای...»

نورتون دکمه قطع موقت ضبط را با تردید فشرد؛ لورا ارنست یکی از زنهایش را دیده بود؛ اما کدام یک را؟ بهتر است این قسمت را حذف کند. این جمله را پاک کرد و ادامه داد.

«افسر پزشک سفینه، ارنست، نخستین گروه را برای رسیدن به دریای استوانه‌ای در فاصله پانزده کیلومتری اینجا رهبری کرد. او - همان طور که انتظار داشتیم - متوجه شد آب دریا منجمد است؛ ولی کیست که جرأت نوشیدن آن را داشته باشد. دکتر ارنست می‌گوید، مانند سوپ رقیقی است که هر ترکیب کربنی که تصورش را بکنی، و فسفات و نیترات و دهها نمک فلزی در آن دیده می‌شود. کوچکترین نشانه‌ای از حیات - حتی هیچ موجود ذره‌بینی مرده - در آن وجود ندارد. بنابراین ما هنوز درباره زیست شیمی راماییها هیچ چیز نمی‌دانیم... هر چند احتمالاً با زیست شیمی ما تفاوت چندانی ندارد.»

چیزی به نرمی به موهای سرش مالیده شد؛ آنقدر مشغله‌اش زیاد بود که نتوانسته بود موهای سرش را اصلاح کند؛ پیش از اینکه کلاهخود فضائیش را سرش بگذارد باید فکری برای موهایش می‌کرد.

«تصویرهای پاریس و شهرهای دیگر، لندن، رم، مسکو را که در این طرف دریا کشف کرده‌ایم، دیده‌ای. نمی‌شود باور کرد که آنها برای زندگی ساخته شده‌اند. پاریس شبیه یک آمادگاه عظیم است. لندن مجموعه‌ای از استوانه است که از طریق چند لوله به چیزی که حتماً ایستگاههای تلمبه زنی‌اند، مرتبط است. همه چیز مهر و موم شده است و بدون استفاده از مواد

منفجره یا لیزر هیچ راهی برای پی بردن به محتوای داخل آنها وجود ندارد. از اینها استفاده نمی‌کنیم مگر اینکه چاره دیگری نداشته باشیم.

و اما راجع به رم و مسکو.»

— می‌بخشید ناخدا. یک پیام فوری از زمین.

نورتون از خود پرسید، باز دیگر چه شده؟ آدم نمی‌تواند چهار کلمه با خانواده‌اش حرف بزند.

پیام را از گروه‌بان گرفت و به سرعت نگاهی به آن انداخت تا خود را راضی کند که فوریت ندارد. بعد دوباره آن را آرام خواند.

کمیتة راما دیگر چه صیغه‌ای بود؟ و چرا تا به حال درباره آن هیچ نشنیده بود؟ می‌دانست که انواع و اقسام اتحادیه‌ها، انجمنها و گروههای حرفه‌ای — که برخی جدی و برخی خل و چل بودند — تلاش می‌کردند با او تماس برقرار کنند؛ مرکز کنترل عملیات از او به خوبی حفاظت کرده بود و اگر این پیام مهم نبود، آن را نمی‌فرستاد.

بادهایی با سرعت دویست کیلومتر — احتمالاً بطور ناگهانی به طرفتان هجوم خواهند آورد.» بله مسئله قابل تعمق بود. اما زیاد جدی گرفتن آن، در این شب بی‌نهایت آرام، دشوار بود و حالا که تازه شروع به کاوشی چشمگیر کرده بودند، مسخره بود که مثل موشهای ترسو پا به فرار بگذارند.

فرمانده نورتون یک دستش را بلند کرد تا موهایش را که قدری جلوی چشمانش ریخته بود، کنار بزند ولی به محض اینکه خواست این حرکت را انجام دهد یکباره خشکش زد.

در یک ساعت گذشته چندین بار وزش باد را احساس کرده بود. البته باد آنقدر خفیف بود که کاملاً آن را نادیده گرفته بود؛ به هر حال او فرمانده سفینه‌ای فضایی بود، نه ناخدای یک کشتی بادبانی. تا به حال حرکت هوا از لحاظ تخصصی ذره‌ای اهمیت نداشت. ناخدای کشتی اندور که مدت‌ها پیش مرده بود در چنین وضعیتی چه می‌کرد؟

نورتون طی چند سال اخیر در لحظات بحرانی این سؤال را از خود کرده

بود. این جزو اسرارش بود و هرگز آن را برای کسی فاش نکرده بود و همچون بسیاری از چیزهای مهم زندگی، کاملاً تصادفی به ذهنش خطور کرده بود. چند ماه پس از اینکه فرمانده اندور شده بود، دریافت این سفینه را به نام یکی از مشهورترین کشتی‌های تاریخ نامگذاری کرده‌اند. در حقیقت طی چهار صد سال گذشته دوازده بار این نام را بر روی کشتیها و دوبار بر روی سفینه گذاشته بودند؛ اما نیای همه‌شان کشتی زغال سنگ کش ویت بای^۱ بود که کاپیتان جیمز کوک^۲ از ناوگان سلطنتی انگلیس بین سالهای ۱۷۶۸ و ۱۷۷۱ با آن به دور دنیا سفر کرد.

نورتون با اندک علاقه‌ای که به سرعت به کنجکاوی مجذوب‌کننده‌ای - تقریباً به وسواس فکری - تبدیل شده بود، به خواندن آنچه می‌توانست درباره کوک بیابد، پرداخت. او اکنون شاید مؤثرترین منبع اطلاعات در جهان درباره بزرگترین کاشف تاریخ بود و تمام بخشهای یادداشتهای روزانه^۳ را از بر می‌دانست.

هنوز باور کردنی نبود که انسانی با چنین تجهیزات ابتدایی بتواند چنان کارهای بزرگی انجام دهد. اما کوک نه تنها یک ناوبر عالی، بلکه دانشمند و - در عصر انضباط خشک - یک انسان دوست بود و با زیر دستانش با عطف و رفتار می‌کرد که امری غیرمعمول بود؛ آنچه ناگفته مانده بود این بود که با وحشیان کینه توز سرزمینهایی که تازه کشف می‌کرد، نیز همانگونه رفتار می‌کرد.

یکی از رویاهای نهان نورتون این بود که دست کم ردپای کوک را در یکی از سفرهایش به دور دنیا دنبال کند؛ البته می‌دانست هرگز به آن دست نمی‌یابد.

۱. Whitby.

۲. جیمز کوک دریانورد و کاشف انگلیسی (۱۷۷۹-۱۷۲۸) وی طی سه سفر، اقیانوسیه و بسیاری از جزایر آن را کشف کرد و سرانجام در جزیره ساندویچ به قتل رسید. - م.

۳. یادداشتهای روزانه کاپیتان کوک. - م.

یک بار با پرواز بر فراز یک مدار قطبی درست بر فراز سدّ آبسنگی بزرگ^۱، به اقدامی محدود اما تماشایی دست زده بود که اگر کاپیتان کوک زنده بود و می‌دید انگشت به دهان می‌ماند. اوائل صبح یک روز آفتابی بود و از چهار صد کیلومتری آن بالا نمایی با شکوه^۲ از آن دیوار مرگبار مرجانی را می‌دید که با خط سفید کف دریا در امتداد ساحل کویزلند^۳ جلوه‌گر بود. در کمتر از پنج دقیقه تمام دو هزار کیلومتر طول سدّ آبسنگی را سیر کرده بود. با یک نگاه می‌توانست هفته‌ها سفر مخاطره‌آمیزی را که نخستین اِندُور طی کرده بود، بپیماید و از تلسکوپ به شهر کوک تاون^۴ و خوری نظر انداخت که اندور پس از برخورد مرگبارش به سدّ آبسنگی برای تعمیر به ساحل کشیده شده بود.

یک سال بعد، سفر به ایستگاه ردیابی اعماق فضا در هاوایی تجربه‌ای بسیار بیادماندن‌تر بود. قایق پرنده را به کیالاککوا برده و هنگام گذری سریع از صخره‌های سخت آتشفشانی دچار حیرتی عمیق و حتی تشویش شده بود. راهنمای گروه، دانشمندان، مهندسان و فضانوردان را از کنار دکل درخشنده‌ای عبور داده بود که جایگزین ساختمانی شده بود که و بر اثر موج بزرگ تسونامی^۵ در ۲۰۶۸ ویران گشته بود. آنها چند بار دیگر روی گدازه آتشفشانی سیاه و لغزنده به طرف لوحه کوچکی که لب دریا بود، جلو رفته بودند. امواج کوچک، روی آن لوحه می‌غلتیدند؛ اما نورتون هنگامی که خم شد تا کلمه‌های روی آن را بخواند، توجهی به امواج نکرد:

در نزدیکی این نقطه

ناخدا جیمز کوک

کشته شد

۱۴ فوریه ۱۷۷۹

۱. Great Barrier Reef، مجموعه‌ای از آبسنگهای مرجانی که به موازات ساحل در شمال

شرقی کویزلند، در استرالیا، قرار گرفته و به وسیله آب نسبتاً عمیق و پهناوری از ساحل

اصلی جدا شده‌اند. — م. ۲. Queensland. ۳. Cook Town

۴. Tsunami، امواج خروشان که بر اثر زمین لرزه یا انفجار آتشفشان پدید می‌آیند. — م.

لوحة اول در ۲۸ اوت ۱۹۲۸ توسط کمیسیون برگزارکننده مراسم صد و پنجاهمین یادواره کوک اهدا شد. کمیسیون برگزارکننده مراسم سیصدمین یادواره او این لوحه را جایگزین لوحه اول کرد.

این خاطره به سالها پیشتر و میلیونها کیلومتر فاصله با اینجا برمیگشت. اما در لحظاتی که اکنون او در آن بسر میبرد، حضور دلگرم کننده کوک را کنار خود احساس می کرد. در ضمیر نهان خود پرسید: «خوب، ناخدا توصیه تو چیست؟»

وقتی به این بازی کوچک می پرداخت شواهد کافی برای داوری منصفانه وجود نداشت و آدم ناگزیر بود به کشف و شهود تکیه کند. چنین خصیصه ای جزئی از نبوغ کوک بود؛ همیشه تدبیرش تا آخرین لحظه در خلیج کیلاککوا - درست بود.

فرمانده خاموش به شب راما خیره شده بود و گروهبان صبورانه انتظار می کشید. شب راما دیگر ظلمانی نبود؛ زیرا در دو نقطه، در فاصله چهار کیلومتری او سوسوی نور چراغهای هیئت های اکتشافی به وضوح دیده می شد. نورتون به خود گفت: اگر وضعیت اضطراری پیش بیاید، می توانم ظرف یک ساعت آنها را فرا بخوانم. این مدت به یقین کافی خواهد بود.

رو به گروهبان کرد: «این پیغام را به وسیله دستگاه ارتباطات فضایی به کمیته راما بفرست: از راهنمایی شما متشکریم و احتیاطهای لازم را اتخاذ خواهیم کرد. لطفاً معنی عبارت یورش ناگهانی را مشخص کنید با احترام نورتون، فرمانده اِنْدُور.»

صبر کرد تا گروهبان در نور درخشان اردوگاه ناپدید شد؛ آنگاه بار دیگر، ضبط صوتش را روشن کرد. اما رشته افکارش گسسته بود و دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. باید در فرصت دیگری نامه می نوشت.

وقتی موقعیتش را فراموش می کرد، به ندرت کاپیتان کوک به یارش می آمد. اما ناگهان به خاطر آورد که الیزابت کوک بیچاره در طول شانزده سال زندگی زناشویی، چقدر کوتاه و دیر به دیر شوهرش را می دید. با این حال

شش بچه قد و نیم قد برای او آورده و همه را بزرگ کرده بود.
زنان فرمانده نورتون، که هرگز بیش از ده دقیقه نوری با او فاصله نداشتند
هیچ بهانه‌ای برای شکایت نداشتند.

فصل هفده

بهار

نخستین «شبهها» خوابیدن در راما آسان نبود. ظلمت و اسرار نهان راما فرساینده، و هول انگیزتر از همه، سکوت آن بود. نبود سر و صدا وضعیتی طبیعی نیست؛ حواس انسان به نوعی درونداد نیاز دارد. اگر از این درونداد محروم شود، ذهن جایگزینهای دیگری را ابداع می‌کند.

و بسیاری از خواب رونندگان از وجود سر و صداهاى عجیب و غریب - حتی صدای انسان - در خواب شکوه داشتند. که بی‌شک این صداها برخاسته از توهم بود؛ زیرا کسانی که بیدار بودند، چیزی نشنیده بودند. ارنست افسر پزشک، درمان بسیار ساده و کارآمدی تجویز کرده بود؛ موقع خواب، اردوگاه با موسیقی خفیف و ملایمی آرام و قرار می‌گرفت.

آن شب، فرمانده نورتون این روش درمان را ناکافی یافت. گوشش را در تاریکی تیز کرد و می‌دانست به چه چیزی گوش می‌دهد. هر چند گهگاه نسیم بسیار خفیفی چهره‌اش را نوازش می‌کرد، اما صدایی شنیده نمی‌شد که بتواند حمل بر بادخیزانی که از دور دست می‌آمد، شود. گروههای اکتشافی نیز چیز غیرعادی را گزارش نکردند.

سرانجام حدود نیمه شب به خواب رفت. در اتاق فرمان مخابرات همیشه یک نفر کشیک می‌داد تا پیامهای فوری را دریافت کند. اقدام احتیاطی دیگری لازم نبود.

یک آن صدای مهیبی، که حتی صدای توفند هم به گرد پای آن نمی‌رسید، او و تمام اردوگاه را از خواب پراند. گویی آسمان دارد فرو می‌ریزد یا راماً دو نیم شده و دارد تکه پاره می‌شود. نخست یک ترک برداشت؛ بعد صدای مهیب و طولانی شکسته شدن اشیاء بلورین، مانند از هم پاشیدن میلیونها گلخانه شیشه‌ای به گوش رسید. این حادثه، چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید، اما به نظر می‌رسید ساعتها طول کشیده است؛ زمانی که نورتون به مرکز پیام رسید، صدا همچنان ادامه داشت و ظاهراً دور می‌شد.

— مرکز کنترل در توپی! چه شده است؟

— یک لحظه صبر کنید فرمانده! مثل اینکه توی دریا خبرهایی شده است. داریم نورافکنمان را به طرف آن می‌چرخانیم.

هشت کیلومتر بالاتر، در طول محور رام، پرتو نورافکن بر پهنه دشت لغزید و به لبه دریا رسید؛ بعد امتداد آن را پیمود سطح داخلی این دنیا را کاوید و پس از عبور از یک چهارم سطح استوانه‌ای توقف کرد.

بالا، در آسمان یا آنچه ذهن آدمی آسمان می‌انگاشت — اتفاق خارق‌العاده‌ای در شرف وقوع بود. نخست نورتون فکر کرد، دریا می‌جوشد. دریا دیگر در قبضه زمستانی ابدی، سخت و منجمد نبود؛ ناحیه‌ای بزرگ به وسعت چند کیلومتر تلاطمی بی‌امان داشت و رنگش نیز دگرگون می‌شد؛ نوار پهن سفیدی برگستره یخ، رژه می‌رفت.

ناگهان قالب یخی که شاید یک طرفش دویست و پنجاه متر بود، همچون دری که باز می‌شود، از بالا کج شد و آرام و باشکوه به سوی آسمان قد برافراشت و در پرتو نورافکن درخشید و برق زد. سپس به عقب لغزید و زیر آب پنهان شد و موج کشندی از کف آب از تمام جهت‌هایش به اطراف بیرون جهید.

فرمانده نورتون تا آن موقع خوب نفهمیده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. یخ داشت می‌شکست. طی روزها و هفته‌های اخیر دریای منجمد از پایین در حال ذوب بود. تمرکز حواس دشوار بود؛ زیرا صدای غرش شکستن یخ

همچنان این دنیا را آکنده و برگرد آسمان راما طنین انداخته بود؛ اما او کوشید دلیلی برای وقوع چنین غوغایی بیابد. در سیاره زمین آب شدن یخ دریاچه یا رود منجمد هیچ شباهتی به این صحنه نداشت...

البته مثل روز روشن بود که آن اتفاق رخ داده است. حرارت خورشیدی به درون پیکر راما رخنه کرده بود و دریای منجمد از زیر ذوب می‌شد و زمانی که یخ به آب تبدیل می‌شد، حجم کمتری اشغال می‌کرد...

بنابراین دریا زیر لایه بالایی یخ فرو می‌رفت و لایه بالایی نقطه اتکایش را از دست می‌داد. روز به روز فشار یخ افزایش یافته و اکنون نوار یخی که خط استوای راما را محاصره کرده بود مانند پلی که پایه اصلیش فرو ریخته باشد، سقوط می‌کرد. سطح یخ به صدها جزیره شناور تبدیل شده بود و آنقدر به هم برخورد می‌کردند و تنه می‌زدند تا آب می‌شدند. وقتی نورتون طرحهای رسیدن به نیویورک با سورتمه را به یاد آورد، مو به تنش سیخ شد...

هیاهو ناگهان فرو خفت؛ آتش بس موقتی میان یخ و آتش برقرار شده بود. ظرف چند ساعت، که دما یک روند بالا می‌رفت، آب غالب و آخرین آثار یخ ناپدید می‌شد. اما در دراز مدت، هنگامی که راما به گرد خورشید می‌گشت و یک بار دیگر به درون شب میان ستاره‌ای ره می‌سپرد، یخ پیروز از آب در می‌آمد.

نورتون متوجه شد که مدتهاست نفشش را در سینه حبس کرده است؛ بعد با گروهی که به دریا نزدیکتر بود، تماس گرفت. بی‌درنگ ناوبان یکم رد ریگو پاسخ گفت و خیال فرمانده راحت شد. نه، آب به آنها نرسیده بود. هیچ موج کِشندی از لبه پرتگاه بالا نیامده بود. رد ریگو با لحنی بسیار آرام اضافه کرد: «پس فهمیدیم که چرا اینجا پرتگاه هست.» نورتون با سکوت سرش را به تأیید تکان داد؛ اندیشید، اما معلوم نیست که چرا ارتفاع پرتگاه جنوبی ده برابر این پرتگاه است...

نورافکن تویی یکروند دور این دنیا می‌چرخید. دریای متلاطم رفته رفته آرامتر می‌شد و دیگر حباب سفید جوشان از میان یخپاره‌هایی که زیر و رو

می‌شدند، بیرون نمی‌جهید. ظرف پانزده دقیقه، تلاطم اصلی دریا پایان گرفت.

اما راما دیگر خاموش نبود؛ از خواب بیدار شده و بر اثر برخورد یخکوهی با یخکوه دیگر، یکریز صدای مهیبی برمی‌خاست.

نورتون به خود گفت، بهار اندکی دیر آمده، ولی زمستان سرانجام به پایان رسیده است.

و بار دیگر نسیمی وزیدن گرفت، شدیدتر از همیشه. راما به حد کافی به فرمانده اخطار داده بود؛ وقت رفتن بود.

هنگامی که فرمانده نورتون به علامت مشخصه نیمه راه رسید، بار دیگر خدا را شکر کرد که نمای بالا - و پایین در تاریکی فرو رفته است. هر چند می‌دانست که هنوز ده هزار پله دیگر در برابرش قرار دارد و می‌توانست آن انحنای پر شیب سر بالایی را در ذهن مجسم کند؛ ولی این واقعیت که فقط می‌توانست بخش کوچکی از آن را ببیند منظره را قابل تحمل می‌کرد.

این دومین سربالایی بود و در نخستین سربالایی از اشتباهاتش پند گرفته بود. این وسوسه به جانش افتاده بود که در این جاذبه کم هر چه سریعتر بالا رود؛ هر قدم آنقدر آسان برداشته می‌شد که نمی‌توانست با آهنگی کند و سنگین گام بردارد. اما اگر کسی این کار را نمی‌کرد، پس از چند هزار پله نخست، رانها و کف پاهایش دچار درد غریبی می‌شدند. عضله‌هایی که آدم هرگز وجودشان را حس نمی‌کرد، درد می‌گرفتند و لازم می‌شد فرد زمان استراحتش را طولانی‌تر و طولانی‌تر کند. آخر کار، مدت زمان استراحت بیش از زمان بالا رفتنش طول کشیده بود و حتی این مقدار استراحت نیز کافی نبود. دو روز بعد از آن انقباض دردناک دستهایش کلافه‌اش کرده و اگر به سفینه که جاذبه صفر داشت بر نمی‌گشت، دستهایش از کار می‌افتاد.

لذا این بار با کندی آزاردهنده، همچون سالخورده مردی، حرکت می‌کرد. او آخرین فردی بود که دشت را ترک گفته بود و نیم کیلومتر بالاتر، بقیه خدمه

خود را از پله‌ها بالا می‌کشیدند و او چراغهایشان را که بالا، به سمت شیب نامرئی روبرو حرکت می‌کردند، می‌دید.

از شکست مأموریتش دلتنگ بود و حتی باز هم امید داشت که این تنها یک عقب نشینی موقت باشد. زمانی که به تویی راما می‌رسیدند، می‌توانستند صبر کنند تا هرگونه اختلال جوی متوقف شود. احتمالاً آنجا هم همچون مرکز یک چرخه^۱، آرامش قبل از طوفان را داشت و آنها می‌توانستند تا پایان طوفانی که انتظارش را داشتند در امان بمانند.

بار دیگر به مقایسه وضعیت راما با شرایط زمین پرداخت، و این اشتباه بسیار خطرناکی بود. هواشناسی یک دنیای کامل، حتی تحت شرایط ثابت، بسیار پیچیده بود. پس از چندین قرن مطالعه. پیش بینی هوا در زمین هنوز کاملاً درست از آب در نمی‌آمد. و راما تنها یک سیستم فوق‌العاده جدید نبود و مانند زمین دچار دگرگونی‌های سریع می‌شد؛ زیرا دما در این چند ساعت آخر چند درجه بالا رفته بود. اما هنوز اثری از آن توفند پیش بینی شده نبود؛ گرچه تندبادهای خفیف و زودگذری از چند جهت می‌وزید.

اکنون پنج کیلومتر بالا رفته بودند، که در این جاذبه کم و پیوسته رو به امحا، معادل کمتر از دو کیلومتر در زمین بود. در طبقه سوم، در سه کیلومتری محور راما، یک ساعت استراحت کردند؛ غذا و نوشیدنی سبک خوردند و پاهایشان را مالش دادند. این آخرین نقطه‌ای بود که می‌توانستند به راحتی نفس بکشند؛ مثل کوهنوردان قدیم که به هیمالیا صعود می‌کردند، تجهیزات اکسیژن را این جا گذاشته بودند و اکنون برای صعود نهایی‌شان از آنها استفاده می‌کردند.

یک ساعت بعد به بالای پلکان و شروع نردبان رسیدند. در برابرشان یک کیلومتر دیگر راه پله عمودی قرار داشت که خوشبختانه میدان جاذبه‌اش تنها چند درصد میدان جاذبه زمین بود. سی دقیقه دیگر استراحت، بازرسی

۱. Cyclon، منطقه‌ای که فشار آن کم باشد. — م.

دقیق کپسول اکسیژن و آماده برای دور نهایی.

یک بار دیگر نورتون اطمینان حاصل کرد، تمام افرادش که جلوتر از او بودند و هر یک در امتداد نردبان، بیست متر از هم فاصله داشتند، سالمند. از حالا به بعد حرکتشان کند، سنگین و بی‌نهایت کسل کننده بود. بهترین تدبیر این بود که به هیچ چیز فکر نکنند و پله‌های نردبان را بشمارند - صد، دویست، سیصد، چهارصد،...

نورتون نرسیده به هزار و دویست و پنجاهمین پله ناگهان متوجه تغییراتی شد. رنگ نوری که بر سطح عمودی رو به رویش می‌تابید دگرگون گشته و بسیار درخشان شده بود.

فرمانده نورتون حتی وقت نداشت صعودش را بررسی کند یا هشدارى به افرادش بدهد. همه چیز در مدتی کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. با یک چشم بر هم زدن، بی‌سر و صدا، سپیده دم راما چهره گشود.

فصل هجده

سپیده دم

نور چنان تابان بود که نورتون ناگزیر شد یک دقیقه تمام چشمانش را به هم بفشارد. بعد دل را به دریا زد و بازشان کرد و از میان پلکهای نیمه بازش به دیواری که در چند سانتیمتری مقابل صورتش قرار داشت، خیره شد. چند بار پلک زد و صبر کرد تا اشکهای ناخوانده‌اش بخشکند و بعد سرش را برگرداند تا سپیده دم راما را نظاره کند.

چشمانش تنها چند ثانیه توانست این منظره را تحمل کند؛ بعد، بار دیگر مجبور شد آنها را ببندد. این فروغ خیره‌کننده نبود که چشمانش را می‌آزرد— می‌توانست به آن عادت کند— بلکه نمای محیرالعقول راما بود که اکنون برای نخستین بار با تمامیتش در برابر او چهره می‌گشود.

نورتون دقیقاً می‌دانست که انتظار چه چیز را باید داشته باشد؛ با این حال، این منظره او را غافلگیر کرده بود. با دیدن این صحنه سراپای وجودش به لرزه افتاد؛ لرزه‌ای که نمی‌توانست مهارش کند؛ همچون غریقی که با چنگ و دندان به هر خس و خاشاکی متوسل می‌شود، به پله‌های نردبان چسبید. عضله‌های بازویش منقبض، اما در همان حال پاهایش— که بر اثر ساعتها صعود مداوم خسته و کوفته شده بودند، سست شدند. اگر جاذبه اندک نبود، شاید می‌افتاد.

بعد دوره‌های آموزشش را به یاد آورد و به نخستین مرحله درمان برای

رهایی از هراس پرداخت. همچنان که چشمانش را بسته بود و می‌کوشید نمای هولناک پیرامونش را به بوته فراموشی سپارد، نفسهای عمیق و طولانی کشید و ریه‌اش را از اکسیژن انباشت و سموم خستگی و کوفتگی را از وجودش زدود.

یک دم حالش خیلی بهتر شد؛ اما تا زمانی که مرحله بعدی درمان را انجام نداده بود، دیدگانش را نگشود. برای اینکه دست راستش را باز کند، به اراده‌ای پولادین نیاز بود. دست همچون کودکی چموش بود و او باید رامش می‌کرد، اما به یک اشاره آن را به کمرش رساند و کمر بند نجاتش را از لباسش گشود و آن را به نزدیکترین پله قلاب کرد. اکنون امکان نداشت که بیفتد. نورتون چند نفس عمیق دیگر کشید؛ بعد. هنوز چشمانش بسته بود. فرستنده‌اش را روشن کرد. امیدوار بود وقتی می‌گوید: «فرمانده با شما صحبت می‌کند. همه سالمند؟» صدایش آرام و آمرانه باشد.

هنگامی که افرادش را حاضر و غایب کرد و از همه آنها پاسخ گرفت، هر چند در صدایشان بیم و هراس موج می‌زد، اعتماد به نفس و خویشتن‌داریش را به سرعت باز یافت. همه افرادش سالم و به رهبری او چشم دوخته بودند. او بار دیگر فرماندهی را در دست گرفت.

گفت: «چشماتان را ببندید تا کاملاً مطمئن شوید که تاب و توان دیدن این صحنه را دارید یا نه. منظره هولناکی است. اگر کسی تحمل دیدن آن را ندارد، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، یگروند برود بالا. یادتان باشد که به زودی به محیط جاذبه صفر می‌رسید و آنجا به هیچ وجه سقوط نمی‌کنید. بیان این نکته ابتدایی برای فضانوردان کارگشته چندان ضروری نبود، اما نورتون ناگزیر بود آن را هر چند ثانیه به خود یادآوری کند. اندیشیدن درباره جاذبه صفر به طلسمی می‌مانست که او را از هرگونه آسیبی مصون می‌داشت. چشم دل به او می‌گفت که رامّا او را به دشتی که در هشت کیلومتری زیر پایش قرار دارد، فرو نمی‌کشانند.

غرور سرکش و عزت نفس به او نهیب زد که یک بار دیگر چشمانش را

بگشاید و دنیای پیرامونش را بنگرد. اما نخست باید بدن خود را مهار می‌کرد. دو دستش را از نردبان رها و دست چپش را به زیر یکی از پله‌های آن قلاب کرد. مشت‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و منتظر ماند تا گرفتگی عضله‌هایش برطرف شود؛ بعد وقتی کاملاً احساس آرامش کرد، چشمانش را گشود و آرام، سرش را به سوی راما گرداند.

اول فکر کرد همه جا آبی است. فروغی که آسمان را غرق در نور کرده بود، با نور خورشید فرق می‌کرد؛ شاید پرتوی از یک قوس الکتریکی^۱ بود. نورتون به خود گفت، پس خورشید راما باید سوزان‌تر از خورشید ما باشد. این موضوع به یقین نظر ستاره‌شناسان را جلب خواهد کرد.

اکنون به علت وجودی آن حفره‌های اسرارآمیز، دره مستقیم و پیچ آن پی برد، آنها چیزی جز چراغهای مهتابی عظیم‌الجثه نبودند. راما شش خورشید افقی داشت که به طور متقارن، پیرامون سطح داخلی آن قرار گرفته بودند. از هر خورشید پرتو گسترده‌ای از نور بر محور مرکزی راما می‌تابید و دورترین نقطه این دنیا را روشن می‌کرد. نورتون نمی‌دانست، آیا می‌توان این خورشیدها را به طور متناوب خاموش و روشن کرد تا چرخه‌ای از روشنایی و تاریکی در راما به وجود بیاید یا اینکه راما سیاره‌ای بود که روز آن تا ابد ادامه می‌یافت.

بر اثر خیره شدن بیش از حد به آن تابه‌های نور خیره کننده، بار دیگر چشمانش درد گرفت؛ برای بستن آنها عذرش موجه بود و از این بابت متأسف نبود. تا لحظه‌ای که چشمانش از آسیب آن ضربه اولیه اندکی بهبود نیافته بود، نتوانست هم خود را صرف حل مسئله بسیار جدی‌تری کند.

و آن مسئله این بود: چه کسی، یا چه چیز چراغهای راما را روشن کرده بود؟ تمام آزمایشهای حساسی که بشر روی محیط راما انجام داده بود، نشان

۱. electric arc، عمل تخلیه الکتریکی در یک گاز که در اختلاف ولتاژ مساوی با پتانسیل یونیزاسیون گاز به وجود می‌آید. — م.

می‌داد که این دنیا سترون است اما اکنون اتفاقی داشت رخ می‌داد که با فعالیت نیروهای طبیعی قابل توضیح نبود. شاید حیات در آن جریان نداشت اما احتمال وجود آگاهی و وقوف، در آن بود. شاید رباتهایی، پس از خوابی دیرین، بیدار شده باشند. شاید این انفجار نور ناشی از یک گرفتگی برنامه‌ریزی نشده و اتفاقی بود. آخرین قدرت دستگاههای رو به مرگی که در برابر گرمای سوزان خورشیدی جدید واکنش شدیدی نشان می‌دادند، و به زودی بار دیگر، این بار برای همیشه، به درون خاموشی فرو می‌غلتیدند.

معالوصف نورتون این تعبیر ساده را باور نداشت. اجزاء این پازل داشت سر جایش قرار می‌گرفت؛ هر چند بسیاری از آنها هنوز پیدا نشده بودند. برای مثال نبود نشانه‌ای از فرسودگی در رامّا از زمرهٔ این اجزاء گمشده بود؛ همه جا تر و تازه بود؛ گویی رامّا تازه ساخته شده است...

ممکن بود این افکار در دل نورتون ترس، حتی وحشت بیافریند. اما چنین نشد؛ برعکس احساس نشاط و انبساط خاطر و حتی شغف می‌کرد. در اینجا بیش از آنچه توقع داشتند، چیزهای کشف کردنی وجود داشت. به خود گفت، صبر کن کمیته رامّا از این موضوع باخبر شود.

بعد با خونسردی بار دیگر چشمانش را گشود و آنچه را دید، به دقت در ذهنش ثبت کرد.

نخست ناگزیر بود نقطه‌ای را به منزلهٔ مبدأ برگزیند. او به بزرگترین فضای بسته‌ای که بشر دیده بود نگاه می‌کرد و برای یافتن راهش به یک نقشهٔ ذهنی نیاز داشت.

جاذبهٔ اندک، کمک زیادی به او نمی‌کرد؛ زیرا هرگاه اراده می‌کرد، می‌توانست به هر جهت که دلش می‌خواست حرکت کند. اما برخی جهتها از لحاظ روانی خطرناک بودند؛ هرگاه ذهنش به این جهتها معطوف می‌شد ناگزیر بود بی‌درنگ آنها را بیرون کند.

امن‌ترین جهت، این بود که تصور کند در قعر چاه عظیم کاسه‌ای شکل به عرض شانزده و عمق پنجاه کیلومتر قرار دارد. مزیت این تصور، آن بود که

خطر سقوط بیشتر وجود نداشت، با این حال، ایرادهای اساسی هم داشت. می توانست وانمود کند، شهرکها و شهرهای پراکنده ناحیه های رنگارنگ و درهم تنیده محکم بر دیواره های بلند نصب شده اند. مجموعه ساختارهای گوناگونی که از طاق گنبدی شکل چاه آویزان بود، شاید مبهوت کننده تر از چلچراغ آویخته بر یک تالار بزرگ کنسرت در زمین نبود. آنچه به هیچ وجه پذیرفتنی نبود، آن دریای استوانه ای بود.

دور تا دور نیمه بالایی چاه نواری از آب دیده می شد که به جایی تکیه نداشت. شکی نبود که آب است، به رنگ آبی نیلگون، که تالو چند یخپاره باقی مانده، خال مخالیش می کرد. اما دریایی عمودی که یک دایره کامل بیست کیلومتری را در آسمان تشکیل می داد، چنان پدیده اضطراب آوری بود که او پس از چند لحظه فکر کرد، شاید این نوار چیز دیگری باشد.

در آن لحظه ذهنش این صحنه را نود درجه چرخاند. بی درنگ، چاه عمیق به تونلی دور و دراز تبدیل شده که ابتدا و انتهای آن بسته بود. به وضوح معلوم بود که «پایین» در امتداد نردبان و پلکانی است که او به تازگی از آن بالا آمده بود؛ و اکنون نورتون با دیدن این چشم انداز، سرانجام توانست بینش دقیق معمارانی را که اینجا را ساخته بودند، تحسین کند.

او به سینه پرتگاهی منحنی که شانزده کیلومتر ارتفاع داشت، چسبیده بود؛ نیمه بالایی این پرتگاه، کاملاً برآمده بود و به تدریج با طاق قوسی شکلی که اکنون آسمان بود، یکی می شد. زیر پایش، نردبان بیش از پانصد متر پایین می رفت و به نخستین لبه یا ایوان منتهی می شد. آنجا، آغاز پلکان بود و ابتدا تقریباً به صورت عمودی در این ناحیه کم جاذبه امتداد می یافت و سپس، شیبش کاهش می یافت و پس از آنکه در پنج سکو قطع می شد، به آن دشت دور دست می پیوست. یکی، دو کیلومتر اول می توانست پله ها را تک، تک ببیند؛ اما پس از آن، پله ها به شکل نوار پیوسته ای به نظرش می آمدند. شیب تند آن پلکان عظیم، چنان دلهره آور بود که برآورد اندازه حقیقی آن ناممکن بود نورتون یک بار به گرد کوه اورست پرواز کرده بود و از اندازه آن به

شگفت آمده بود. به یادش آمد که این پلکان به بلندای هیمالیا است؛ اما این مقایسه مفهوم و معنایی نداشت.

و هیچ چیز هم با دو پلکان دیگر، بتا و گاما که به طور مایل سر به فلک کشیده و بعد بر فراز سر او خم می‌شد قابل مقایسه نبود. نورتون اکنون آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بود تا به پشت تکیه دهد و - نیم - نگاهی به آنها بیاندازد. بعد، کوشید فراموش کند که چنین چیزهایی در آنجا وجود دارد...

مع الوصف، چون راجع به آن خطوط بیش از حد فکر کرده بود، تصور سومی از راما در ذهنش نقش بست که می‌خواست به هر قیمتی شده از آن بگریزد. این تصور چشم‌اندازی بود که بار دیگر راما را به صورت استوانه یا چاه مجسم می‌کرد - اما او اکنون در بالای آن بود نه پایین؛ همچون مگسی که بالای سقف گنبدی، وارونه می‌خزد و عنقریب سقوطی به مسافت پنجاه کیلومتر در انتظارش است. هرگاه نورتون می‌دید که این تصور بر او چیره می‌شود، می‌بایست تمام اراده‌اش را به کار گیرد تا بار دیگر با وحشتی گنگ به نردبان نجسبد.

اطمینان داشت که این بیم و هراس به تدریج فرو می‌نشیند. دست کم در مردانی که برای رویارویی با واقعیتهای فضا تعلیم دیده‌اند، عظمت و اعجاب راما، وحشت آن را محو می‌کرد. شاید کسی که هرگز زمین را ترک نکرده و از نزدیک ستارگان پیرامون خود را ندیده است تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشته باشد. نورتون با قاطعیت به خود گفت، اما کسی جز فرمانده و خدمه ایندور نمی‌تواند این صحنه‌ها را باور کند.

به زمان سنجش نگاه کرد. این توقف تنها دو دقیقه طول کشیده بود؛ اما یک عمر به نظر می‌آمد. برای غلبه بر لختی خود و میدان جاذبه رو به زوال، تلاش چندانی به خرج نداد و سعی کرد خود را از صد متر باقیمانده نردبان بالا بکشد. بیش از اینکه وارد هوا بند راما شود و پشتش را بگرداند، برای آخرین بار سطح داخلی راما را به سرعت واریسی کرد.

درونه راما، حتی در این چند دقیقه آخر نیز تغییر کرده بود؛ مهی از سطح

دریا بالا می آمد. ستونهای سفید شبیح وار در چند صد متر نخست یک باره به جلو، در جهت چرخش راماکج شده بودند: و موقعی که سرعت هوای هجوم آورنده به بالا کاهش می یافت، این ستونها با پیچ و تاب متلاطمی از هم می پاشیدند. بادهای پسامان^۱ این دنیای استوانه ای طرحهایشان را در آسمان آن نقش می زدند، و نخستین طوفان استوایی دورانهای ناشناخته در شرف وزیدن بود.

۱. Trade Winds که به آنها بادهای الیزه یا بادهای تجارتی نیز می گویند. — م.

فصل نوزده

اخطار از عطار د

این نخستین بار بود که تک تک اعضای کمیتهٔ رامّا بعد از هفته‌ها حضور بهم رسانده بودند. سر و کله پروفیسور سولومونز از اعماق اقیانوس آرام که عملیات استخراج معدن را در امتداد مجراهای وسط اقیانوس بررسی می‌کرد نیز پیدا شده بود. جای تعجب نبود که دکتر تیلور هم در این موقعیت آفتابی شده بود؛ زیرا اکنون دست کم این امکان وجود داشت که در دل رامّا چیزی دندان‌گیرتر و خبر سازتر از مصنوعات بی‌جان نهفته باشد.

اینک که پیش بینی دکتر کارلایل پررا^۱ دربارهٔ وقوع توفند در رامّا تأیید شده بود، رئیس کمیتهٔ رامّا کاملاً انتظار داشت که دکتر پررا را بر عقیدهٔ خود حتی قاطعانه‌تر از حد معمول پافشاری کند. ولی در کمال شگفتی عالیجناب، دکتر پررا به طور چشمگیری سربه‌زیر شده بود و در قبال تحسین و تمجید آنها سعی می‌کرد خود را حتی‌الامکان شرمنده جلوه دهد.

در واقع زیست شناس کیهان عمیقاً احساس حقارت می‌کرد، زیرا فروپاشی تماشایی دریای استوانه‌ای پدیده‌ای بسیار بارزتر از بادهای توفندی بود و او نتوانسته بود آن را پیش‌بینی کند. متذکر شدن هوای داغ، ولی نادیده گرفتن این موضوع که یخ در حال ذوب منقبض می‌شود، دستاوردی نبود که او

بتواند به آن افتخار کند. اما او به زودی بر این مشکل فائق می‌آمد و اعتماد به نفس فوق‌العاده و همیشگی خود را به دست می‌آورد.

زمانی که رئیس کمیته رشته کلام را به دست او داد و پرسید که انتظار چه نوع تغییرات آب و هوایی دیگر را دارد، او سعی کرد تا همه جوانب را به دقت در نظر بگیرد.

گفت: «باید این را درک کنید که جوشناسی دنیای عجیبی مثل راما ممکن است شگفتیهای بسیار بیشتری داشته باشد. اما اگر محاسبه‌های من درست باشد، دیگر طوفانی در کار نخواهد بود و شرایط آب و هوایی به زودی تثبیت خواهد شد و تا حضيض خورشیدی^۱ - و بعد از آن - اندک اندک درجه حرارت بالا می‌رود. اما جای نگرانی نیست؛ چون مدتها پیش از رسیدن راما به حضيض خورشیدی، ایندور باید راما را ترک کند.»

- با این حساب به زودی بازگشت به درون راما امن خواهد بود؟

- اه - احتمالاً خطری ندارد. این مسئله ظرف چهل و هشت ساعت دیگر به طور قطع معلوم می‌شود.

سفیر عطارد گفت: «بازگشت به راما اجتناب‌ناپذیر است. باید تا آنجا که می‌شود درباره راما اطلاعات کسب کنیم. اکنون موقعیت به کلی تغییر کرده است.

- منظورتان را می‌فهمم. اما ممکن است بیشتر توضیح دهید.

- البته. ما تا حالا تصور می‌کردیم، حیات در راما وجود ندارد یا در هر صورت مهار نشدنی است. ولی دیگر نمی‌توانیم وانمود کنیم که راما مکانی متروک است. حتی اگر اشکال حیات در آن وجود نداشته باشد، ممکن است برای انجام مأموریتی به ساز و کارهای آدم ماشینی که آن را هدایت می‌کند برنامه داده باشند - مأموریتی که شاید برای ما بسیار زیان آور باشد. ما باید مسئله دفاع از خود را مد نظر قرار بدهیم؛ هر چند ممکن است برایمان

۱. Perihelion نزدیکترین نقطه مدار یک سیاره به دور خورشید. - م.

ناخوشایند باشد.

همه‌ی اعتراض‌آمیزی برخاست و رئیس کمیته ناگزیر شد برای حفظ نظم دستش را بلند کند.

گفت «بگذارید عالیجناب حرفشان را تمام کنند! حالا با این ایده موافق باشیم یا نباشیم، باید آن را به طور جدی مورد توجه قرار دهیم.»
دکتر کنراد تیلور با لحن توهین‌آمیزی گفت «با احترامات فائقه به سفیر، فکر می‌کنم بتوانیم ترس از تجاوز ددمنشانه را ساده اندیشانه بینگاریم و آن را رد کنیم. موجوداتی به پیشرفتگی رامایی‌ها می‌بایست به نوبه خود سجایای اخلاقی والایی داشته باشند. وگرنه خودشان را نابود می‌کردند؛ همان کاری که ما در قرن بیستم کردیم. من این موضوع را در کتاب جدیدم اخلاقیات و کیهان کاملاً تشریح کرده‌ام. امیدوارم که نسخه‌ای از این کتاب را دریافت کرده باشید؛

— بله، متشکرم. ولی متأسفانه فشار کار نگذاشته است که بیش از مقدمه‌اش را بخوانم. هر چند با کلیات این نظریه آشنایم. شاید نسبت به لانه مورچه مقاصد ددمنشانه نداشته باشیم؛ اما اگر بخواهیم همانجا خانه‌ای بسازیم...

— این کار بدتر از جشن پاندورا است! در واقع چیزی کمتر از هراس از موجودات فضایی بیگانه نیست.

— لطفاً، آقایان اجازه بدهید! ما با این حرفها راه به جایی نمی‌بریم. آقای سفیر شما هنوز فرصت ایراد مطالبتان را دارید.

رئیس کمیته از فاصله سیصد و هشتاد هزار کیلومتری به کنراد تیلور خیره بود که مانند آتشفشانی آماده برای فوران کمین کرده بود.

سفیر عطار دگفت «متشکرم. شاید احتمال خطر کم باشد، اما وقتی آینده نوع بشر در میان است، باید احتمال خطر را هم در نظر بگیریم. و خدمتان عرض کنم که شاید ما عطاردیها بیشتر در معرض خطر باشیم. و بیش از هر کس دیگر برای آماده و هشیار بودن دلیل داشته باشیم.

دکتر تیلور با صدای بلند خرناسه کشید، اما با چشم غره شخص دیگر در ماه صدایش فرو مرد.

رئیس کمیته پرسید «چرا عطارد بیش از سیاره‌های دیگر در معرض خطر است؟»

— به پویش وضع نگاه کنید. راما اکنون درون مدار عطارد است. این تنها یک فرض است که به دور خورشید خواهد چرخید و بار دیگر روانه فضا خواهد شد. گیریم یک عملیات ترمزگیری انجام داد! در چنین صورتی، این ترمزگیری حدود سی روز دیگر در حضيض خورشیدی انجام خواهد شد. دانشمندان من می‌گویند، اگر تمام تغییرات سرعت راما در آنجا صورت گیرد، راما آخر کار در یک مدار حلقوی تنها به فاصله بیست و پنج میلیون کیلومتری خورشید قرار خواهد گرفت. از آنجا است که می‌تواند به منظومه شمسی مسلط شود.»

برای مدتی طولانی هیچ کس حتی کنراد تیلور یک کلام سخن نگفت. همه اعضای کمیته افکارشان را به آن عطاردیان سرسخت معطوف کردند که سفیرشان به نمایندگی از آنها چنین حضوری فعال داشت.

از نظر بیشتر مردم، عطارد تقریباً به جهنم می‌مانست؛ دست کم تا حالا که این طور بود؛ مگر اینکه چیز سوزان‌تری کشف می‌شد. اما عطاردی‌ها به سیاره عجیب و غریبشان، با روزهایی طولانی‌تر از سالهایش، سپیده دمها و غروبهای دوگانه‌اش و رودخانه‌های از فلز مذابش... می‌بالیدند. در مقام مقایسه، پیروزی بشر بر ماه و مریخ بسیار ساده‌تر از غلبه بر عطارد بود. تا زمانی که انسان به زهره فرود نمی‌آمد (البته اگر می‌آمد) با محیطی خشن‌تر از عطارد رو به رو نمی‌شد.

مع‌الوصف کاشف به عمل آمده بود که این سیاره از بسیاری جهات، کلید در منظومه شمسی است. در گذشته این موضوع بدیهی به نظر می‌رسید؛ نزدیک به یک قرن از عصر فضا گذشته بود که این واقعیت درک شد. اکنون عطاردیها به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادند، این موضوع را به بوته فراموشی

بسپارد.

مدتها پیش از اینکه بشر به عطارد دست یابد، چگالی غیرعادی این سیاره حاکی از وجود عناصر سنگین در آن بود؛ با این حال، ثروت نهفته در آن هنوز همه را به حیرت وامی داشت و هرگونه بیم و هراسی را از اینکه فلزهای اصلی مورد نیاز تمدن بشری در زمین در شرف پایان است، به تعویق می انداخت. این گنجها در بهترین جای ممکن بودند؛ جایی که حرارت خورشید ده برابر حرارت آن در زمین یخ زده بود.

انرژی بی پایان - مقدار فلز نامحدود؛ این بود عطارد. پرتاب کننده های مغناطیسی بزرگ آن می توانستند ساخته های دست بشر را به هر نقطه از منظومه شمسی پرتاب کنند. عطارد می توانست انرژی را به صورت ایزوتوپهای^۱ ماورای اورانیوم^۲ مصنوعی یا تشعشع ناب صادر کند. حتی گفته بودند که لیزرهای عطاردی ها، روزی مشتری غول آسا را ذوب خواهند کرد؛ اما در سیاره های دیگر از این ایده استقبال نشده بود. آن تکنولوژی که می توانست مشتری را بسوزاند برای باج خواهی میان سیاره های وسوسه های زیاده از حدی داشت.

چنین نگرانی که بارها عنوان شده بود، نمایانگر دیدگاه کلی نسبت به عطاردیها بود. آنها به دلیل سرسختی و مهارتهای مهندسی شان مورد احترام و برای راهی که از طریق آن بر چنین دنیای مخوفی غلبه کرده بودند، مورد ستایش بودند. اما کسی به آنها علاقه نداشت و هنوز هم کاملاً مورد اعتماد نبودند.

در عین حال، امکان ارزیابی نقطه نظر آنها وجود داشت. اغلب به شوخی

۱. Isotope، یکی از دو یا چند اتمی که دارای عدد اتمی یکسان هستند اما به خاطر اختلاف در تعداد نوترونها وزن اتمی مختلفی دارند. - م.

۲. Trans aranium، عنصری که عدد اتمی آن بزرگتر از عدد اتمی اورانیوم یعنی شماره اتمی ۹۲ به بعد است. مانند عناصر پنتونیوم، پلوتونیوم، آمریسیوم، سوریوم، کالیفرنیم، فرمیوم و نوبلیوم. - م.

می‌گفتند که عطاردی‌ها گاهی اوقات به گونه‌ای رفتار می‌کنند که گویی خورشید، مُلک طلق آنهاست. رابطه آنها با خورشید بر پایه عشق - نفرت عمیق استوار بود - مانند وایکینگها که زمانی با دریا، نپالیا با هیمالیا، اسکیموها با توندرای چین رابطه‌ای داشتند.

اگر چیزی میان آنها و آن نیروی طبیعی، که بر زندگیشان سلطه و نظارت داشت، قرار می‌گرفت، بسیار ناخشنود می‌شدند.

سرانجام، رئیس کمیته سکوت طولانی را شکست. او هنوز حرارت خورشید هندوستان را به خاطر می‌آورد، و از اندیشیدن درباره خورشید عطار به خود می‌لرزید. لذا عطاردی‌ها را بسیار جدی می‌گرفت؛ حتی اگر آنها را بربرهای وحشی نتراشیده نخراشیده‌ای می‌پنداشت که به تکنولوژی دست یافته بودند.

رئیس به آرامی گفت «تصور می‌کنم در گفته‌های شما مطالب سودمندی وجود دارد، آقای سفیر. پیشنهادهایی دارید؟»

— بله آقا. پیش از اینکه اقدام کنیم، باید به واقعیت امر پی ببریم. ما با جغرافیای راما آشنائیم - البته اگر بتوان اصطلاح جغرافیا را برای آن به کار برد - ولی از تواناییهای آن بی‌خبریم. و حل تمامی مسئله به این شرح است: آیا راما یک سیستم پیشرانس دارد یا نه؟ آیا این سیستم می‌تواند مدارش را تغییر دهد؟ من به شنیدن نقطه نظرهای دکتر پررا در این زمینه بسیار علاقه‌مندم. زیست شناس کیهان گفت «من درباره این موضوع خیلی فکر کرده‌ام. البته یک وسیله پرتاب باید نیروی محرکه اولیه را به راما داده باشد؛ اما چنین وسیله‌ای به احتمال زیاد یک پرتاب‌کننده خارجی بوده است. اگر راما پیشرانس داخلی داشته باشد، تا حالا ما هیچ سر نخ‌ای از آن پیدا نکرده‌ایم. یقیناً اگر راکت یا چیزی مشابه آن، جایی در پوسته خارجی‌اش ندارد. — شاید آنها را مخفی کرده باشند.

— درست، اما دلیلی ندارد که این کار را کرده باشند. و در ضمن مخزنهای سوخت پیشران یعنی منابع انرژی کجایند؟ بدنه اصلی راما سخت است - ما

آن را با لرزه‌نگار بررسی کرده‌ایم. در حفره‌های سرپوش شمالی رامّا سیستم‌های هوا بند قرار گرفته‌اند.»

«بنابراین منتهی‌الیه جنوبی رامّا باقی می‌ماند که به علت وجود آب به عرض ده کیلومتر، فرمانده نورتون نتوانسته دست به آن پیدا کند. همانطور که در عکسها دیده‌اید، ساز و کارها و ساختارهای عجیب و غریبی در قطب جنوب رامّا وجود دارد. اینکه آنها چه هستند، هنوز برای کسی روشن نیست.

«ولی من تقریباً مطمئنم اگر رامّا دستگاه پیشرانش داشته باشد، از حوزه دانش فعلی ما به کلی خارج است. در واقع چنین دستگاهی باید همان «رانش فضایی» افسانه‌ای باشد که مردم حدود دویست سال حرفش را می‌زدند.»

— آیا شما چنین چیزی را رد نمی‌کنید؟

— البته که نه. چنانچه بتوانیم ثابت کنیم که رامّا یک دستگاه رانش فضایی دارد — حتی اگر از طرز کار آن سر در نیاوریم — کشف بزرگی کرده‌ایم. دست کم خواهیم دانست که چنین چیزی امکان پذیر است.

سفیر زمین با لحن حزن آلودی از سفیر عطار د پرسید «رانش فضایی چیست؟»

— هر نوع دستگاه پیشرانش، سررا برت، که بر اساس اصل راکت عمل نمی‌کند. مثلاً نیروی جاذبه اگر وجود داشته باشد، به دقت عمل می‌کند. در حال حاضر نمی‌دانیم کجا دنبال چنین دستگاه پیشبرنده‌ای بگردیم و بیشتر دانشمندان به وجود آن شک دارند.

پروفسور دیویدسون به میان حرف پرید و گفت «چنین چیزی وجود ندارد. نیوتون این را ثابت کرد. کنش بدون واکنش وجود ندارد. رانش فضایی معنا و مفهومی ندارد. این را از من داشته باشید.»

پررا با وقار بی‌سابقه‌ای پاسخ گفت «شاید حق با شما باشد؛ اما اگر رامّا دستگاه رانش فضایی نداشته باشد، به یقین هیچ نوع دستگاه رانش دیگری هم ندارد. توی رامّا از دستگاه پیشرانش معمولی که مخزنهای عظیم سوخت دارد خبری نیست.

دنيس سولومونز گفت «تصور اينكه يك دنياي كامل به اين طرف و آن طرف هل داده شود، دشوار است. در چنين صورتي چه به سر اشيايي كه داخلش است، مي آيد؟ بنابراين همه چيز بايد با پيچ محكم شود. خيلي ناجور مي شود.

— عرض كنم كه شتاب احتمالاً بسيار پايين خواهد بود. مهمترين مسئله آب درياي استوانه‌اي خواهد بود. چطور مي توان جلو آن را از...

صداي پررا ناگهان فرو مرد و چشمانش برق زد. به نظر رسيد كه دارد دچار حمله، صرع يا سكته قلبي مي شود. همقطاراناش با هراس به او نگاه كردند؛ بعد ناگهان حالش جا آمد و مشتش را محكم كوبيد روي ميز و فرياد زد: «يافتيم! همه چيز معلوم شد! پرتگاه جنوبي — حالا معني و مفهوم پيدا كرد!»

سفير ماه كه از طرف همه ديپلماتهاي حاضر صحبت مي كرد، معترضانه گفت «نه براي من»

پررا ضمن باز كردن نقشه‌اش با هيچان ادامه داد «به اين برش طولی راما نگاه كنيد. نسخه‌هاي خودتان را داريد؟ درياي استوانه‌اي ميان دو پرتگاه محصور است كه به طور كامل به دور درونه راما حلقه زده‌اند. ارتفاع پرتگاه شمالي تنها پنجاه متر است. از طرف ديگر، ارتفاع پرتگاه جنوبي حدود نيم كيلومتر است. چرا بايد اختلاف اين دو اينقدر زياد باشد؟ هيچ كس نتوانسته براي آن دليل منطقي بياورد.

اما گيريم كه راما بتواند خود را به جلو براند — و به گونه‌اي شتاب بگيرد كه قسمت شمالي آن به سمت جلو قرار داشته باشد. در اين صورت آب دريا به طرف عقب حركت خواهد كرد. سطح آب در جنوب شايد صدها متر بالا بيايد. آن وقت پرتگاه جنوبي به درد مي خورد. بگذاريد ببينم...

پررا خشمگينانه و با شتاب شروع به نوشتن چيزهايي با خط خرچنگ و قورباغه كرد. پس از مدت كوتاهي كه بيش از بيست ثانيه نبود و حيرت همه را برانگيخت، پيروزمندان سرش را بلند كرد.

گفت «حالا که ارتفاع آن پرتگاهها را می‌دانیم، می‌شود حداکثر شتابی را که راما می‌تواند بگیرد، محاسبه کنیم. اگر شتابش بیش از دو درصد جاذبه باشد، دریا به داخل قاره جنوبی سرازیر می‌شود.»

— یک پنجاهم جی؟ چندان هم زیاد نیست.

— برای یک جرم پنجاه مگاتنی، زیاد است. و این همه آن چیزی است که شما برای ما نور ستاره شناختی نیاز دارید؟

سفیر عطار د گفت «متشکرم دکتر پررا، شما مطالب زیادی را مطرح کردید که قابل تأمل است. آقای رئیس می‌توانیم به فرمانده نورتون اطلاع دهیم که بررسی منطقه قطبی جنوب راما اهمیت دارد؟»

— او دارد تمام تلاشش را به خرج می‌دهد. البته دریا مانع راه اوست. آنها می‌خواهند نوعی کلک دست و پا کنند. تا دست کم بتوانند به نیویورک برسند.

— شاید حتی قطب جنوب راما مهمتر باشد. در ضمن می‌خواهم نظر مجمع عمومی را به این مطلب جلب کنم. شما این کار را تأیید می‌کنید؟ هیچ کس اعتراض نکرد؛ حتی دکتر تیلور. اما به محض اینکه اعضای کمیته می‌خواستند ختم جلسه را اعلام کنند، سرلوتیس دستش را بالا برد. این مورخ پیر بسیار به ندرت حرف می‌زد و هرگاه که لب به سخن می‌گشود همه سراپاگوش می‌شدند.

— گیریم که دریافتیم راما — فعال — است و این توانایی‌ها را دارد. یک ضرب‌المثل قدیمی در ارتش رایج است که می‌گوید توانایی انجام کاری به معنی قصد انجام آن نیست.»

سفیر عطار د پرسید «چه مدت باید انتظار بکشیم تا بفهمیم مقاصد آن چیست؟ شاید زمانی که مقاصدش را کشف کنیم، دیگر خیلی دیر شده باشد.» — همین حالا هم خیلی دیر است. ما نمی‌توانیم هیچ تأثیری روی راما بگذاریم. در واقع فکر نمی‌کنم که در گذشته هم کاری از ما برمی‌آمد.

— من این را قبول ندارم سرلوتیس. ما خیلی کارها می‌توانیم بکنیم —

البته اگر لازم شود. اما وقت بسیار تنگ است. راما یک تخم مرغ کیهانی است که با حرارت خورشید گرم می شود و هر آن ممکن است جوجه هایش از تخم بیرون بیایند.

رئیس کمیته با حیرتی آشکار به سفیر عطار نگاه می انداخت. در دوران حرفه دیپلماتیکش، به ندرت چنین شگفت زده شده بود. او هرگز به خواب هم نمی دید که یک عطاردی چنین تخیل شاعرانه ای داشته باشد.



فصل بیست

کتاب مکاشفات^۱

زمانی که یکی از خدمه‌هایش او را «فرمانده» یا باز هم بدتر «آقای نورتون» صدا می‌کرد، اغلب مشکل حادی در میان بود. به یاد نمی‌آورد که بوریس رد ریگو^۲ پیشتر، او را این گونه خطاب کرده باشد؛ پس باید حدت موضوع دو برابر باشد. ناوسروان رد ریگو در مواقع عادی هم آدم بسیار جدی و متینی بود.

در کابین که پشت سرشان بسته شد، نورتون پرسید «چه مشکلی پیش آمده، بوریس؟»

— فرمانده، اجازه می‌فرمائید که با استفاده از اصل اولویت ارسال پیام در سفینه یک پیام مستقیم به زمین ارسال کنم؟
چنین درخواستی غیر عادی بود؛ اما بی‌سابقه نبود.

علائم عادی از طریق نزدیکترین سیاره — که در حال حاضر عطارد بود — به زمین ارسال می‌شد و هر چند که زمان انتقال پیام بیش از چند دقیقه نبود، اغلب پنج تا شش ساعت طول می‌کشید تا به میز شخص مورد نظر برسد. در نود درصد موارد، این شیوه نسبتاً مناسب بود؛ اما برای ارسال پیامهای فوری و پرهزینه، با صلاح دید فرمانده سفینه، از کانالهای مستقیم‌تر و پرهزینه‌تر

۱. The Book Of Revelation، آخرین کتاب از چهار کتاب عهد جدید. — م.

۲. Boris Rodrigo

استفاده می‌کردند.

— یقیناً می‌دانی که برای این کار باید دلیل قانع‌کننده‌ای برایم بیاوری همه. باندهای عرضی موجود در حال ارسال پیام‌اند. پیام فوری شخصی داری؟

— نه فرمانده. بسیار مهم‌تر از آن است. می‌خواهم پیامی برای کلیسای مادر بفرستم.

نورتون به خود گفت اوه اوه، حالا بیا و درستش کن.

گفت «خوشحال می‌شوم اگر بیشتر توضیح بدهی»

صرفاً کنجکاوی نبود که نورتون را به این درخواست برمی‌انگیخت — هر چند کنجکاوی در او به وضوح مشهود بود. اگر درخواست بوریس را برای استفاده از اولویت ارسال پیام می‌پذیرفت، ناگزیر بود موافقت خود را با این عمل برای مقامات توجیه کند.

چشمان آبی و آرام بوریس به چشمان او زل زد. هیچ‌گاه ندیده بود که بوریس مهار خود را از دست بدهد و یا در اعتماد به نفس تمام عیارش تزلزلی پدید آید. همه فضانوردان مسیحی مؤمن، این گونه بودند؛ این یکی از مزیت‌های آئین آنها بود و به آنها مدد می‌رساند تا فضانوردان خوبی از آب درآیند. اما گاهی اوقات اطمینان و یقین بی‌چون و چرای آنها نگون بختانی را که از نعمت مکاشفه محروم بودند، می‌آزرد.

— فرمانده، این پیام به منظور و مقصود وجودی راما مربوط می‌شود. من ایمان دارم که آن را کشف کرده‌ام.

— ادامه بده.

— موقعیت را ملاحظه کنید. این جا دنیایی کاملاً تهی و فاقد حیات است — ولی در عین حال برای نوع بشر جای مناسبی است. آب دارد و هوایی که می‌توانیم تنفس کنیم. راما از ژرفنای دور دست فضا، درست به وسط منظومه شمسی می‌آید که اگر کاملاً تصادفی نیامده باشد، چیزی بسیار باور نکردنی است. و ظاهر آن نه تنها تازه است، می‌نماید که گویی از آن استفاده

هم نشده است.

نورتون به خود گفت، همه ما دهها مرتبه در این باره اندیشیده‌ایم. بوریس چه چیز دیگری برای گفتن دارد؟

— دین ما به ما گفته است که منتظر چنین دیداری باشیم؛ با آنکه دقیقاً نمی‌دانیم این دیدار به چه شکلی به وقوع می‌پیوندد. در انجیل اشاراتی به آن شده است. اگر این دیدار «ظهور دوم» نباشد شاید «روز رستاخیز» است؛ داستان نوح نمایانگر اولی است. به اعتقاد من رام یک کشتی فضایی است که به اینجا فرستاده شده تا کسانی را که ارزش رستگاری دارند، نجات دهد.

لختی سکوت بر کابین فرمانده حاکم شد. نه اینکه نورتون زبانش از بیان قاصر بود، بلکه یک دنیا سوال در ذهن داشت؛ اما مطمئن نبود که پرسیدن کدام یک عاقلانه‌تر است.

سرانجام تا آنجا که می‌توانست با لحن مبهم و آرامی گفت «این موضوع بسیار جالبی است و هر چند من با دین شما همدستان نیستم، موضوع قابل قبول و وسوسه‌آمیزی است.» نورتون با چرب زبانی و ریاکارانه عمل نمی‌کرد. زیرا نظریه رد ریگو، سوای اشارات مذهبی آن، دست کم قانع کننده‌تر از پنج شش نظریه‌ای بود که پیشتر شنیده بود. شاید بلایی داشت بر نوع بشر نازل می‌شد. آیا موجود خیراندیش و ذی‌شعورتری از انسان از کُنه آن مطلع بود؟ این موضوع همه چیز را خیلی خوب توضیح می‌داد. معالوصف هنوز چند مسئله باقی مانده بود...

— چند تا سوال بوریس. رام تا سه هفته دیگر به حضیض خورشید می‌رسد؛ بعد به دور خورشید می‌چرخد و با همان سرعتی که به منظومه شمسی آمده آن را ترک می‌کند. وقت زیادی برای روز رستاخیز یا برای بردن کسانی که، اِه، دست چین شده‌اند باقی نمانده است. هر چند که این کار انجام خواهد گرفت.

— کاملاً درست است. پس وقتی رام به حضیض خورشیدی می‌رسد، باید سرعتش کم شود و برود به یک مدار استقرار. احتمالاً مداری با اوج

خورشیدی^۱ در مدار زمین. شاید آنجا بار دیگر شتابش را تغییر دهد و با زمین میعاد کند.

این نظر متقاعد کننده و دلهره آور بود. اگر رامای خواست در منظومه شمسی بماند، راه درستی را انتخاب کرده بود. مؤثرترین راه برای کند کردن شتاب این بود که حتی الامکان به خورشید نزدیک شود و آنجا دست به عملیات ترمزگیری بزند. اگر نظریه رد ریگو- یا شکل دیگری از آن- حقیقت داشت، به زودی به آزمون گذاشته می شد.

— بوریس، یک نکته دیگر. الان چه چیزی رامای را کنترل می کند؟
— با هیچ اصل علمی نمی توان درباره آن داوری کرد. شاید یک ربات صرف باشد، یا شاید- یک روح. به همین علت اثری از اشکال حیات زیست شناختی در آن نیست.

— سیارک^۲ پاتوق ارواح؛ چرا این عبارت از ژرفاهای حافظه به بالا جهید؟
بعد یاد داستان چرنندی افتاد که سالها پیش خوانده بود؛ فکر کرد بهترین کار این است که از بوریس نپرسد آیا هرگز این داستان را خوانده است یا نه. تردید داشت که بوریس چنین داستانهایی را بپسندد.

نورتون بی درنگ تصمیمش را گرفت و گفت «بوریس به تو می گویم که چه کار خواهیم کرد.» می خواست پیش از آنکه این گفتگو بیش از حد دشوار شود، خاتمه یابد و فکر کرد راه حل مناسبی یافته است.

— می توانی ایده هایت را در کمتر از هزار بیت^۳ جمع بندی کنی؟

— بله، گمان کنم بتوانم.

— بسیار خوب؛ اگر بتوانی آن را مثل یک نظریه ساده علمی درآوری، من

۱. Aphelion، دورترین نقطه مدار یک سیاره از خورشید. — م.

۲. Asteroid، اجسام جامد کوچک با شکلهای نامنظم که برگرد خورشید می چرخند. آن را سیاره خرد نیز می نامند. — م.

۳. Bit حروف اختصار Binary Digit. یک بیت کوچکترین واحد اطلاعاتی است که در کامپیوتر نگهداری می شود. — م.

آن را به صورت پیامی با اولویت درجه یک برای کمیته راما می‌فرستم. بعد، همان موقع می‌توان یک نسخه برای کلیسا فرستاد و همه هم خوشحال می‌شوند.

— متشکرم فرمانده؛ بی‌نهایت سپاسگزارم.

— هه، من برای آسودن وجدانم این کار را نمی‌کنم. فقط مایلم ببینم، کمیته چه چیزی از آن دستگیرش می‌شود. با وجود اینکه کاملاً با نظر تو موافق نیستم، ولی ممکن است موضوع مهمی را کشف کرده باشی.

— تا ببینم. بالاخره در حضيض خورشیدی معلوم می‌شود؛ این طور نیست؟

— بله. در حضيض خورشیدی همه چیز معلوم می‌شود.

زمانی که بوریس رد ریگو کابین کاپیتان را ترک گفت، نورتون با عرشه فرماندهی تماس گرفت و دستورهای لازم را صادر کرد. اندیشید که مسئله را تا حدی حل کرده است؛ به علاوه گیرم که نظر بوریس درست از آب درآمد.

آنگاه ممکن بود بخت با نورتون یار و او با رستگاران همراه شود.

فصل بیست و یک

پس از توفان

هنگامی که در امتداد راهرو آشنای مجموعه هوابندهای آلفا پایین می‌رفتند، نورتون فکر کرد یعنی همه گذاشته‌اند بی‌صبری بر حزم و احتیاط غلبه کند؟ آنها چهل و هشت ساعت – دو روز گرانبها – در اندور انتظار کشیده و آماده بودند که با بروز حوادثی دلیل موجهی برای رفتن داشته باشند و بی‌درنگ از راما خارج شوند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد؛ دستگاههایی که آنها برای بررسی راما کار گذاشته بودند، هیچ فعالیت غیرعادی را شناسایی نکردند. از بخت بد، مهی غلیظ، دوربین تلویزیونی را که در تویی راما قرار داشت، کور کرده و شعاع دید را به چند متر کاهش داده بود و تازه داشت از برابر دوربین دور می‌شد.

زمانی که در هوا بند آخری را به کار انداختند، و درون شبکه طنابهای راهنما در پیرامون تویی شناور شدند، نورتون نخست متوجه دگرگونی نور شد. نور دیگر آبی زننده نبود؛ بلکه بسیار کم رنگ‌تر و ملایم‌تر بود و روز روشن‌یه زده‌ای را در زمین به یادش انداخت.

به بیرون، در امتداد محور راما نگاه کرد – و چیزی ندید جز تونلی درخشان، سفید و بی‌عارضه، که تا آن کوههای غریب قطب جنوب ادامه داشت. درونه راما پوشیده از ابر بود، و هیچ جای ابرها منفذی برای دیدن نداشت. محدوده بالای لایه ابر کاملاً مشخص بود؛ این ابر، استوانه

کوچکتری داخل استوانه بزرگ این دنیای چرخان تشکیل داده، هسته‌ای مرکزی به عرض پنج کیلومتر باقی گذاشته بود که جز چند لکه ابر سیروس^۱ سرگردان در آن بقیه‌اش کاملاً صاف و روشن بود.

این لوله عظیم ابر از زیر با نور شش خورشید مصنوعی راما روشن بود. محل سه خورشید این قاره شمالی که به صورت چشمه‌های جداگانه‌ای از نور می‌تابیدند، به وضوح مشخص بود؛ اما فروغ آن سه خورشیدی که در منتهی‌الیه دریای استوانه‌ای قرار داشتند درهم آمیخته و ستون پیوسته و درخشانی از نور به وجود آورده بودند.

نورتون از خود پرسید زیر آن ابرها چه خبر است؟ اما دست کم توفانی که آنها را از مرکز راما به درون چنین تقارن کاملی، حول محور راما راند، اکنون فرو مرده بود. اگر شگفتیهای دیگری در میان نبود، پایین رفتن خطری نداشت.

به نظر می‌آمد که در این دیدار مجدد گروهی را که پیشتر به اعماق راما رخنه کرده بودند، به کار گیرد. گروهبان مایرون^۲ - مثل همه خدمه دیگر اندور - اکنون حائز شرایط بدنی مورد نظر سر جراح ارنست بود؛ مایرون حتی با صداقتی قانع‌کننده گفت، دیگر هرگز یونیفورم‌های کهنه‌اش را نمی‌پوشد.

هنگامی که فرمانده نورتون سه خدمه‌اش، مرسر^۳، کالورت^۴ و مایرون را تماشا کرد که به سرعت و با اعتماد به نفس به پایین نردبان شنا می‌کردند، دگرگونیهای بسیاری را که رخ داده بود از خاطر گذراند. دفعه اول در سرما و تاریکی پایین آمده بودند؛ اما اکنون به سوی نور و گرما می‌رفتند. و در تمام دیدارهای گذشته یقین داشتند که راما مرده است. شاید این موضوع از لحاظ زیست‌شناختی درست بود. اما مثل این که چیزی داشت تکان می‌خورد؛ و عبارت بوریس رد ریگو مانند هر عبارت دیگری معنا داشت. روح

۱. Cirrus. نوعی ابر مرتفع نازک پری شکل با ترکیب الیافی که ظاهر ابریشم گونه

ظریفی دارد. - م. ۲. Myron ۳. Mercer ۴. Calvert

راما بیدار بود.

زمانی که به سکوی پایین نردبان رسیدند و آماده فرود از پلکان شدند، مرسر آزمایش هر روزه جوّی را انجام داد. چیزهایی وجود داشت که او هیچگاه آنها را عادی نمی‌پنداشت؛ حتی زمانی که دور و بریهایش کاملاً به راحتی، بدون هیچ وسیله کمکی نفس می‌کشیدند، معروف بود که او پیش از گشودن کلاهخود فضانوردیش می‌ایستد و به بازرسی هوا می‌پردازد. وقتی از او می‌پرسیدند که دلیل این همه احتیاط چیست، جواب می‌داد «چون حواس انسان زیاد دقیق نیستند. به همین علت ممکن است فکر کنی که حالت رو به راه است، اما با نفس عمیق بعدی با مخ روی زمین پهن می‌شوی.»

به دستگاه اندازه‌گیرش نگاه کرد و گفت «لعنتی!»

کالورت پرسید «چی شده؟»

— شکسته — درجه را خیلی بالا نشان می‌دهد. عجیب است. تا حالا نشنیده بودم که در گذشته چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. آن را روی مدار تنفسم بازرسی می‌کنم.

دو شاخه دستگاه تجزیه‌کننده جمع و جور و کوچک را داخل دستگاه نشان دهنده اکسیژنش زد، بعد مدتی خاموش و اندیشناک ایستاد. همراهانش با نگرانی به او می‌نگریستند؛ آنچه کارل را آشفته و مضطرب می‌کرد، به یقین باید بسیار جدی تلقی می‌شد.

دو شاخه را درآورد و بار دیگر با آن از جوّ راما نمونه برداری کرد؛ بعد با گروه کنترل در تویی تماس گرفت.

— ناخدا! می‌توانید اکسیژن آنجا را اندازه‌گیری کنید؟

نورتون بیش از مدتی که انتظار می‌رفت به این درخواست پاسخ دهد، مکث کرد. بعد با بیسیم‌اش جواب داد: «مثل اینکه دستگاه اکسیژن سنج من اشکال پیدا کرده است.»

تبسم بیرنگی بر چهره مرسر نقش بست.

— پنجاه درصد را نشان می‌دهد، این طور نیست؟

— بله، معنی آن چیست؟

— یعنی این که همه‌مان می‌توانیم ماسک‌هایمان را باز کنیم. این طور راحت‌تر نیست؟

نورتون ادای صدای مرسر را درآورد و گفت «مطمئن نیستم. این وضعیت خوبتر از آن است که حقیقت داشته باشد.» نیازی نبود که حرف بیشتری بزند. فرمانده، مثل همه فضانوردان به چیزهایی که خوبتر از آن بودند که حقیقت داشته باشند عمیقاً مشکوک بود.

مرسر ماسکش را کمی گشود، و با احتیاط بو کشید. برای نخستین بار، هوا در این ارتفاع کاملاً قابل تنفس بود. از بوی نای و ماندگی و خشکی مفرطی که قبلاً چندین بار موجب ناراحتیهای تنفسی شده بود، خبری نبود. اکنون رطوبت به طور شگفت‌انگیزی به هشتاد درصد رسیده بود؛ بی‌شک آب شدن دریای منجمد باعث این مسئله شده بود. هوا شرجی و خفه بود؛ اما ناخوشایند نبود. مرسر به خود گفت، مثل شبهای تابستان ساحل گرمسیری است. آب و هوای درون رامّا طی چند روز گذشته به نحو چشمگیری بهتر شده بود...

و چرا؟ رطوبتِ فزون یافته مسئله‌ای نبود؛ ولی توضیحِ علتِ افزایشِ شگفت‌آورِ اکسیژن بسیار دشوار بود.

مرسر توصیه کرد، پایین بروند و به سلسله‌ای از محاسبات ذهنی پرداخت. او تا پیش از رسیدن به لایه ابر به نتیجه رضایت بخشی دست نیافته بود.

تجربه مهیجی بود؛ زیرا جابجایی در یک چشم بهم زدن صورت گرفت. در یک آن، به سوی هوای صاف سریدند و نرده فلزی و هموار پلکان را چسبیدند تا در این منطقه یک چهارم جاذبه، بیش از حد شتاب نگیرند. بعد ناگهان به درون مه سفید و خیره‌کننده‌ای فرو رفتند و بُرد دیدشان به چند متر کاهش یافت. مرسر چنان با سرعت دستکشهای توقف را به دست کرد که

ناگهان کالورت به او خورد و مایرون به شدت به کالورت کوفته شد، چنانکه نزدیک بود کالورت از نرده پرتاب شود.

مرسر گفت: «سخت نگیرید. فاصله‌ها را زیاد کنید، آن قدر که فقط بتوانیم همدیگر را ببینیم. و مواظب باشید که سرعت نگیرید؛ چون ممکن است مجبور شوم ناگهان درجا توقف کنم.

در سکوت هراسناک و همچنان در مه به سمت پایین سریدند. کالورت در فاصله ده متری خود تنها مرسر را به صورت سایه مبهمی می‌دید و هنگامی که به عقب نگاه کرد، مایرون پشت سرش در همان فاصله بود. این فرود، از بعضی جهات حتی وهمناک‌تر از پایین رفتن در تاریکی مطلق شب راما بود؛ آن موقع دست کم پرتو نورافکن آن چه پیش روی داشتند، به آنها نشان می‌داد. اما حالا گویی مانند کسی بودند که با شعاع دید اندک به دریای آزاد شیرجه می‌رود.

هیچ معلوم نبود که چه فاصله‌ای را طی کرده‌اند، و زمانی که مرسر بار دیگر ناگهان ترمز گرفت، کالورت حدس زد که به طبقه چهارم رسیده‌اند. وقتی به هم رسیدند، مرسر به نجوا گفت: «گوش کنید! صدایی نمی‌شنوید؟»

مایرون پس از دقیقه‌ای گفت: «چرا. مثل صدای باد است.»

کالورت کاملاً مطمئن نبود. سرش را به عقب و جلو چرخاند و کوشید جهت زمزمه خفیفی را که از درون مه به سوی آنها می‌آمد، بیابد؛ بعد نومیدانه دست از تلاش برداشت.

به سریدن ادامه دادند و به طبقه چهارم رسیدند و راهی طبقه پنجم شدند. دم به دم صدا بلندتر — و به نحو هول‌آوری آشناتر — به گوش می‌رسید. به نیمه راه پلکان چهارم که رسیدند، مایرون بانگ براشت: «حالا صدا را تشخیص می‌دهید؟»

آنها مدتها پیش این صدا را تشخیص داده بودند؛ اما این صدایی نبود که آنها هرگز آن را با دنیایی جز زمین مرتبط دانسته باشند. از درون مه، از منبعی که فاصله آن قابل حدس نبود، غرش مداوم ریزش آب به گوش می‌رسید.

دقایقی بعد، سقف ابری با همان سرعتی که پدیده آمده بود، یک دم از میان رفت. آنها به درون روز تابان و خیره‌کننده راما، که از بازتاب ابرهای کم ارتفاع، درخشان‌تر شده بود، وارد شدند. اینک دشت منحنی آشنای راما، به علت اینکه دایره کامل آن دیگر دیده نمی‌شد، بیشتر برای ذهن و احساس قابل قبول بود. زیاد دشوار نبود که وانمود کنند، به امتداد دره‌ای پهن‌آور نگاه می‌کنند و سربالایی دریا، واقعاً شبیهی به طرف خارج است.

در طبقه پنجم و سکوی یکی به آخر مانده توقف کردند تا عبورشان را از درون پوشش ابری برای انجام یک بررسی دقیق گزارش کنند. از قرائن چنین برمی‌آمد که هیچ چیز در دشت راما تغییر نکرده است؛ اما اینجا در طاق‌دیس شمالی، راما شگفتی دیگری آفریده بود.

منشاء صدایی که شنیده بودند آنجا بود. پایین منبعی پنهان، در میان ابرها، سه تا چهار کیلومتری آن طرف‌تر، آبشاری بود، و آنها دقایقی طولانی در خاموشی، به آن خیره ماندند و نمی‌توانستند آنچه را می‌دیدند، باور کنند. منطق حکم می‌کرد که در این دنیای چرخان، هیچ شیء افتانی نمی‌تواند در خطی مستقیم سقوط کند؛ اما چیزی که بسیار موحش و غیرطبیعی به نظر می‌آمد این بود که آبشاری به طور منحنی فرود می‌آمد و از یک سمت پیچ می‌خورد و کیلومترها آن طرف‌تر از پایین سرچشمه‌اش فرو می‌ریخت.

سرانجام مرسر گفت: «اگر گاليله در این دنیا متولد شده بود، موقع نوشتن قوانین دینامیک قاطی می‌کرد.»

کالورت گفت «فکر می‌کردم این قوانین را می‌دانم؛ به هر حال من هم دارم قاطی می‌کنم. پروفیسور این صحنه افکار شما را آشفته نمی‌کند؟»

سرگروه‌بان مایرون گفت «چرا باید آشفته‌ام کند؟ این نمایش و اثبات تجربی «اثر کوریولیس»^۱ است. کاش می‌توانستم آن را به برخی از

۱. Coriolis Effect، این اثر را گاسپار گوستاو دوکوریولیس (Gaspar Gustave de)

Coriolis) فیزیکدان فرانسوی (۱۸۴۳-۱۷۹۲) کشف کرد و به نام وی معروف شد. اثر

دانشجویانم نشان دهم.»

مرسر متفکرانه به نوار دریای استوانه‌ای که گرد رامادایره‌ای تشکیل داده بود، خیره ماند.

سرانجام گفت: «متوجه شدید که چه بر سر آب آمد؟»

— وای: آب دریا دیگر آبی نیست. رنگ نخود سبز است. معنی آن چیست؟

— شاید همان معنایی که روی زمین دارد. لورا دریا را سوپی آلی نامید که منتظر بود تکانش دهند تا حیات در آن پا به عرصه وجود نهد. شاید این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاده است.

— ظرف چند روز! چنین چیزی در زمین میلیون‌ها سال طول کشید.

— بر پایه آخرین برآورد، سیصد و هفتاد و پنج میلیون سال. پس این همان جایی است که اکسیژن از آن می‌آید. رامادایره ناهوازی^۱ را پشت سر گذاشته و ظرف حدود چهل و هشت ساعت به مرحله رشد گیاهان فتوسنتز رسیده است. معلوم نیست فردا چه محصولی تولید می‌کند؟

→ کوریولیس که به انحراف کوریولیس (Coriolis Deflection) نیز معروف است، عبارت از نیرویی است که بر اثر چرخش جسم حول محور دوقطبش به وجود می‌آید و هر شیء را که به دور زمین می‌چرخد منحرف می‌کند. این نیرو در نیمکره شمالی باعث انحراف شیء به سمت راست و در نیمکره جنوبی موجب گرایش شیئی به سمت چپ می‌شود. بنابراین هر جسم یا دستگاه چرخانی دارای اثر کوریولیس است. — م.

۱. Aerobic Stage، مرحله حیات یا فعالیت در نبود اکسیژن. — م.

فصل بیست و دو

سفری در دریای استوانه‌ای

زمانی که به پایهٔ پلکان رسیدند، ضربهٔ دیگری بر آنها وارد شد. نخست به نظر رسید که چیزی به درون اردوگاه رفته، تجهیزات را واژگون و حتی اشیاء کوچکتر را جمع کرده و آنها را با خود برده است. اما پس از بازدید کوتاهی و رنجشی شرمگینانه جایگزین بیم و هراسشان شد.

باد مسبب این وضع بود؛ با وجود این که پیش از ترک اردوگاه، تمام اشیاء سبك را به زمین بسته بودند، طی وزش تند بادهای شدید و استثنایی، برخی از طنابها باز شده بودند. چندین روز طول کشید تا وسایل پر و پخش شده‌شان را جمع و جور کنند.

غیر از این، تغییرات عمده‌ای صورت نگرفته بود. اکنون توفانهای گذرای بهاری فرو خفته بودند، حتی سکوت پیشین به راما بازگشته بود. بر لبهٔ سطح دشت، دریای آرامی بود که طی میلیونها سال انتظار نخستین کشتی رami کشید.

— نمی‌شد کسی این قایق تازه را با یک بطری شامپاین افتتاح کند؟
— حتی اگر یک شیشه هم در سفینه داشتیم، اجازه چنین اسراف شرم‌آوری را نمی‌دادم. به هر حال، خیلی دیر شده است؛ چون قایق را به آب انداخته‌ایم.

— دست کم شناور است. شرط را تو بردی، جیمی. وقتی که به زمین برگشتیم حسابت را تسویه می‌کنم.

— باید برای این قایق نامی انتخاب کنیم؛ کسی نظری ندارد؟

قایق که موضوع این صحبت‌های صادقانه بود، اکنون کنار پله‌هایی که به درون دریای استوانه‌ای منتهی می‌شد، به شدت تکان می‌خورد. این کلک کوچکی بود، ساخته شده از شش بشکه خالی که آنها را با چارچوب فلزی سبکی به هم بسته بودند. ساختن و سوار کردن این کلک در اردوگاه آلفا و هل دادن آن روی چرخهای قابل انتقال موقت به فاصله بیش از ده کیلومتر از سطح دشت راما تمامی انرژی خدمه را به مدت چند روز بلعیده بود. این قمار نتیجه خوبی در پی داشت.

پاداش این کار به خطر کردنش می‌ارزید. برجهای پر رمز و راز نیویورک، که در فاصله پنج کیلومتری زیر نور بی‌سایه، می‌درخشیدند، به آنها از بدو ورودشان به راما سرکوفت زده بود. هیچ‌کس شک نداشت که این شهر— یا هر آن چه ممکن بود باشد— قلب واقعی این دنیا است. اگر آنها هیچ کار دیگری نمی‌کردند، باید به نیویورک می‌رسیدند.

— ناخدا، ما هنوز اسمی انتخاب نکرده‌ایم. چه اسمی رویش بگذاریم؟

نورتون خندید. بعد یک دم جدی شد.

— یک اسم برایت پیدا کردم. بگذارید رزولوشن^۱.

— چرا؟

— این نام یکی از کشتیهای کوک بود. اسم قشنگی است— امیدوارم

شایستگی این اسم را داشته باشد.

— سکوتی پر معنی حاکم شد؛ بعد سرگروه‌بان بارنز، که در اصل مسئول

طرح قایق بود، سه داوطلب خواست. همه حاضران دستشان را بالا بردند.

— ببخشید. تنها سه جلیقه نجات در بساط داریم. بوریس، جیمی، پیتِر،

۱. Resolution، مصمم، ثابت قدم. — م.

مثل اینکه شماها یک خورده دریانوردی کرده‌اید. بیایید این یکی را هم امتحان کنیم.»

هیچ کس ذره‌ای هم به فکرش خطور نمی‌کرد که یک سرگروه‌بان اجراییات، اوضاع را در دست بگیرد. روبی بارنز تنها کسی در سفینه بود که مدرک کاپیتانی کشتی را داشت؛ بنابراین قضیه حل بود. این زن با قایق بادبانی مسابقه‌ای عرض اقیانوس اطلس را پیموده بود، و دیگر به نظر نمی‌رسید که پیمودن چند کیلومتر از آبی آرام و ساکن از حیطة مهارت‌های او خارج باشد.

از زمانی که چشمش به دریای استوانه‌ای افتاده بود، عزم دریانوردی در آن را کرده بود. در تمام هزاران هزار سالی که انسان با آب‌های دنیای خود سرو کار داشته بود، هیچ دریانوردی ابداً با چنین آبی رو به رو نشده بود. در چند روز گذشته جرقه کوچک و احمقانه‌ای در ذهنش روشن شده بود و او نمی‌توانست از دست آن خلاصی یابد. «عبور از دریای استوانه‌ای...» آری، این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست.

مسافران روی سط‌لهایی که به منزلهٔ صندلی‌شان بود نشستند، و روبی موتور قایق را به کار انداخت. موتور بیست کیلو واتى شروع به قارقار کرد، زنجیررانه‌های^۱ دندهٔ کاهنده^۲ بر اثر چرخیدن محو شدند و رزولوشن در میان هلهله و هورای ناظران یک دم به پیش جستن کرد.

روبی امید داشت که رزولوشن این بار بتواند پانزده کیلومتر در ساعت حرکت کند؛ اما حالا تنها به اندکی بیش از ده کیلومتر در ساعت هم راضی بود. آنها پیشتر یک مسیر نیم کیلومتری را در امتداد پرتگاه اندازه‌گیری کرده بودند و روبی رفت و برگشت این مسیر را در پنج و نیم دقیقه پیمود. با در نظر گرفتن گشتاور دورانی موتور، سرعت قایق به دوازده کیلومتر می‌رسید؛ روبی از

۱. Chain-drive، دستگاهی که توان را از زنجیر دریافت می‌کند. — م.

۲. Reduction Gear، دنده یا جعبه دنده‌ای که کارش کاهش سرعت دورانی یک چرخ یا محور است. — م.

این مقدار سرعت بسیار خشنود بود.

اگر هم قایق موتور نداشت، روبی با سه پاروزن گردن کلفت و پاروزنی ماهرانه خودش می‌توانست یک چهارم این سرعت را بپیماید. پس حتی اگر موتور از کار می‌افتاد، آنها می‌توانستند ظرف حدود دو ساعت به ساحل باز گردند. باتریهای پر قدرت آنقدر نیرو داشتند که بتوانند دور این دنیا بگردند؛ به علاوه روبی برای احتیاط، دو باتری یدکی همراه آورده بود و اکنون که مه کاملاً برطرف شده بود، حتی دریانورد محتاطی مانند روبی خود را آماده کرده بود که بدون قطب‌نما به دریا بزند.

زمانی که به ساحل پا نهاد، محکم سلام نظامی داد و گفت «قربان، نخستین سفر رزولوشن با موفقیت انجام شد. اکنون منتظر دستوراتتان هستم.»

— بسیار خوب... دریا سالار. کی برای سفر آماده‌اید؟

— به محض اینکه موجودی انبار به کشتی حمل شود و مستول اسکله برگ ترخیص را به ما بدهد.

— پس سحرگاه می‌رویم.

— اطاعت می‌شود، قربان

روی نقشه، مسافت پنج کیلومتری دریایی، چندان زیاد به نظر نمی‌آید؛ اما وقتی وسط آب باشی قضیه خیلی فرق می‌کند. تنها ده دقیقه بود که بر پهنه آب پیش می‌رفتند و پرتگاه پنجاه متری که در برابر اقیانوس شمالی قد علم کرده بود به طور شگفت‌انگیزی دور بنظر می‌رسید. اما اسرارآمیز این بود که فاصله نیویورک چندان نزدیک‌تر از پیش نشده بود...

. اما بیشتر مدتی که روی آب بودند توجه اندکی به خشکی داشتند و هنوز غرق در شگفتی دریا بودند. دیگر از آن لطیفه‌های پر شور و شوق آغاز سفر خبری نبود. این تجربه تازه بیش از حد غافلگیر کننده بود.

نورتون به خود گفت هر زمان که احساس می‌کند به محیط راما خو گرفته

است، راما شگفتی تازه‌ای می‌آفرید. همچنان که رزولوشن هیاهوکنان به پیش می‌تاخت، به نظر می‌رسید که آنها در گذار موجی عظیم گرفتار آمده‌اند. موجی که در دو جهت به بالا انحنا یافته و سرانجام به حالت عمودی درآمده و بعد دو سرش در ارتفاع شانزده کیلومتری بالای سر قایق‌نشینان، به صورت طاق قوسی سیال به هم رسیده بود. برخلاف آنچه عقل و منطق حکم می‌کرد، هیچ یک از دریانوردان تا مدتی نمی‌توانست از شر این فکر خلاص شود که هر آن ممکن است میلیونها تن آب از آسمان بر سر آنها فرو ریزد. اما با وجود این، بیشتر احساس وجد و شادمانی می‌کردند؛ حس خطر، بدون وجود خطر واقعی هم داشتند. البته مگر اینکه خود دریا شگفتی دیگری می‌آفرید.

مرسر حدس زد که به احتمال قریب به یقین اکنون در این آب حیات وجود دارد. هر قاشق از آن هزاران موجود جاندار ریز تک سلولی کروی، مشابه شکلهای اولیه پلانکتون^۱ در اقیانوسهای زمین داشت. اما آنها تفاوت شگفت‌انگیزی با پلانکتونهای زمین داشتند؛ فاقد هسته و بسیاری دیگر از حداقل ضروریاتی بودند که ابتدایی‌ترین اشکال حیات زمینی را پدید می‌آورد. هر چند لورا ارنست - که اکنون کار دوگانه دانشمند پژوهشگر و پزشک سفینه را بر عهده داشت - ثابت کرده بود که این موجودات به یقین اکسیژن تولید می‌کنند، تعدادشان بسیار کم‌تر از آن بود که بتوان وجود آنها را دلیل افزایش جو راما دانست. تنها وجود چند هزار عدد از آنها کافی نبود، بلکه باید میلیونها میلیون می‌شدند.

بعد لورا متوجه شد که شما آنها به سرعت رو به کاهش است و باید در نخستین ساعتهای سپیده دم راما بسیار بیشتر بوده باشند. گویی که این موجودات ریز بی‌درنگ به وجود آمده و سیر تکامل را در مقیاس زمانی با

۱. Plankton، جانداران ریز شناور در سطح دریاهای زمین. این موجودات به طور آزاد در سطح دریا شناورند و شامل آغازیان و جلبکها می‌شوند. - م.

تاریخ زمین یک تریلیون بار سریع‌تر پیموده‌اند. اکنون شاید این جانور خود را به ورطه فنا می‌سپرد؛ این موجودات ریز متحرک از هم می‌پاشیدند، و ذخیره‌های شیمیائیشان را به دریا رها می‌کردند.

دکتر ارنست به دریانوردان هشدار داده بود که «اگر مجبورید به سمت آن شنا کنید، دهانتان را ببندید. اگر چند قطره آب در دهانتان رفت، به شرط آنکه بی‌درنگ بیرون بریزید، اشکالی ندارد. اما تمام آن نمکهای آلی فلزی عجیب و غریب قدری سمی است و من بیزارم از اینکه مدام پادزهر تجویز کنم.»

خوشبختانه این خطر، بسیار نامحتمل به نظر می‌رسید. حتی اگر دوتا از بشکه‌های شناور رزولوشن هم سوراخ می‌شد، باز هم قایق می‌توانست در آب شناور بماند (وقتی این را به جو کالورت گفتند، با لحن مبهمی زیر لب زمزمه کرد: تایتانیک^۱ را به خاطر داشته باشید!) و حتی اگر غرق هم می‌شدند، جلیقه‌های نجات ابتدایی اما کارآمد، سرشان را از آب بالا نگه می‌داشت. هر چند لورا فکر نمی‌کرد که چند ساعت غوطه‌ور شدن در دریا با جلیقه نجات به مرگ دریانوردان بیانجامد، با این حال تردید داشت که در این باره حکم قاطعی بدهد. اما آن را توصیه نکرد.

پس از بیست و پنج دقیقه پیشرفت مداوم، نیویورک دیگر جزیره‌ای دور دست به نظر نمی‌رسید. آنجا مکانی واقعی شده بود و جزئیاتی که آنها تنها از درون تلسکوپها و عکسهای بزرگ شده دیده بودند، اکنون به صورت ساختارهایی عظیم، محکم و استوار خودنمایی می‌کردند. اکنون به طور خیره‌کننده‌ای مشهود بود که شهر، مانند بیشتر جاهای رام، سه‌گانه است؛ شهر متشکل از سه مجموعه یا رو ساخت مدور یک شکل بود که از پایه بیضی شکل بلندی سر برآورده بود. عکسهایی که از تویی گرفته بودند نیز نشان

۱. Titanic، کشتی مسافربری عظیمی که در ۱۵ آوریل ۱۹۱۲ در اولین سفر دریاییش در مسیر سوتمپتون انگلیس به سوی نیویورک بر اثر برخورد با یخکوه غرق شد. بر اثر این حادثه ۱۵۱۳ نفر از مسافران کشتی غرق شدند. طراحان تایتانیک گفته بودند که این کشتی هرگز غرق نخواهد شد. — م.

می‌داد که هر مجموعه مانند کیکی بریده شده به نسبت‌های ۱۲۰ درجه، به سه قسمت مساوی تقسیم شده است. این موضوع کار اکتشاف را بسیار آسان می‌کرد؛ از قرار معلوم آنها باید تنها یک نهم نیویورک را بررسی می‌کردند تا همه‌اش را دیده باشند. حتی این کار هم شاق بود؛ این امر بدان معنا بود که حداقل یک کیلومتر مربع از ساختمانها و ماشین‌آلاتی را می‌کاویدند که برخی از آنها صد متر سر به فلک کشیده بود.

به نظر می‌رسید، راماییها هنر حشو سه تایی را به حد کمال رسانده بودند. این هنر در دریچه هوا بند، پلکانهای توپی و خورشیدهای مصنوعی مشهود بود. و هر جا که واقعاً لازم آمده بود، گام بعدی را برداشته بودند. به نظر می‌آمد که نیویورک نمونه‌ای از حشو سه تا - سه تایی است.

روبی دزدلوشن را به سوی مجموعه مرکزی هدایت می‌کرد؛ به جایی که رشته‌ای از پله‌ها از سطح آب به لب دیوار یا سیل‌بندی که جزیره را احاطه کرده بود، منتهی می‌شد. آنجا حتی یک تیر لنگراندازی که بجا نصب شده بود، برای بستن قایقها وجود داشت؛ وقتی روبی این تیر را دید، سرشار از هیجان شد. اکنون تا زمانی که یکی از آن کرجیهایی را نمی‌دید که راماییها با آن در دریای خارق‌العاده‌شان سفر می‌کردند، ذره‌ای آرام نمی‌گرفت.

نورتون نخستین کسی بود که پا به ساحل نهاد؛ و به سه همراهش گفت: «همین جا توی قایق بمانید تا من به لب دیوار برسم. وقتی دستم را تکان دادم، پیتر و بوریس به من ملحق می‌شوند. روبی، تو پشت سکان بمان تا در صورت لزوم هر آن بتوانیم لنگر را بکشیم و حرکت کنیم. اگر اتفاقی برای من افتاد، به کارل گزارش دهید و به دستوراتش عمل کنید. خودتان اوضاع را به نحو احسن بسنجید - ولی ماجراجویی نکنید - متوجه شدید؟»

— بله فرمانده. بخت یارتان!

فرمانده نورتون ذره‌ای به بخت باور نداشت. او هرگز وارد معرکه‌ای نمی‌شد مگر اینکه همه عوامل درگیر را تجزیه و تحلیل و راه برگشتش را قطعی می‌کرد. اما یک بار دیگر راما او را وامی‌داشت که برخی از قوانین

متقن را بشکند. اینجا تقریباً همه عوامل ناشناخته بودند. همان قدر که اقیانوس آرام و «سد آبسنگی بزرگ»^۱ در سیصد و پنجاه سال پیشتر برای قهرمان محبوبش کاپیتان کوک ناشناخته بود. آری، در این شرایط، بدش نمی‌آمد که بخت و اقبال نصیبش شود. پلکان مو به مو نسخه دوم پلکان آن طرف دریا بود که آنها از آن پایین آمده بودند؛ بی‌شک دوستانش مستقیم از آن طرف دریا، از درون تلسکوپ، سرگرم تماشای او بودند و کلمه «مستقیم» اکنون لغت صحیحی بود؛ در این مسیر، به موازات محور رام، دریا کاملاً مسطح بود. شاید این تنها دنیایی بود که سطح آب دریای آن مسطح بود؛ زیرا دریاها و دریاچه‌های دنیاهای دیگر باید در امتداد سطح یک کره با انحنا یکسان در تمام جهتها قرار می‌گرفتند.

برای ضبط وقایع و خطاب به جانشین گوش به زنگ خود که در فاصله پنج کیلومتری قرار داشت، چنین گزارش کرد: «تقریباً به لب دیوار رسیده‌ام؛ هنوز کاملاً آرام است. تشعشع عادی است. دستگاه اندازه‌گیری را روی سر گذاشته‌ام، و امید است که دیوار هم در برابر هر چیزی به عنوان سپر عمل کند. و اگر آن طرف دشمنانی در کمین نشسته باشند، اول دستگاه اندازه‌گیری را هدف قرار خواهند داد.»

البته نورتون شوخی می‌کرد. و مع‌الوصف. وقتی که گریز از خطر بسیار آسان بود، چرا باید خطر می‌کرد؟

زمانی که آخرین پله را طی کرد، متوجه شد، پهنای لبه مسطح دیواره حدود ده متر است؛ به سمت داخل دیوار، یکی در میان، ردیفی از شیب راهها و پلکان به سطح اصلی شهر که بیست متر پایین‌تر بود، منتهی می‌شد. در حقیقت، نورتون روی دیوار بلندی ایستاده بود که نیویورک را کاملاً احاطه کرده بود و بنابراین می‌توانست نمای کاملی از آن را تماشا کند.

۱. Great Breer Reef، مجموعه‌ای از آبسنگهای مرجانی که به موازات ساحل در شمال شرقی کوینزلند در استرالیا قرار گرفته و با آب نسبتاً ژرف و پهناوری از ساحل اصلی جدا شده‌اند. — م.

پیچیدگی نما سرگیجه‌آور بود، و نخستین کاری که نورتون انجام داد این بود که با دوربین‌اش از همه جا به طور پانورامایی عکسبرداری کرد. بعد به همراهانش علامت داد و به آن سوی دریا چنین گزارش کرد: «اثری از هیچ گونه جنب و جوشی نیست — همه چیز آرام است. بیایید بالا — کاوش را شروع می‌کنیم.»

فصل بیست و سه

نیویورکِ راما

این یک شهر نبود؛ یک ماشین بود. نورتون پس از ده دقیقه به این نتیجه رسیده بود و پس از آن که سرتاسر جزیره را در نوردیدند، دلیلی نمی‌دید که این نتیجه‌گیری را تغییر دهد. شهر، صرف‌نظر از ماهیت ساکنانش، به یقین باید شکلی از تسهیلات را فراهم می‌ساخت: اینجا از چنین ماهیتی خبری نبود؛ مگر اینکه زیرزمین قرار داشت. و اگر چنین بود، ورودیها، پلکانها و آسانسورهایش کجا بودند؟ او هیچ چیزی نیافته بود که حتی ویژگی یک در ساده را داشته باشد.

تنها جایی که بیشترین شباهت را با اینجا داشت، یک کارخانه عظیم پردازش شیمیایی بود که در زمین دیده بود. اما اینجا اثری از انبارهای ذخیره مواد خام— یا نشانی از سیستم ترابری برای جابه‌جایی آنها به این طرف و آن طرف وجود نداشت. حتی سر در نمی‌آورد که کالاهای تکمیل شده از کجا بیرون می‌آیند— چه رسد به اینکه آن کالاها ممکن است چه چیز باشند. چقدر گیج‌کننده و یأس‌آور بود.

سرانجام به همه کسانی که ممکن بود گوش بدهند رو کرد و گفت «کسی هست که حدس بزند؟ اگر این کارخانه است چی تولید می‌کند؟ و مواد خامش را از کجا به دست می‌آورد؟»

کارل مرسر از آن ساحل دور گفت «فرمانده، پیشنهادی دارم. شاید از

منابع دریا استفاده می‌کند. به گفته دکتر، دریا تقریباً هر چیز را که فکرش را بکنید دارد؛

این جواب مناسبی بود. و نورتون هم چند لحظه پیش به فکرش رسیده بود. شاید لوله‌هایی را از زیر سطح، به طرف دریا کشیده بودند— در واقع، باید این طور می‌بود؛ زیرا هر کارخانه شیمیایی را که بشود تصور کرد به مقادیر زیادی آب احتیاج دارد. اما نورتون به پاسخهای قابل قبول شک داشت؛ زیرا آنها اغلب اشتباه از آب در می‌آمدند.

— کارل ایده‌ات خوب است. اما نیویورک با آب دریایش چه می‌کند؟
برای مدتی طولانی هیچ کس از سفینه، تویی یا دشت شمالی جواب نداد.
بعد صدای غیر منتظره‌ای جواب داد؛ «فرمانده جوابش آسان است؛ اما اگر بگویم همه‌تان به من می‌خندید.»
— نه نمی‌خندیم راوی، بگو.

سرگروه‌بان راوی مک اندروز، رئیس خدمات و مربی میمون‌ها، آخرین کسی در سفینه بود که قاعدتاً در بحثهای فنی شرکت می‌جست. بهره هوشی‌اش متوسط و از دانش علمی ناچیزی برخوردار بود؛ اما آدم احمقی نبود و از زیرکی و تیزبینی طبیعی بهره‌مند بود و از این رو همه به دیده احترام به او می‌نگریستند.

— فرمانده، درست است که این کارخانه است و احتمالاً دریا مواد خام آن را تامین می‌کند... روی هم رفته این چیزی است که به شیوه دیگر روی زمین اتفاق افتاده است... من معتقدم که نیویورک کارخانه‌ای برای ساختن رامایی‌ها است.

یک نفر در جایی نیشش باز شد، اما به سرعت خاموش شد و خودش را آفتابی نکرد.

سرانجام فرمانده‌اش گفت «ببین راوی، این نظریه احمقانه‌تر از آن است که حقیقت داشته باشد و من مطمئن نیستم که... دست کم تا زمانی که به خشکی اصلی راما برگشته‌ام، دلم نمی‌خواهد که این نظریه مورد آزمایش قرار

گیرد.

این نیویورک آسمانی حدود پهنای جزیره مانهاتان را داشت، اما شکل هندسی آن با مانهاتان کاملاً متفاوت بود. اینجا شاهراه مستقیم نداشت؛ نیویورک کلاف سردرگمی بود از طاقهای قوسی کوتاه و متحدالمرکز که با میله‌های شعاعی با هم مرتبط بودند. غیر ممکن بود که کسی در راما راهش را گم کند؛ یک نظر به آسمان کافی بود تا محور شمال - جنوب این دنیا مشخص شود.

تقریباً در هر تقاطعی مکث می‌کردند تا به طور پانورامایی عکس برداری کنند. زمانی که همه این صدها عکس گروه‌بندی و مرتب شد، ساختن ماکت دقیقی از شهر کاری کسل‌کننده اما تقریباً ساده بود. نورتون اندیشید که از این قطعه عکسهای پراکنده، پازلی به دست می‌آید که اگر دانشمندان بخواهند آن‌ها را مرتب کنند، چندین نسل وقتشان گرفته می‌شود.

خو گرفتن به سکوت اینجا حتی دشوارتر از خو گرفتن به سکوت دشت راما بود. از یک ماشین - شهر باید صدایی در می‌آمد؛ اما حتی خفیف‌ترین صدای وزوز الکتریکی، یا ضعیف‌ترین زمزمه حرکت مکانیکی به گوش نمی‌رسید. نورتون چندین بار گوشش را به زمین و به دیوار ساختمان چسباند و سراپا گوش شد. هیچ چیز نشنید جز ضربان قلب خودش.

ماشین‌ها به خواب رفته بودند و حتی صدای تیک تیک هم از آنها برنمی‌خاست. آیا آنها بار دیگر بیدار می‌شدند، و اگر می‌شدند به چه منظور؟ همه چیز طبق معمول، در عالی‌ترین شرایط بود. باور کردن این که بسته شدن تک مداری در یک کامپیوتر مخفی و با حوصله تمامی این ماشین سرسام آور را به حرکت در می‌آورد، آسان بود.

سرانجام زمانی که به آن سوی شهر رسیدند، به بالای حصار اطراف دریا صعود کردند و به بخش جنوبی دریا نگاه انداختند. نورتون مدتی طولانی به پرتگاه پانصد متری که آنها را از نیمه دیگر راما - و بر اساس بررسیهای تلسکوپی‌شان، از پیچیده‌ترین و متنوع‌ترین نیمه آن - جدا کرده بود، خیره

ماند. دیوار از این زاویه، سیاهی شوم و مخوفی داشت؛ همچون دیوار زندانی که تمامی یک قاره را احاطه کرده باشد. در هیچ نقطه‌ای در امتداد دایره کامل آن، پلکان یا وسیله بالا رفتن وجود نداشت.

اندیشید که راماییها چگونه از نیویورک به زمین جنوبی‌شان می‌رفتند. شاید یک سیستم ترابری در زیر دریا وجود داشت؛ اما آنها باید هواپیما هم داشته باشند؛ شهر، پر از فضای باز برای فرود هواپیماها بود. کشف یک خودرو رامایی موفقیت بزرگی بود. به خصوص اگر می‌توانستند آن را به کار بیاورند. (اما آیا هیچ منبع نیروی قابل تصویری وجود داشت که پس از چند صد هزار سال هنوز بتواند کار کند؟) ساختمانهای زیادی بودند که از لحاظ کارکرد شباهت زیادی به آشیانه هواپیما یا گاراژ داشتند؛ اما همه‌شان صاف و بی‌پنجره بودند؛ گویی شکافها و درزهای آنها را با بتونه صاف کرده‌اند.

نورتون به تلخی به خود گفت، دیر یا زود مجبور می‌شویم از مواد منفجره و اشعه لیزر استفاده کنیم. او مصمم بود، این تصمیم را تا آنجا که امکان دارد عقب بیاورد.

بی‌میلی او از به‌کارگیری زور و خشونت، تا حدی از غرور و قدری از ترس سرچشمه می‌گرفت. نمی‌خواست مثل یک وحشی صاحب فن رفتار و چیزی را که از آن سر در نمی‌آورد، نابود کند. به هر حال او در این دنیا، مهمان ناخوانده بود و نباید پایش را از گلیمش بیرون می‌گذاشت.

و اما با توجه به ترسش — گویا این کلمه اغراق‌آمیز بود؛ شاید تشویش کلمه بهتری بود. به نظر می‌رسید رامایی‌ها حساب همه چیز را کرده بودند؛ او مشتاق نبود، تدابیر احتیاطی را که رامایی‌ها برای حفاظت از دارایی‌شان اتخاذ کرده بودند، کشف کند. او با دست خالی به خشکی اصلی راما بازمی‌گشت.

فصل بیست و چهار

سَنجاقک

ستوان جیمز پک^۱ دون پایه‌ترین افسر در اندِرو و این تنها چهارمین مأموریتش به اعماق فضا بود. او چه سوداها که در سر نداشت و موعد ترفیعش هم رسیده بود؛ در ضمن او یکی از قوانین مهم را نیز زیر پا گذاشته بود. از این رو عجیب نبود که مدت‌ها طول کشید تا تصمیمش را بگیرد.

این یک قمار بود. اگر می‌باخت، به دردرسر بزرگی دچار می‌شد. نه تنها شغلش را به خطر می‌انداخت، بلکه ممکن بود سرش را نیز به باد دهد. ولی اگر به موفقیت می‌رسید، قهرمان می‌شد. آن چه سرانجام متقاعدش کرد، هیچ یک از این بحث‌ها نبود؛ بلکه اگر اینجا کاری نمی‌کرد، مسلماً تا پایان عمر حسرت فرصت از دست رفته را می‌خورد. با این حال زمانی که از کاپیتان تقاضای یک ملاقات خصوصی را کرد، هنوز مردد بود.

نورتون ضمن اینکه حالت تردیدآمیز چهره افسر جوان را تجزیه و تحلیل می‌کرد، از خود پرسید «این بار دیگر چه شده؟» گفتگوی ظریفش را با بوریس رد ریگو به خاطر آورد؛ نه این یکی هیچ شبیه آن نیست. جیمی اصلاً آدم مذهبی نبود؛ علائق او محدود می‌شد به ورزش و نیز بروز احساساتش؛ یا ترجیحاً ترکیبی از این دو.

بعید به نظر می‌رسید که این ملاقات مربوط به مورد نخست باشد و نورتون امیدوار بود که مربوط به دومی نباشد. او بیشتر با مسائلی مواجه بود که یک افسر فرمانده در این حوزه با آنها رو به رو می‌شد - جز با مسئله قدیمی زایمان خارج از برنامه در یک مأموریت. هرچند این وضعیت به درد ساختن لطیفه‌های فراوانی می‌خورد، اما هنوز چنین اتفاق نیفتاده بود. ولی شاید این نقصان دیر یا زود برطرف می‌شد.

- خوب - جیمی، چه می‌خواهی بگویی؟

- فرمانده! من نظری دارم. من می‌دانم چطور می‌شود به قاره جنوبی رفت - حتی به قطب جنوب.

- گوشم به توست. پیشنهادت برای این کار چیست؟

- اِه با پرواز به آنجا.

- جیمی، من دست کم پنج پیشنهاد در این باره دریافت کرده‌ام - به جز پیشنهادهای احمقانه‌ای که از زمین فرستاده‌اند. ما به فکر امکان انطباق پیش برنده‌های متصل به لباسهایمان با این محیط بوده‌ایم. اما کشش هوا ناگزیر توان آنها را می‌گیرد. سوخت آنها پیش از طی ده کیلومتر تمام می‌شود. - این را می‌دانم، اما راهی برای آن دارم.

حالت ستوان آمیزه غریبی از اعتماد به نفس کامل و حالت عصبی فرو خورده بود. نورتون مات و متحیر بود؛ طفلک این جوان نگران چه بود. او به یقین می‌دانست، افسر فرماندهش هیچ پیشنهاد منطقی را با تحقیر و تمسخر رد نمی‌کند.

- خوب، ادامه بده. اگر پیشنهادت به درد بخور باشد، ترتیبی می‌دهم که ترفیعت را زودتر بدهند.

این نیمچه قول و نیمچه شوخی چندان باورش نشد. جیمی لبخند رنگ‌باخته‌ای زد و قدری حاشیه رفت و بعد تصمیم گرفت به اصل مطلب گریز بزند.

فرمانده! می‌دانید که من سال گذشته در مسابقات المپیک ماه

شرکت داشتم.

— البته متأسفم که برنده نشدی.

— تجهیزات بد بود؛ می‌دانم که اشتباه از کجا آب می‌خورد. من دوستانی در مریخ دارم که به طور محرمانه روی این موضوع کار می‌کنند. می‌خواهیم همه را غافلگیر کنیم.

— مریخ؟ ولی من نمی‌دانستم...

— خیلی‌ها نمی‌دانند— این ورزش هنوز در آنجا تازه است؛ تنها در ورزشگاه زانته^۱ تمرین می‌شود. ولی بهترین متخصصان آیرو دینامیک^۲ منظومه شمسی در مریخ‌اند؛ اگر بتوانید در جو آنجا پرواز کنید، همه جا می‌توانید.

— حالا نظر من این بود که اگر مریخیها با فوت و فن‌های خودشان بتوانند یک ماشین مناسب بسازند، به خوبی در ماه— که نصف مریخ جاذبه دارد— عمل می‌کند.

— به نظر قابل قبول می‌رسد؛ اما این ماشین به چه درد ما می‌خورد؟ نورتون سکه‌اش افتاده بود، اما می‌خواست میدان را به دست جیمی بدهد.

— عرض کنم که من با چند تا از دوستانم سندیکایی در شهر لوول^۳ به راه انداختیم. آنها یک پرنده تمام اکروباتی با برخی اصلاحات ساخته‌اند که تا به حال کسی مثل آن را ندیده است. این پرنده در جاذبه ماه، زیر گنبد ورزشگاه المپیک غوغا به پا خواهد کرد.

— و مدال طلا را هم نصیب تو می‌کند.

— امیدوارم.

— بگذار ببینم آیا رشته افکارت را درست دنبال کرده‌ام یا نه. دوچرخه هوایی که می‌تواند در یک ششم جاذبه زمین وارد المپیک ماه بشود، داخل راما

۳. Lowell city

۲. Aerodynamic = نیروی بالا برنده. — م.

۱. Xante

که اصلاً جاذبه نیست به مراتب هیجان انگیزتر است. می‌شود آن را درست در امتداد محور راما، از قطب شمال به جنوب و برعکس به پرواز درآورد.

— بله، خیلی آسان. سفر یک سره، بدون توقف، سه ساعت طول می‌کشد. ولی البته هر جا بخواهید می‌شود استراحت کرد مشروط به اینکه نزدیک محور باشید.

— ایده بی‌نظیری است و به تو تبریک می‌گویم حیف. که دوچرخه‌های هوایی جزو تجهیزات عادی بررسی فضایی نیست.

به نظر می‌رسید که جیمی نمی‌داند چگونه حرفش را تفهیم کند. چند بار دهانش را باز کرد اما لام تا کام سخن نگفت.

— بسیار خوب جیمی. محض کنجکاوی بی‌اندازه به طور خودمانی می‌خواهم بپرسم چطور آن را قاچاقی به اندر آوردی؟
— اه — قاتی وسایل تفریحی.

بسیار خوب. می‌دانم دروغ نمی‌گویی. وزنش چقدر است؟
— فقط بیست کیلوگرم.

— فقط! پس آن قدرها هم که من فکر می‌کردم بد نیست. در واقع فکر نمی‌کردم که بتوانی دوچرخه‌ای با این وزن بسازی.

— بعضی‌هایشان پانزده کیلو وزن دارند، اما خیلی شکننده هستند و وقتی دور می‌زنند، تا می‌شوند: دور زدن با «سنجاکک» من چنین خطری ندارد. همان طور که عرض شد، تمام اکروباتی است.

— سنجاکک — چه اسم قشنگی! پس بگو چطور می‌خواهی از آن استفاده کنی؟ تا بعد ببینم که باید ترفیعت بدهم یا به دادگاه نظامی بسپارمت. یا هر دوتاش.

فصل بیست و پنج

پرواز آزمایشی

سجاقک بی‌تردید نام مناسبی بود. بالهای بلند و باریک آن تقریباً نامرئی بود؛ مگر وقتی که نور از زوایه‌های خاص به آن می‌تابید و به پرده‌های رنگهای رنگین‌کمانی منکسر می‌شد. گویی کف صابون به دور قسمتهای بالواره ظریف و توری شکل آن پیچیده بودند؛ پوششی که این پرنده کوچک را در بر می‌گرفت، یک ورقه نازک آلی به ضخامت چند مولکول بود؛ اما آن قدر قدرت داشت که حرکتهای جریان هوایی با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت را مهار و هدایت کند.

خلبان — که به منزله نیروگاه و دستگاه هدایت کننده عمل می‌کرد، روی صندلی کوچکی در مرکز جاذبه می‌نشست و برای کاهش مقاومت هوا، خمیده می‌شد. کنترل با یک دسته صورت می‌گرفت که آن را به عقب و جلو، راست و چپ، حرکت می‌داد؛ تنها به اصطلاح «تجهیزات» آن، تکه روبان حساسی بود که به لبه هدایت کننده زده بودند تا جهت نسبی باد را نشان دهد.

هنگامی که در کنار تویی راما، قطعات پرنده را سوار کردند، جیمی پک به هیچ کس اجازه نداد به آن دست بزند. دستکاری ناشیانه ممکن بود یکی از تارهای حساس آن را پاره کند و آن بالهای ظریف در برابر انگشتان فضول و کنجکاو مقاومت نداشتند. وجود یک چیز واقعی در آن جا باور نکردنی بود... فرمانده نورتون در حین اینکه رفتن جیمی را به داخل وسیله اختراعی‌اش

تماشا می‌کرد، فکر دیگری به ذهنش نشست. زمانی که سنجاقک به آن طرف دریای استوانه‌ای می‌رسید، اگر یکی از میله‌های بست بال و بدنه آن، که به قطر سیم برق بود، پاره می‌شد، جیمی حتی اگر به سلامت فرود می‌آمد— به هیچ وجه نمی‌توانست برگردد. آنها داشتند یکی از محترم‌ترین قوانین اکتشافهای فضایی را نیز نقض می‌کردند: انسانی به تنهایی، بدون امکان دستیابی به کمک، به قلمرو ناشناخته‌ای می‌رفت. تنها دلگرمی این بود که او در معرض دید کامل قرار داشت و تمام مدت با او ارتباط برقرار می‌شد. اگر بلایی به سر جیمی می‌آمد، دقیقاً می‌فهمیدند چه اتفاقی برایش افتاده است. معالوصف این فرصت بسیار خوبی بود و نمی‌باید آن را از دست می‌دادند؛ اگر کسی به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشت، باید می‌پذیرفت که نادیده گرفتن این تنها مجال رسیدن به آن سوی راما و دیدن اسرار قطب جنوب آن از نزدیک، چالش با خدایان است. جیمی بسیار بهتر از افراد دیگر می‌دانست که چه کار دارد می‌کند. این دقیقاً از آن نوع خطرهایی بود که باید به آن دست می‌زدند؛ اگر شکست می‌خوردند، از بدشانسی بود. انسان همیشه نمی‌تواند خوش شانسی بیاورد.

پزشک سفینه، ارنست گفت «جیمی حالا به دقت گوش کن چه می‌گویم. نباید بیش از حد تقلا کنی. یادت باشد که اینجا در محور راما، میزان اکسیژن هنوز بسیار کم است. هر آن احساس تنگی نفس کردی، توقف کن و به مدت سی ثانیه نه بیشتر— تند تند نفس بکش.

جیمی در حالی که فرمانها را آزمایش می‌کرد بدون توجه به حرفهای دکتر، سرش را به علامت تأیید تکان داد. تمامی مجموعه سکانهای متحرک عمودی^۱—افقی^۲ سنجاقک که خود واحد منفردی را روی یکی از

۱. Rudder، سکان عمودی متحرک هواپیما. سطحی که دوران هواپیما را حول محور قائم کنترل و دماغه را به راست یا چپ حرکت می‌دهد.—م.

۲. Elevator، سکان افقی متحرک هواپیما. سطوحی که روی دم هواپیما دوران حول محور عرضی را کنترل می‌کنند.—م.

سازه‌ها^۱ در پنج متری پشت کابین ابتدایی آن تشکیل داده بود به اطراف چرخید؛ بعد شهرهای^۲ بالچه‌ای شکل در وسط بالها به بالا و پایین به حرکت درآمدند.

جو کالورت که نمی‌توانست خاطره فیلمهای جنگی دو قرن پیش را پنهان دارد، پرسید «می‌خواهی ملخ را بچرخانم؟ موتورها روشن! تماس!» شاید هیچ کس جز جیمی نمی‌دانست موضوع از چه قرار است؛ اما این کار تنش را کاست.

جیمی بسیار آرام شروع به رکاب زدن کرد. پروانه ملخ سنجاقک، که مثل بال پرنده، کالبد نحیفی پوشیده از لایه‌ای براق بود، شروع به چرخیدن کرد. همین که چند دور چرخید، به کلی از نظر محو شد؛ سنجاقک رهسپار هدف بود.

مستقیم به خارج تویی حرکت کرد و آرام در امتداد محور راما پیش رفت. پس از طی صد متر، جیمی دیگر رکاب نزد، مشاهده خودرویی ایرودینامیک، بی‌حرکت در میان زمین و هوا عجیب و غریب به نظر می‌آمد. به یقین این نخستین بار بود که چنین چیزی رخ می‌داد؛ البته صرف نظر از موارد نادری که در ایستگاههای فضایی بزرگ به وقوع می‌پیوست.

نورتون گفت: «چطور کار می‌کند؟»

— واکنشش خوب است؛ اما تعادلش خوب نیست. می‌دانم مشکل از کجاست — نبود جاذبه. یک کیلومتر پایین‌تر، اوضاع روبه‌راه‌تر می‌شود.

— ببینم، یک دقیقه صبر کن — آنجا که خطری ندارد؟

جیمی با کاهش ارتفاع، امتیاز اصلی‌اش را فدا می‌کرد. تا زمانی که درست روی محور می‌ایستاد، او — و سنجاقک — به کلی بی‌وزن می‌بودند. او

۱. Outrigger، قسمتی از سازه هواپیما که دم روی آن نصب است. — م.

۲. Ailerons، دو سطح کنترل که روی لبه حمله و در وسط بال هواپیما قرار دارند. این سطوح با حرکت در خلاف جهت یکدیگر سبب چرخش هواپیما حول محور طولی می‌شوند. — م.

می‌توانست بی‌آنکه تلاشی به خرج دهد در هوا دور بزند یا حتی اگر مایل بود، بخوابد. اما به محض این که از خط مرکزی که راما به دور آن می‌چرخید، دور می‌شد، وزن کاذب ناشی از نیروی گریز از مرکز پدید می‌آمد.

و بنابراین، اگر نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، مدام ارتفاعش را از دست می‌داد و در همان حال سنگین می‌شد. این فرایند شتاب آلودی بود که سرانجام به فاجعه ختم می‌شد. آن پایین، جاذبه دشت راما دو برابر جاذبه‌ای بود که سنجاقک برای پرواز در آن ساخته شده بود. شاید جیمی بی‌خطر فرود می‌آمد؛ اما دیگر هرگز نمی‌توانست پرواز کند.

ولی او همه مسائل را از قبل مد نظر قرار داده بود و با اطمینان جواب داد: «من می‌توانم بدون هیچ مشکلی یک دهم جی را تحمل کنم و سنجاقک هم در هوای فشرده‌تر بهتر عمل می‌کند.»

سنجاقک با یک مانور مارپیچی آرام به پهنه آسمان فرو رفت و یک روند مسیر پلکان آلفا را به سوی دشت دنبال کرد. پیکره دوچرخه‌هوائی کوچولو از برخی زاویه‌ها رؤیت شدنی نبود و به نظر می‌رسید که جیمی در میان زمین و آسمان نشسته است و دیوانه‌وار رکاب می‌زند. گاهی اوقات به طور ناگهانی سرعت او به سی کیلومتر در ساعت افزایش می‌یافت؛ بعد توقف می‌کرد تا کنترلش را به دست آورد، آنگاه باز شتاب می‌گرفت. و همواره مواظب بود که فاصله امنی را از بدنه منحنی راما حفظ کند.

به زودی معلوم شد که سنجاقک در ارتفاع پایین بسیار بهتر می‌تواند پرواز کند؛ دیگر به هیچ زاویه‌ای متمایل نمی‌شد ولی چنان تعادل داشت که بالهایش با دشت در هفت کیلومتری پایین، موازی باشد. جیمی چندین مدار عریض را پیمود؛ بعد بار دیگر شروع به بالا رفتن کرد. سرانجام در چند متری بالای سر همقطاران منتظر ایستاد و دریافت که هیچ فکر این را نکرده بود که چگونه این زپرتی را بنشانند.

نورتون با لحنی نیمه جدی پرسید: «طناب بیندازیم؟»

نه فرمانده - کار را آن کس کرد که تمام کرد؛ چون آن طرف راما کسی را

ندارم که کمکم کند.

قدری فکر کرد؛ بعد با شل و سفت کردن پدالها، سنجاقک را آرام آرام به سوی توپی راما برد. در فاصله شل و سفت کردن پدالها، کشش هوا به سنجاقک آرام و قرار می‌داد و تکانه آن را می‌گرفت. در ارتفاع پنج متری که دوچرخه هوایی تقریباً از حرکت باز ایستاده بود، جیمی از آن بیرون آمد. بعد به حالت شناور به طرف نزدیک‌ترین مسیر امن در جان تیر^۱ توپی راما رفت و آن را چنگ زد؛ بعد دور آن چرخید تا دوچرخه را با دستانش بگیرد. این عملیات به قدری ظریف و تمیز اجرا شد که همه برایش هورا کشیدند و دست زدند.

جو کالورت گفت «حالا اقدام بعدی...»

ولی جیمی به سرعت او را خیط کرد و گفت:

— اقتضاح بود. ولی حالا راهش را پیدا کرده‌ام. یک چاشنی چسبنده را سر یک طناب بیست متری می‌بندم و بعد به هر جا که خواستم خودم را می‌کشم.

دکتر گفت «جیمی، دستت را بده به من و توی این کیسه فوت کن. من نمونه خونت را هم لازم دارم. مشکل تنفس که نداشته‌ای؟

— فقط در این ارتفاع. آهای، با خون من می‌خواهی چه کار کنی؟

— میزان قندت را می‌خواهم بدانم تا بگویم که چقدر انرژی مصرف کرده‌ای. باید مطمئن باشیم که تو برای این مأموریت سوخت کافی در بدنت هست. راستی، بالاترین رکورد دوچرخه سواری در آسمان چه قدر است؟

— دو ساعت و بیست و پنج دقیقه و سی و شش ثانیه. البته با این

مدت زمان می‌توان روی ماه یک دور دو کیلومتری دور گنبد المپیک زد.

— و فکر می‌کنی بتوانی شش ساعت این کار را انجام دهی؟

۱. Hub Webwork، جزء قائم اصلی تیر یا هر عضو اصلی سازه‌ای دیگر در طول امتداد

— مثل آب خوردن — چون هر موقع که بخواهم می‌توانم بایستم و استراحت کنم. دوچرخه سواری در آسمان ماه دست کم دو برابر مشکل‌تر از اینجا است.

— بسیار خوب جیمی — برویم به آزمایشگاه. به مجرد این که نمونه‌ها را آزمایش کردم اجازه رفتن یا نرفتنت را می‌دهم. نمی‌خواهم به تو امید واهی بدهم — ولی فکر می‌کنم از این آزمایش موفق بیرون بیایی.

تبسم گسترده‌ای حاکی از خشنودی و رضایت بر چهره رنگ پریده جیمی یک نقش بست. در حالی که دنبال دکتر ارنست به دریچه هوا بند می‌رفت، برگشت و به همسفرانش گفت: «بی‌رحمت به آن دست نزنید! اگر کسی بالهایش را پاره کند، خودش می‌داند.»

فرمانده قول داد: «خاطرت جمع باشد جیمی. دست زدن به سنجاقک برای همه ممنوع است — حتی برای خود من.»

فصل بیست و شش

آوای راما

عظمت ماجراجویی جیمی یک زمانی آشکار شد که او به ساحل دریای استوانه‌ای رسید. تا حالا برفراز قلمرو شناخته شده‌ای بود و اگر سنجاقک از کار می‌افتاد، همواره می‌توانست فرود بیاید و پس از چند ساعت پیاده‌روی به پایگاه برگردد.

اما حالا دیگر حق انتخاب وجود نداشت. اگر در دریا فرود می‌آمد، احتمالاً به نحو ناگواری در آن آبهای سمی غرق می‌شد. و اگر در قاره جنوبی، بی‌خطر فرود می‌آمد، پیش از اینکه اندور برای نجات او مجبور به گسستن از مدار رو به خورشید شود، امکان نجات او ناممکن بود.

او همچنین دقیقاً می‌دانست که فاجعه‌های قابل پیش‌بینی آنهایی هستند که وقوعشان بسیار نامحتمل است. این منطقه کاملاً ناشناخته که برفرازش پرواز می‌کرد، ممکن بود شگفتیهای بی‌شماری بیافریند؛ اگر موجودات پرنده‌ای در اینجا وجود داشتند که با تجاوز او به حریمشان معترض بودند چه می‌شد؟ او از سرشاخ شدن با هر چه بزرگتر از کبوتر، گریزان بود. چند نوک جانانه به جاهای حساس سنجاقک، حالت آیرودینامیک آن را از میان می‌برد. مع الوصف، اگر خطر نمی‌کرد، نه به چیزی و نه به حس ماجراجویی دست می‌یافت. اکنون میلیونها انسان با طیب خاطر حاضر بودند جایشان را با او عوض کنند. او به قلمروی می‌رفت که نه تنها کسی پیشتر نرفته بود، بلکه بعد

از آن نیز هیچ کس آنجا نمی‌رفت. در تمام طول تاریخ، او تنها انسانی بود که از منطقه جنوبی راما دیدن می‌کرد. هرگاه که موج ترس وجودش را در می‌نوردید، این موضوع را به خاطر می‌آورد.

اکنون به دنیای اطراف خود و به نشستن میان زمین و هوا خو گرفته بود. از آنجا که به دو کیلومتر پایین‌تر از محور مرکزی راما سقوط کرده بود، به وضوح احساس می‌کرد که راما «بالا» و «پایین» دارد. زمین در شش کیلومتری زیر پایش، و قوس آسمان در ده کیلومتری بالای سرش بود. «شهر» لندن درست نزدیک سمت الرأس^۱ قرار داشت و طرف دیگر، در سمت راست، نیویورک مستقیماً روبرویش بود.

از مرکز کنترل به او گفتند: «سنجاقک! ارتفاع قدری کم شده است. اکنون در دو هزار و دویست متری پایین محور هستی.»

پاسخ داد: «متشکرم. ارتفاع می‌گیرم. وقتی به ارتفاع دو هزار متری محور رسیدم خبرم کنید.»

این ارتفاع چیزی بود که او باید درباره آن دقت می‌کرد. سنجاقک به طور طبیعی علاقه‌ای به اوج گرفتن نداشت - و جیمی وسیله‌ای برای تعیین دقیق ارتفاعش در اختیار نداشت. اگر از جاذبه زیر صفر محور بیش از حد دور می‌شد، ممکن بود دیگر هرگز نتواند از آنجا بالا برود. خوشبختانه برای خطا زمان و فضای زیادی وجود داشت و همواره یک نفر از طریق تلسکوپ در تویی راما بر پیشرفت او نظارت می‌کرد.

او اکنون بر فراز دریا بود و با سرعت بیست کیلومتر در ساعت رکاب می‌زد. ظرف پنج دقیقه بر فراز نیویورک می‌رسید؛ حالا دیگر جزیره تا اندازه‌ای شبیه به کشتی بود که پیوسته دور تا دور دریای استوانه‌ای می‌گشت.

زمانی که به نیویورک رسید، چرخه دور آن زد؛ چندین بار توقف کرد تا با دوربین تلویزیونی کوچکش تصویرهای بدون ارتعاش ارسال کند. نمای کلی

۱. Zenith، نقطه‌ای در آسمان که مستقیماً بالای سر ناظر است. - م.

ساختمانها، برجها، کارخانه‌های صنعتی، نیروگاهها - یا هر چه ممکن بود باشند - سحرانگیز بود، اما در اساس بی‌معنا و مفهوم. هر چه بیشتر به این مجموعه پیچیده خیره می‌شد، چیزی سر در نمی‌آورد. دوربین بسیار دقیق‌تر از شبیه‌سازی او می‌توانست آنجا را ثبت و ضبط کند و روزی - شاید در سالهای آتی - دانشجویی با این عکسها، کلید اسرار راما را می‌یافت.

پس از ترک نیویورک، تنها ظرف پانزده دقیقه، نیمه دیگر دریا را پیمود. بدون اینکه متوجه باشد، از فراز آب به سرعت عبور کرده بود، اما به مجرد اینکه به ساحل جنوبی رسید، بی‌اختیار آرام گرفت و سرعتش به چند کیلومتر در ساعت کاهش یافت. ممکن بود که در سرزمین کاملاً بیگانه‌ای باشد؛ ولی دست‌کم بر فراز خشکی بود.

به محض اینکه پرتگاه بزرگ را که مرز جنوبی دریا را پدید آورده بود، پشت سر گذاشت، با دوربین تلویزیونی به طور افقی دور کاملی از گرداگرد این دنیا فیلمبرداری کرد.

مرکز کنترل تویی گفت: «محشر است! این تصویر نقشه نگارها را خوشحال می‌کند. چه احساسی داری؟»

- خوبم. فقط قدری خسته و کوفته‌ام؛ ولی نه بیشتر از آن چه انتظارش را داشتم. چه قدر با قطب فاصله دارم؟

- پانزده و شش دهم کیلومتر.

- وقتی به ده کیلومتری رسیدم خبرم کنید؛ آنجا استراحت می‌کنم. مواظب باشید که ارتفاعم خیلی کم نشود. وقتی به فاصله پنج کیلومتری قطب رسیدم، ارتفاع می‌گیرم.

بیست دقیقه بعد، قطب داشت نزدیک می‌شد و او را در برمی‌گرفت؛ او به انتهای بخش استوانه‌ای رسیده بود و داشت به گنبد جنوبی وارد می‌شد. او از تلسکوپ آن طرف راما، ساعتها اینجا را بررسی کرده و جغرافیای آن را از بر بود. با این حال، این اطلاعات او را برای دیدن نمایی که اکنون در پیرامونش قرار داشت آماده نکرده بود.

دو طرف شمال و جنوب راما از هر جهت به کلی با هم فرق می‌کردند. اینجا اثری از پلکان، فلاتهای باریک و متحدالمرکز و انحناهای پر شیب از تویی به طرف دشت نبود. در عوض يك میله عظیم مرکزی به طول بیش از پنج کیلومتر در امتداد طول محور قرار داشت. شش میله کوچک‌تر به طول نصف میله مرکزی نیز در اطراف آن قرار داشتند؛ کل مجموعه فوق‌العاده به استالاکتیت‌های متقارن شباهت داشت که از سقف غاری آویزان باشد، یا از نقطه نظر دیگر، مانند مناره‌های یک معبد کامبوجی بود که ته یک دهانه آتشفشان قرا گرفته باشد...

پشتبندهایی شمشیری، این برجهای باریک و نوک تیز را به دشت راما متصل کرده و از این برجها به سمت پایین پیچ خورده بود و در دشت استوانه‌ای نمایان می‌شد. این پشتبندها آن قدر حجیم بود که وزن این دنیا را تحمل کند. و بنا به عقیده عده‌ای، اگر این پشتبندها اجزای دستگاههای رانش عجیب و غریب بودند، بنابراین کارکرد آنها، همان تحمل وزن راما بود. ستوان یک با احتیاط به میله مرکزی نزدیک شد و در فاصله صد متری آن، دیگر رکاب نزد و گذاشت که سنجاقک استراحت کند. میزان تشعشع را که مثل مورد پیش بسیار اندک بود، اندازه‌گیری کرد. شاید اینجا نیروهایی وجود داشت که ابزارهای بشری قادر به یافتن آنها نبود؛ ولی با این حال یافتن این نیروها خطر اجتناب ناپذیر دیگری بود.

مرکز کنترل در تویی مشتاقانه پرسید: «چه می‌بینی؟»

فقط یک شاخ عظیم - کاملاً صاف و هموار است - بی‌هیچ علامتی - و نوکش آن قدر تیز است که می‌شود از آن به جای سوزن استفاده کرد. من جرات نزدیک شدن به آن را ندارم.

تنها نیمی از حرفهایش شوخی بود. باور کردنی نبود که شینی به این عظمت از لحاظ هندسی چنین نوک تیز باشد. جیمی در گذشته کلکسیونهایی از حشرات را دیده بود که به سوزن کشیده شده بودند و دلش نمی‌خواست که سنجاقکش به چنین سرنوشتی دچار شود.

آرام به پیش رکاب زد تا قطر میله در برابرش چندین متر جلوه کرد، بعد بار دیگر ایستاد. جعبه کوچکی را گشود و با ظرافت، کره‌ای به اندازه توپ بیس‌بال را از آن بیرون آورد و آن را به سوی میله پرتاب کرد. در حالی که توپ به طرف میله می‌رفت نخ کم رنگی از آن بیرون می‌آمد.

چاشنی چسبنده به سطح منحنی صاف و صیقلی میله خورد و برنگشت. جیمی برای آزمایش تابی به نخ داد، بعد قدری از آن را کشید. همچون ماهیگیری که به زور صیدش را بیرون می‌کشد به آرامی سنجاقک را به طرف «شاخ بزرگ» که اسم با مسئای برای آن بود بالا کشاند. بعد دستش را در آورد و با آن نوک شاخ را لمس کرد.

به مرکز کنترل در تویی گزارش داد: «تصور کنم بشود اسم این کار را نوعی فرود گذاشت. مثل شیشه است - بی‌اصطکاک و قدری گرم. چاشنی چسبنده خوب عمل کرد. حالا بلندگو را امتحان می‌کنم... بگذار ببینم آیا بالشتک مکنده هم همین طور عمل می‌کند یا نه... جریان برق را وصل می‌کنم... صدایم را می‌شنوید؟»

مرکز کنترل در تویی مکئی طولانی کرد؛ بعد با عصبانیت گفت: «هیچ چیز، جز نوفه‌های گرمایی^۱. لطفاً با تکه‌ای فلز به آن ضربه بزن تا حداقل ببینم تو خالی است یا نه.

— بسیار خوب. حالا چطور؟

— بهتر است در اطراف میله پرواز و هر نیم کیلومتر یک بار آن را خوب بررسی کنی و دقت کن بین چیزهای غیر عادی پیدا می‌کنی؟ بعد اگر مطمئن کنی که خطری ندارد، به طرف یکی از شاخهای کوچک برو. البته به شرط آن که بتوانی بدون هیچ مشکلی به جاذبه صفر برگردی.

— سه کیلومتر دورتر از محور! — این مقدار قدری بالاتر از جاذبه ماه

۱. Thermal Noises. امواج پارازیت که بر اثر حرکت اتفاقی التکرونهاى آزاد در یک ماده هادی یا نیمه هادی به وجود می‌آیند. — م.

است. سنجاقک برای آن جاذبه طرح شده است. مجبورم سخت‌تر کار کنم.
 — جیمی، کاپیتان صحبت می‌کند. من نظر تازه‌ای در این باره دارم.
 براساس عکسهایی که تو گرفته‌ای میله‌های کوچکتر مثل میله بزرگ هستند.
 با استفاده از عدسی زوم به دقت از آنها فیلمبرداری کن. نمی‌خواهم منطقه کم
 جاذبه را ترک کنی... مگر چیز بسیار مهمی ببینی. بعد درباره‌اش صحبت
 می‌کنیم.

جیمی که از لحن صدایش معلوم بود خیالش راحت شده است گفت:
 «بسیار خوب فرمانده! نزدیک شاخ بزرگ می‌مانم. کارم را مجدداً شروع
 می‌کنم.»

احساس کرد از میان کوههای باریک و بلند، یکراست به درون دره
 باریکی فرو می‌افتد. اکنون شاخ بزرگ یک کیلومتر بالای سر او قد کشیده بود.
 و شش میله شاخهای کوچک گرداگرد او خودنمایی می‌کردند. مجموعه
 پشته‌های شمشیری و طاقهای قوسی معلق که دامنه‌های پایین‌تر را احاطه
 کرده بودند، به سرعت نزدیک می‌شدند؛ نمی‌دانست آیا می‌تواند در جایی که
 به معماری دوران غول سنگی^۱ می‌مانستند بی‌خطر فرود بیاید؟ دیگر
 نمی‌توانست روی شاخ بزرگ فرود بیاید؛ زیرا جاذبه شیب پهن و کلفت آن
 اکنون قوی‌تر از آن بودند که در برابر نیروی ناچیز چاشنی چسبنده
 عکس‌العمل نشان دهد.

هنگامی که حتی به قطب جنوب نزدیک‌تر شد، این احساس به او دست
 داد که مانند گنجشکی زیر طاق گنبدی کلیسای بزرگی می‌پرد. هر چند که
 هیچ کلیسایی حتی با یک صدم حجم اینجا به دست بشر ساخته نشده بود.
 فکر کرد نکند اینجا یک معبد باشد یا چیزی شبیه آن؛ اما به سرعت این فکر
 را از ذهن خود دور کرد. در هیچ جای رامّا اثری از کارهای هنری وجود

۱. Cyclopean Architecture. معماری اقوام کهن با تخته سنگهای غول پیکر که
 جنب هم کار گذارده می‌شد. — م.

نداشت؛ همه چیز دقیقاً برای کار مشخصی ساخته شده بود. شاید رامایی‌ها فکر می‌کردند که به نهایت اسرار عالم پی برده‌اند و دیگر دچار آرزو و حسرتی که ذهن بشر را به خود مشغول کرده بود، نمی‌شوند.

این اندیشه وحشتناکی بود و کاملاً با فلسفه معمولاً نه چندان عمیق جیمی بیگانه؛ نیاز مبرمی به ازسرگیری تماس در خود احساس کرد و وضعیت خود را به دوستان که خیلی از او دور بودند، گزارش کرد.

مرکز کنترل در تویی جواب داد: «دوباره تکرار کن، سنجاقک متوجه حرفهایت نمی‌شویم - صدایت بد می‌آید.»

«تکرار می‌کنم - من نزدیک پایه شاخ کوچک شماره شش هستم و برای کشیدن خودم به طرف آن از چاشنی چسبنده استفاده می‌کنم.»

- قسمتی از حرفهایت را فهمیدم. صدای مرا می‌شنوی؟

- بله، کاملاً. تکرار می‌کنم، کاملاً.

- لطفاً شمارش را از یک شروع کن.

- یک، دو، سه، چهار...

قسمتی از آن را دریافت کردیم. پانزده ثانیه علامت بده، بعد باز به تماس رادیوئیت ادامه بده.

- باشد.

جیمی چراغ راهنمای کم نورش را که موقعیت او را در هر جای راما مشخص می‌ساخت، روشن کرد و ثانیه‌ها را شمرد. زمانی که تماس رادیویی‌اش را برقرار ساخت، با نگرانی پرسید «چی شده؟ حالا صدای من را می‌شنوید؟»

گویا مرکز کنترل تویی صدای جیمی را نمی‌شنید. زیرا متصدی بیسیم از او خواستار یک تماس تلویزیونی پانزده ثانیه‌ای شد. جیمی دوبار دیگر سوالش را تکرار کرد تا پیامش شنیده شد.

- جیمی، خوشحالیم که می‌توانی صدایمان را خوب بشنوی اما چیز عجیب و غریبی دور و بر تو اتفاق افتاده است. گوش کن.

از میان امواج رادیویی سوت آشنای چراغ راهنمای خودش را که برای او باز نواخت می‌شد، شنید. صدا لختی کاملاً عادی شنیده شد؛ بعد واپیچیدگی و اعوجاج غریبی پدید آمد. صغیر هزار سیکلی سوت با ضرباهنگ عمیق و مرتعشی که صدای آن بسیار خفیف و زیر حد شنوایی بود، مدوله^۱ شد؛ صدا نوعی لرزش باسو - پروفوندو^۲ بود که در آن هر ارتعاشی شنیده می‌شد. و مدولاسیون^۳ خود به خود مدوله می‌شد؛ صدا هر پنج ثانیه بالا و پایین می‌رفت.

جیمی اطمینان داشت که در دستگاه فرستنده‌اش اشکالی رخ نداده است. صدا از خارج بود؛ اما هر چه بود، و هر معنایی داشت، فراسوی ادراک او بود. مرکز کنترل چیزی بیشتر از او نمی‌دانست، اما دست کم یک نظریه در چنته داشت.

— ما فکر می‌کنیم که تو باید در نوعی میدان انرژی بسیار شدید باشی — شاید میدان مغناطیسی — با فرکانس حدود ده سیکل. این میدان آنقدر قوی هست که خطرناک باشد. بهتر است بی‌درنگ از آن خارج شوی — احتمال دارد این میدان موضعی باشد. دستگاه هدایت رادیویی‌ات را دوباره روشن کن تا ما همان صدا را برایت پخش کنیم. بعد وقتی از دست این پارازیت خلاص شدی، خبرمان کن.

جیمی از فرود آمدن صرف نظر کرد و چاشنی چسبنده‌اش را به سرعت کشید. سنجاقک را در دایره‌ای وسیع به چرخش در آورد، و در عین حال به صدایی که درون گوشی‌اش جولان می‌داد گوش می‌کرد. پس از طی تنها پنج متر، شدت صدا به سرعت فرو خفت؛ چنان که مرکز کنترل حدس زده بود

۱. Modulate، مخلوط شدن امواج رادیویی با امواج کم نواتر. — م.

۲. Basso- Propundo، اصطلاح موسیقی است که در همه جا به زبان ایتالیایی به کار می‌رود و می‌توان در فارسی آن را صدای بم عمیق ترجمه کرد. — م.

۳. Modulation، سوار شدن موجی بر موج حامل، یا به عبارت دیگر فرایند تغییر برخی از مشخصه‌های یک موج نسبت به موج دیگر. — م.

صدا بی‌شک موضعی بود.

صدا همچون ضربه‌های خفیف اما عمیق بر مغزش فرود می‌آمد و او در آخرین نقطه‌ای که می‌توانست صدا را بشنود، مکث کرد. گویی انسان وحشی اولیه‌ای، غافل از همه چیز، با وحشت به وزوز خفیف یک مبدل عظیم شبکه برق گوش می‌دهد. و حتی آن وحشی شاید حدس می‌زد، صدایی که می‌شنود تنها تراوش پراکنده انرژیهای لایزال کاملاً کنترل شده‌ای است که در عین حال گوش خوابانده و مترصد فرصت هستند...

هر چه می‌خواست باشد؛ جیمی خوشحال بود که از آن دور می‌شود. اینجا، میان معماری خارق‌العاده قطب جنوب، برای انسانی تنها، جایی نبود که به صدای راما گوش فرا دهد.



فصل بیست و هفت

باد الکتریکی

زمانی که جیمی رو به سوی منزلگاهش کرد، بخش شمالی راما به طور شگفت‌انگیزی دوردست به نظر می‌آمد. حتی سه پلکان غول‌آسا به زحمت دیده می‌شدند و بر روی گنبدهای که این دنیا را بسته بود به حرف Y رنگ باخته‌ای می‌مانستند. نوار دریای استوانه‌ای، مانع پهناور و خطرناکی بود که اگر بالهای ظریف و شکننده‌اش همچون ایکاروس^۱ از کار می‌افتاد، هر آن می‌خواست او را ببلعد.

ولی او این همه راه را بی‌دردسر آمده بود و هر چند اندکی احساس خستگی می‌کرد، اکنون هیچ نگران نبود. حتی دست به غذا و آبش هم نزده بود و آن قدر دچار شور و هیجان بود که استراحت نکرد. در سفر بازگشت، با خیال راحت استراحت می‌کرد. همچنین از این اندیشه که طول سفر به منزلگاه بیست کیلومتر کوتاه‌تر از فاصله آمدنش بود، سرشار از شور و شغف بود، زیرا پس از عبور از دریا هر جای قاره شمالی که دلش می‌خواست،

۱. Icarus، شخصیت اساطیری در اساطیر یونان. دایدالوس پدر ایکاروس برای فرار از زندان با به هم بستن پرهای پرندگان به وسیله موم برای خود و پسرش دو جفت بال بزرگ ساخت و با این بالها هر دو پرواز کردند. پدر به پسر تذکر داد که زیاد اوج نگیرد ولی پسر به حرف او گوش فرا نداد و بیش از حد به خورشید نزدیک شد، موم بالها آب شد و ایکاروس به دریا افتاد و غرق شد. — م.

می‌توانست فرود اضطراری انجام دهد. البته این کار مایهٔ زحمت بود، چون ناگزیر به پیمودن راهی طولانی - و بسیار بدتر از آن، رها کردن سنجاقک - بود، اما در عین حال، این فکر اطمینان خاطر بسیار آرام‌بخشی به او می‌داد. اکنون اوج می‌گرفت و به سوی میلهٔ مرکزی بالا می‌رفت، سوزن نوک تیز شاخ بزرگ هنوز یک کیلومتر بالای سرش امتداد داشت، و گاهی اوقات فکر می‌کرد، این محوری است که این دنیا حول آن می‌چرخد.

تقریباً به نوک شاخ بزرگ رسیده بود که احساس غریبی به او دست داد؛ دلش گواهی پیشامد ناگواری را می‌داد، و اینجا بود که ناراحتی جسمی و روحی بر وجودش غالب شد. ناگهان جمله‌ای را که زمانی به آن برخورده بود، به یاد آورد - که البته هیچ کمکی به حالش نکرد - «یک نفر روی قبرت قدم می‌زند.» نخست به نشانهٔ بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و یکروند به رکاب زدن ادامه داد. قصد نداشت کسالت و بی‌قراری بی‌پایه، پوچ و مهملی را به مرکز کنترل گزارش دهد؛ اما وقتی این احساس مدام بدتر می‌شد، به وسوسه افتاد که آن را گزارش کند. این احساس به هیچ وجه روحی نبود، اگر بود، ذهنش قوی‌تر از آن بود که تصور می‌کرد، چون به وضوح حس کرد، پوستش مور مور می‌شود...

اکنون جداً به خود آمد؛ میان زمین و هوا ایستاد و شروع به بررسی وضع کرد. آن چه وضع را عجیب‌تر می‌کرد این بود که بروز این احساس شدید دل‌تنگی و افسردگی در او هیچ تازگی نداشت؛ او پیشتر دچار این حالت شده بود؛ اما به خاطر نمی‌آورد کجا.

به اطرافش نگاه کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. نوک بلند شاخ بزرگ در چند صد متری بالای سر او بود و آن طرف دیگر راما، آسمان در فراسوی شاخ بزرگ گسترده می‌شد. در هشت کیلومتری زیر پایش، نمای درهم و برهم قاره جنوبی، سرشار از عجایبی بود که هیچ انسانی جز او نمی‌دید. در تمامی این منظره، کاملاً بیگانه‌ای که اکنون برای او آشنا بود، نتوانست دلیلی برای ناراحتیش بیابد.

چیزی پشت دستش را غلغلک می‌داد؛ یک آن فکر کرد حشره‌ای بر آن نشسته است و بدون این که به آن نگاه کند، آن را پس زد. حین انجام این حرکت به اشتباه خود پی برد و فهمید چه کار احمقانه‌ای کرده است. مسلم بود که کسی هرگز حشره‌ای در رامنا ندیده بود...

دستش را بالا آورد و به آن خیره شد و حیرت کرد؛ زیرا هنوز احساس غلغلک می‌کرد. در این لحظه متوجه شد که تمام موهای دستش سیخ شده‌اند - و زمانی که با دست موهای سرش را کاوید، آنها نیز سیخ شده بودند. پس مسئله این بود. او درون یک میدان الکتریکی بسیار قوی بود؛ احساس سنگینی و فشاری که به او عارض شده بود، همان احساسی بود که گاهی اوقات پیش از وقوع طوفانهای تندری در زمین به او دست می‌داد.

جیمی ناگهان موقعیت خطیر خود را درک کرد و کم‌کم هراس بر وجودش مستولی شد. هیچ‌گاه در گذشته وجودش در معرض خطر قرار نگرفته بود. مانند همه فضاانوردان لحظه‌هایی را پشت سر گذاشته بود که تجهیزات سنگین خسته و کوفته‌اش کرده بودند و گاه به علت اشتباهات یا بی‌تجربگی به غلط فکر کرده بود که در وضع مخاطره‌آمیزی قرار دارد. اما هیچ‌یک از این حوادث بیش از چند دقیقه طول نکشیده بود و معمولاً بلافاصله خنده‌اش می‌گرفت.

ولی این بار قصه سر دراز داشت. در آسمانی به ناگهان دشمن، که نیروهای بی‌نهایت قاهری آن را محاصره کرده بودند، احساس تنهایی و بی‌پناهی کرد؛ نیروهایی که هر آن ممکن بود آتش خشمشان را بر او فرو ریزند. سناچاک - که دیگر به حد کافی شکننده بود - نالاستوارتر و ضعیف‌تر از تار عنکبوت به نظر می‌رسید و با نخستین انفجار بغض طوفان تکه تکه می‌شد.

بی‌درنگ گزارش کرد: «مرکز کنترل، بار الکتریکی ساکنی اطراف من دارد تشکیل می‌شود. فکر می‌کنم هر آن ممکن است طوفان تندری آغاز شود.» هنوز گزاررش تمام نشده بود که سوسوی نوری پشت سرش نمایان شد؛

تا ده شماره نشمرده بود که نخستین صدای ترق و تروق و غرشی از دور به گوشش رسید. صدا از سه کیلومتری اطراف شاخهای کوچک برمی‌خاست. رو به آنها کرد و به نظر می‌رسید که شش سوزن آتش گرفته‌اند. از نوک آنها تخلیه‌های الکتریکی جارویی^۱ به طول صدها متر به رقص آمده بودند و به برقگیرهای^۲ غول‌آسا می‌مانستند.

آن چه آنجا داشت اتفاق می‌افتاد، ممکن بود به مقیاس بسیار بزرگتری نزدیک میله نوک تیز شاخ بزرگ نیز رخ دهد. بهترین کار این بود که هر چه زودتر از این ساختار خطرناک دور شود و فضای امن‌تری بیابد. بار دیگر شروع به رکاب زدن کرد و بدون اینکه فشار زیادی بر سنجاقک وارد آورد، با سرعت هر چه تمام‌تر شتاب گرفت. در همان حال ارتفاعش را به تدریج کاهش داد؛ هر چند این کار به معنای آن بود که به منطقه‌ی پرجاذبه‌تری وارد می‌شود؛ اکنون آماده بود چنین خطری را به جان بخرد. فاصله‌اش با زمین هشت کیلومتر بود و همین وضع خیالش را پریشان می‌کرد.

نوک تیز تهدیدآمیز شاخ بزرگ هنوز عاری از تخلیه‌ی بار الکتریکی مریی بود؛ اما شک نداشت که اطراف آن پتانسیل‌های بیکرانی دارد پدید می‌آید. لحظه به لحظه رعد، پشت سرش طنین می‌انداخت و گرداگرد این دنیا می‌غلطید. ناگهان این سوال به ذهن جیمی خطور کرد که چگونه ممکن است در هوایی به این صافی چنین طوفانی برپا شود. بعد متوجه شد، این طوفان به هیچ وجه پدیده‌ی جوی نیست. در واقع شاید این طوفان تنها تراوش ناچیز انرژی از یک منبع پنهان در اعماق انحنای جنوبی راما بود. اما چرا حالا؟ و بسیار مهم‌تر اینکه - بعد چه می‌شد؟

اکنون از نوک شاخ بزرگ به حد کافی فاصله داشت و امیدوار بود که به‌زودی از برد همه‌ی تخلیه‌های الکتریکی خارج شود. ولی مشکل دیگری

۱. Brush discharge. تخلیه الکتریکی در فاصله هوایی دو الکترود که ولتاژ آنها از حد

۲. Lightning conductor.

مشخصی تجاوز کرده باشد - م.

وجود داشت؛ هوا متلاطم و مهار سنجاقک دشوار می‌شد. به نظر می‌رسید که بادی از ناکجاآباد سر برکشیده است و اگر شرایط وخیم‌تر می‌شد، استخوان بندی ترد و شکننده دوچرخه به خطر می‌افتاد. با ملایمت به رکاب زدن ادامه داد و کوشید که با کم و زیاد کردن نیرو به سنجاقک و تکان بدنش، ضربات کوبنده را خنثی کند. از آنجا که سنجاقک در امتداد بدن خودش بود، تا اندازه‌ای در این کار موفق شد؛ اما صدای جیر جیر خفیف اعتراض‌آمیزی که از تیرک حامل اصلی سنجاقک یا از پیچ خوردن بالهای آن بر اثر وزش هر تند بادی برمی‌خاست، خوشایند نبود.

و یک چیز دیگر هم نگرانش می‌کرد: صدای خفیف فش فشی که مدام قوی‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید از سمت شاخ بزرگ می‌آید. به صدای فوران گاز از یک شیر تحت فشار می‌مانست و جیمی به خود گفت، آیا این صداها با تلاطمی که او با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، ارتباط دارد؟ ولی صرف‌نظر از علت آن، صدا همچنان بی‌قراری او را دامن می‌زد.

گهگاه این پدیده‌ها را به سرعت و نفس‌زنان به مرکز کنترل گزارش می‌کرد. آنجا هیچ کس توصیه‌ای به او نمی‌کرد و یا حتی نمی‌گفت چه اتفاقی ممکن است بیفتد؛ اما با شنیدن صدای دوستانش قوت قلب می‌گرفت؛ هر چند اکنون این ترس به جانش افتاده بود که ممکن است هرگز دیگر آنها را نبیند.

هوا همچنان آشفته‌تر می‌شد. احساس کرد که وارد مسیر دود آگروز یک جت شده است؛ در گذشته نیز یک بار هنگام پرواز با یک گلايدر در ارتفاع بالا در زمین، در تکاپوی دستیابی به رکورد تازه، این کار را کرده بود. اما چه چیز می‌توانست درون راما، دود جت بیافریند؟

سوال بجایی از خود پرسیده بود و به محض اینکه آن را در ذهن خود صورتبندی کرد، جوابش را یافت.

صدایی که شنیده بود، باد الکتریکی بود که یونیدگی^۱ کلانی را که به یقین در اطراف شاخ بزرگ تشکیل شده بود، با خود می برد. هوای آکنده از بار الکتریکی، در امتداد محور راما پخش می شد و در نتیجه هوای بیشتری به منطقه کم فشار پشت سرش جریان می یافت. برگشت و به سوزن عظیم و فوق العاده سهمگین نگاه کرد و کوشید محدوده تند بادی را که از آن می وزید تجسم کند. شاید بهترین تدبیر این بود که به کمک حس شنوایی حتی الامکان از صدای فش فش مشنوم دور شود.

ولی راما این راه چاره را از او دریغ داشت. پردهای از شعله آتش پشت سرش زبانه کشید و آسمان را پوشاند. او تنها همین قدر فرصت داشت که تقسیم شدن شعله را به شش نوار باریک ببیند که از نوک شاخ بزرگ به هر یک از شاخ های کوچک کشیده می شد. سپس ضربه ناشی از این حادثه به او وارد شد.

۱. Ionization، یونیدگی، یا یونش یا یونیزاسیون، فرایندی است که بوسیله آن یک مولکول یا اتم طبیعی، الکترون از دست می دهد و یا می گیرد و بنابراین به یون تبدیل می شود. عمل یونش بر اثر برخورد ذرات باهم یا بر اثر تشعشع یا به صورتهای دیگر انجام می گیرد. — م.

فصل بیست و هشت

ایکاروس

زمانی که سنجاکک به آرامی داشت دور جیمی پک می پیچید، او تنها همین قدر فرصت پیدا کرد که گزارش کند: «بالها دارند تا می شوند. من دارم سقوط می کنم. دارم سقوط می کنم.» بال چپ درست از وسط شکست و قسمت بیرونی آن همچون برگی که به آرامی فرو می افتد، سقوط کرد. بال راست وضعش بدتر شد. از بیخ و بن پیچید و چنان به عقب برگشت که سر آن به دم سنجاکک خورد. جیمی احساس کرد بر کایت شکسته ای نشسته و به آرامی از آسمان سقوط می کند.

مع الوصف کاملاً درمانده و ناتوان نبود؛ ملخ هنوز کار می کرد و تا زمانی که او قدرت داشت، تا اندازه ای می توانست آن را مهار کند. پنج دقیقه فرصت داشت که از آن استفاده کند.

آیا امید رسیدن به دریا بود؟ نه - دریا بسیار دور بود. بعد به خاطر آورد که هنوز در فکر موقعیتهای زمینی است؛ هر چند شناگر قابلی بود، ساعتها باید در دریا شنا می کرد تا شاید به دادش می رسیدند و تا آن موقع نیز آب سمی دریا بی شک او را می کشت. تنها امیدش این بود که در خشکی فرود بیاید؛ بعداً فکری درباره مسئله پرتگاه عمیق جنوبی می کرد - البته اگر «بعدی» وجود داشت.

در این منطقه یک دهم جاذبه به آرامی سقوط می کرد؛ اما هر چه بیشتر

از محور راما فاصله می‌گرفت، شتاب سقوطش نیز بیشتر می‌شد. ولی کشش هوا وضع را پیچیده می‌کرد و مانع فرود سریع او در خشکی می‌شد. سنجاقک، حتی بدون نیرو مانند چتر نجات عمل می‌کرد؛ چند گرم نیروی رانشی که هنوز می‌توانست ایجاد کند، ممکن بود مرگ و زندگی‌اش را رقم بزند؛ این تنها امیدش بود.

مرکز کنترل مأموریت سکوت اختیار کرده بود؛ دوستانش دقیقاً می‌دانستند، چه بر سر او دارد می‌آید و حرف زدنشان کمکی به حال جیمی نمی‌کند. اکنون جیمی داشت ماهرانه‌ترین پرواز زندگیش را انجام می‌داد؛ با طنز تلخی اندیشید، چقدر بد است که تماشاگران هم اندکند و هم نمی‌توانند جزئیات ظریف عملیاتش را بنگرند.

به طور ماریپیچ پهنی پایین می‌رفت و تا زمانی که سنجاقک پیچ و تابی نسبتاً افقی به خود می‌داد، شانس زنده ماندنش بیشتر بود. رکاب زدن او سنجاقک را در هوا نگه می‌داشت؛ ولی از این می‌ترسید که با وارد کردن حداکثر نیرو، بالهای شکسته آن جدا شوند و هر زمان به جنوب می‌چرخید، از نمایش خارق‌العاده‌ای که راما از روی لطف و مرحمت به سود او ترتیب داده بود، لذت می‌برد.

جریان نور از نوک شاخ بزرگ به سر شاخهای کوچک زیر آن همچنان ادامه داشت؛ اما اینک تمام این مجموعه داشت می‌چرخید. شش شعله این تاج آتش برخلاف چرخش راما می‌چرخید و هر چند ثانیه یک دور کامل می‌زد. جیمی احساس کرد، به موتور برق عظیمی که به کار افتاده است نگاه می‌کند و شاید چندان هم دور از حقیقت نبود.

در نیمه راه فرود به دشت بود و همچنان به دور ماریپیچ پهنی می‌چرخید که ناگهان آتش بازی قطع شد. احساس کرد آشوب آسمان فرو خفت و بدون اینکه نگاه کند، دریافت موهای دستهایش دیگر سیخ نیستند. اکنون در آخرین دقایق نبرد مرگ و زندگی، چیزی وجود نداشت که حواسش را پرت یا افکارش را پریشان کند.

حالا که به ناحیه عمومی که باید در آن فرود می‌آمد، مطمئن بود، به دقت شروع به بررسی آن کرد. بیشتر این منطقه به شکل صفحه شطرنجی بود از محیط‌های کاملاً ضد و نقیض؛ گویی دست باغبان منظره آرای جنون زده‌ای را باز گذاشته بودند تا منتهای قدرت تخیلش را به نمایش گذارد. طول هر ضلع از مربع‌های صفحه شطرنج حدود یک کیلومتر بود و هر چند بیشترشان مسطح بودند، مطمئن نبود که سفت باشند. رنگ و بافتشان بسیار متفاوت بود. تصمیم گرفت پیش از دست زدن به هر کاری – البته اگر حق انتخاب کاری را داشت – تا آخرین دقیقه ممکن صبر کند.

زمانی که به فاصله صد متری دشت رسید، آخرین تماسش را با مرکز کنترل برقرار کرد.

هنوز می‌توانم سنجاقک را مهار کنم – تا نیم دقیقه دیگر فرود می‌آیم – آن وقت با شما تماس می‌گیرم.

همه می‌دانستند که این گفته جیمی چیزی جز خوشبینی نیست. ولی او از گفتن خداحافظی امتناع کرد؛ می‌خواست رفقاییش بدانند که او بدون ترس و وحشت بر همه چیز مسلط است.

در حقیقت چندان هم نمی‌ترسید و این امر او را شگفت زده کرد؛ زیرا هرگز فکر نکرده بود که مرد واقعاً شجاعی باشد. انگار تکاپوی بیگانه‌ای صرف را تماشا می‌کند و خودش شخصاً نقشی در آن ندارد؛ بلکه سرگرم بررسی مسئله جالبی در آیرودینامیک است و پارامترهای گوناگون را تغییر می‌دهد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. تنها احساسی که داشت، تأسفی خاص و جزیی به خاطر از دست دادن فرصتهای آینده – مهمترینشان محروم ماندن از شرکت در مسابقات آتی المپیک ماه – بود. دست کم یک چیز برای او محرز بود؛ سنجاقک هرگز در مسابقات المپیک ماه شرکت نمی‌کرد.

صد متر دیگر مانده بود؛ سرعت زمینیش^۱ متعادل بود؛ ولی او با چه

۱. سرعت جسم در حال پرواز به سمت زمین برای فرود. – م.

سرعتی سقوط می‌کرد؟ باز بخت کمی یارش بود که زمین کاملاً مسطح بود. او تمام نیرویش را برای مبارزه نهایی قدرت به کار می‌برد. خوب، حالا! بال راست که کارش را به نحو احسن انجام داده بود، سرانجام از بیخ کنده شد. بعد سنجاقک شروع به چرخیدن کرد و او با فشار وزن خود در برابر چرخش سنجاقک کوشید آن را متوقف سازد. وقتی سنجاقک با سطح برخورد کرد، او مستقیم به منظره طاق قوسی که در فاصله شانزده کیلومتری اش بود، نگاه می‌کرد.

کاملاً غیر منصفانه و غیر منطقی به نظر می‌رسید که آسمان این چنین سفت و سخت باشد.

فصل بیست و نه

نخستین تماس

وقتی جیمی پک به هوش آمد، از نخستین چیزی که آگاه شد این بود که سرش داشت می‌ترکاید. اما آن را به جان خرید؛ زیرا دست‌کم حاکی از آن بود که هنوز زنده است.

بعد خواست حرکتی به خود دهد و بی‌درنگ کوهی از درد و بی‌تابی بر وجودش سنگینی کرد. اما تا آنجا که فهمیده بود، جایی از بدنش نشکسته بود. سپس دل به دریا زد و چشمانش را گشود؛ ولی در برابر آنها، نوری بر پهنه سقف این دنیا می‌درخشید و بی‌درنگ چشمان خیره‌اش را بست. چنین تصویری برای التیام سر دردش داروی مناسبی نبود.

دراز کشیده بود و نیرویش را باز می‌یافت و نمی‌دانست چه زمانی چشمانش را بگشاید تا خطری متوجه آنها نشود. هنوز چشمانش را باز نکرده بود که صدای خرد شدن ناگهانی چیزی در نزدیکیش برخاست. سرش را آرام به سوی منبع صدا چرخاند و نیم نگاهی به آن سمت انداخت و بار دیگر از هوش رفت.

در فاصله پنج متری، جانور خرچنگ مانند عظیمی داشت با خوردن پیکر در هم شکسته سنجاقک ظاهراً شامش را صرف کرد. زمانی که جیمی هشیاریش را باز یافت، با احتیاط و به آرامی غلت زد و از آن هیولا دور شد و هر آن منتظر بود، این جانور به وجود غذای خوشمزه‌تری که بیخ گوشش بود،

پی ببرد و او را یک لقمهٔ چیش کند. اما هیولا هیچ توجهی به او نکرد؛ هنگامی که فاصله‌اش به ده متری هیولا رسید، با احتیاط حالت نشسته به خود گرفت.

از این فاصلهٔ دورتر، این جانور چندان مخوف به نظر نمی‌رسید. پیکرش کوتاه و مسطح بود، به طول دو و عرض یک متر که روی شش پای سه تکه قرار داشت. جیمی متوجه شد حدسش اشتباه بوده است که آن هیولا داشت سنجاقک را می‌خورد؛ در واقع اثری از دهان دیده نمی‌شد. این جانور مشغول تخریب کامل سنجاقک بود و با چنگالهای قیچی مانندش دوچرخهٔ هوایی را به تکه‌های کوچک خرد می‌کرد. ردیفی از دسته‌های ماشینی که به طور غریبی به دست کوچک شدهٔ انسان شباهت داشت تکه‌ها را توی کُپهٔ پشت این جانور، که مدام انباشته‌تر می‌شد، می‌گذاشتند.

اما آیا این یک جانور بود؟ هر چند واکنش نخستین جیمی هم همین بود، ولی حالا نظر دیگری داشت. رفتار این موجود هدفدار بود و از شعور نسبتاً بالایی آن حکایت می‌کرد، او دلیلی نمی‌دید که این جانور با غرایز ناب، تکه‌های پروپخش شدهٔ دوچرخه‌اش را به دقت جمع‌آوری کند؛ مگر اینکه شاید، برای لانه‌اش مصالح فراهم می‌کرد.

جیمی با احتیاط به خرچنگ که هنوز هیچ اعتنایی به او نداشت، نگاه کرد و به سختی روی پاهایش برخاست. چند قدم لرزان نشانگر آن بود که هنوز می‌تواند راه برود؛ هر چند مطمئن نبود بتواند از این موجود شش پایی جلو بزند. سپس فرستنده‌اش را روشن کرد و ذره‌ای شک نداشت که کار می‌کند. وقتی او از آن سقوط جان سالم به در برده بود، معلوم بود که قطعه‌های سخت الکترونیکی فرستنده‌اش هیچ آسیبی ندیده بودند.

آهسته گفت: «مرکز کنترل! صدای مرا می‌شنوید؟»

— خدا را شکر! تو سالمی؟

— فقط کمی تکان خوردم. این را نگاه کنید.

برای اینکه انهدام آخرین قسمت سنجاقک را در بخش بال آن به موقع

گزارش کند، دوربینش را به سمت خرچنگ چرخاند.

— وای، این دیگر چیست؟ چرا دوچرخه‌ات را دارد می‌جود؟

— کاش می‌دانستم. — کارش را با سنجاک تمام کرد. خودم را عقب

می‌کشم. چون ممکن است خدمت من هم برسد.

جیمی به آرامی عقب می‌رفت و یک آن چشم از خرچنگ برنمی‌گرفت.

خرچنگ اکنون به صورت مارپیچی که مدام پهن‌تر می‌شد، به دور زدن پرداخت و ظاهراً در جستجوی تکه‌هایی بود که از نظرش دور مانده بود و به این ترتیب برای نخستین بار جیمی هم توانست آن را از همه طرف ببیند.

اکنون که ضربهٔ اولیه رنگ باخته بود، متوجه شد که این هیولا جانور زیبایی است. نام «خرچنگ» که ناخودآگاه به او داده بود، شاید اندکی گمراه کننده می‌نمود؛ لکن این موجود آنقدر بزرگ نبود، شاید آن را سوسک سیاه می‌نامید. صدف پشتش برق فلزی زیبایی داشت؛ در واقع او حاضر بود قسم بخورد این صدف از فلز ساخته شده بود.

نظر جالبی. بود ممکن بود این روبات باشد نه جانور؟ با این اندیشه به خرچنگ خیره شد و تمام زیر و بم اندامش را تجزیه و تحلیل کرد. جایی که این هیولا باید دهانی می‌داشت، مجموعه‌ای از دستهای ماشینی بود و جیمی را قویاً به یاد چاقوهای چند کاره‌ای می‌انداخت که مایهٔ شوق و ذوق همهٔ پسرهای چموش و قلدر است؛ دستهای جانور شبیه گازانبر، سوند، سوهان و حتی چیزی شبیه مته بود. ولی هیچکدام برای او قطعی نبود. در زمین دنیای حشرات نظیر این ابزارها و حتی بهترش را داشتند. مسأله جانور — یا — روبات بودن این موجود پنجاه پنجاه در ذهنش باقی مانده بود.

چشمهای جانور که ممکن بود مسئله را حل کند، ابهام را دو چندان کرد. آنها چنان عمیق در کاسه‌های محافظ فرو رفته بودند که تشخیص اینکه عدسیهایش از بلور تشکیل شده‌اند یا ژله، ناممکن بود. آنها کاملاً بی‌روح و بی‌حالت و به طور وحشتناکی به رنگ آبی روشن بودند. گر چه چندین بار آنها به جیمی نگاه کرده بودند، کوچکترین جرعه‌ای از علاقه از خود نشان نداده

بودند. به عقیده او، که شاید هم یک جانبه بود، این شیوه نگاه کردن، نمایانگر درجه شعور او بود. هر موجودی - روبات یا جانور - که وجود انسان را نادیده می‌گرفت، نمی‌توانست زیاد باهوش باشد.

اکنون از دور زدن باز ایستاده بود و چند ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند؛ گویی به پیامی ناشنیدنی گوش فرا می‌دهد. بعد با گامهای غلتان و عجیب و غریب رهسپار مسیر معمول رو به دریا شد. با سرعت چهار تا پنج کیلومتر در ساعت، در خطی کاملاً مستقیم حرکت می‌کرد و هنوز چند صد متری نرفته بود که یک دفعه واقعیتی به ذهن جیمی خطور کرد: آخرین بقایای حزن‌انگیز سنجاقک عزیزش از او جدا می‌شوند. با سرعت و تغییر شروع به تعقیب خرچنگ کرد. عمل جیمی زیاد دور از منطق نبود. خرچنگ به سوی دریا می‌رفت - و اگر امکان نجاتی وجود داشت، تنها در این مسیر حاصل می‌شد. به علاوه او می‌خواست بداند این موجود با غنایم‌ش چه خواهد کرد؛ پی بردن به این معما می‌توانست انگیزه و شعور او را آشکار کند.

از آنجا که بدن جیمی کوفته و خشک بود، چندین دقیقه طول کشید تا به خرچنگ، که به طور هدفدار حرکت می‌کرد، برسد. وقتی نزدیکش رسید، با فاصله مناسبی او را دنبال کرد تا اطمینان یافت که خرچنگ از حضور او دلخور نیست. در این هنگام متوجه فلاسک آب و بسته جیره غذایی اضطراریش در میان تکه‌های سنجاقک شد و یک آن احساس گرسنگی و تشنگی کرد.

تنها غذا و آب در نیمه جنوبی این دنیا با سرعت بیرحمانه پنج کیلومتر در ساعت داشت از دستش در می‌رفت. صرف‌نظر از خطری که در کمینش خواهد بود، باید آن را به چنگ می‌آورد.

با احتیاط از سمت راست به پشت آن نزدیک شد. در حالی که فاصله‌اش را با خرچنگ حفظ کرده بود، متوجه آهنگ پیچیده پاهای او هم بود تا اینکه توانست قدمهایش را لحظه به لحظه پیش‌بینی کند. زمانی که آماده شد، زیر لب یک «بیخشید» سریع ادا کرد، و به یک اشاره دارائیش را چنگ زد. جیمی حتی در خواب هم نمی‌دید که روزی مهارت‌های یک جیب‌بر را به کار برد و از

این موفقیتش خشنود بود. او در کمتر از یک ثانیه کارش را انجام داد و حرکت پیوسته خرچنگ هم به هیچ وجه کند نشد.

ده دوازده متری از خرچنگ عقب ماند. لبهایش را با آب فلاسک تر کرد و تکه‌ای گوشت فشرده را به نیش کشید. از این پیروزی کوچک سر از پا نمی‌شناخت؛ اکنون می‌توانست به آینده تاریکش نیز بیاندیشد.

تا زمانی که حیات هست، امید هم هست، با این حال هیچ راه نجاتی به ذهنش نمی‌رسید. حتی اگر همقطارانش از دریا عبور می‌کردند، چگونه می‌توانست فاصله نیم کیلومتری پرتگاه جنوبی را طی کند و به آنها برسد؟ مرکز کنترل قول داده بود که «به هر صورت، راهی پیدا می‌کنیم. این پرتگاه نمی‌تواند بدون وجود شکافی این دنیا را فرا گرفته باشد.» و او وسوسه شده بود که بگوید «چرا نمی‌تواند؟» ولی از ادای این جمله صرف نظر کرده بود.

یکی از عجیب‌ترین چیزها هنگام راه رفتن در داخل راما این بود که آدم همیشه می‌توانست مقصدش را ببیند. اینجا انحنای دنیا نه پنهان، بلکه آشکار بود. جیمی تا مدتی به هدف خرچنگ واقف بود؛ در خشکی آن بالا که به نظر می‌رسید روبرویش قرار گیرد، گودالی به عرض نیم کیلومتر بود. این یکی از سه گودال قاره جنوبی بود؛ از محل تویی تشخیص عمق آنها ناممکن می‌نمود. نام دهانه‌های آتشفشان‌های عمده ماه را بر آن نهاده بودند و او اکنون به حفره کوپرنیک نزدیک می‌شد. این نام بامسئلی نبود؛ زیرا پیرامونش نه تپه‌هایی وجود داشت و نه قله‌های مرکزی. این کوپرنیک، شافت یا چاه عمیقی بود با دیواره‌های کاملاً عمودی.

جیمی خوب نزدیک شد تا داخل آن را ببیند؛ در عمق دست کم نیم کیلومتر، حوضچه‌ای از آب سبز تیره مشنومی را مشاهده کرد. سطح آن تقریباً هم سطح دریا بود و او از خود پرسید آیا این دو به هم متصلند؟ درون چاه، پلکانی مارپیچ، فرو رفته در دیواره عمودی و صاف چاه، به پایین پیچ می‌خورد، طوری که خان لوله تفنگ عظیمی را تداعی می‌کرد. این پلکان چند پیچ چشمگیر داشت؛ جیمی چندین بار این پیچها را دور زد و هر چه پیشتر

می‌رفت، بیشتر دچار سرگیجه می‌شد؛ تا سرانجام دریافت این تنها یک پلکان نیست، بلکه سه تا است و هر کدام با فاصله ۱۲۰ درجه جدا از یکدیگرند. در هر جای دیگر جز راما، کل این صحنه یک اثر معماری ماهرانه به شمار می‌رفت.

این سه پلکان یک راست به درون حوضچه پایین می‌رفت و زیر سطح کِدر آن ناپدید می‌شد. جیمی می‌توانست زیر سطح آب، چند تونل تاریک یا غار ببیند؛ همه‌شان شوم و شیطانی به نظر می‌رسیدند و او در این فکر بود که آیا ساکنانی دارند یا نه. شاید راماییها از دوزیستان بودند...

زمانی که خرچنگ به لبه چاه رسید، جیمی حدس زد، قصد دارد از یکی از شیب راهها پایین برود. شاید تکه‌های سنجاقک را برای موجودی می‌برد که می‌توانست آنها را ارزیابی کند. اما جانور مستقیم به طرف لبه چاه رفت و بدون ذره‌ای تردید نیمی از پیکرش را به میان چاه پیش برد، در حالیکه اگر چند سانتیمتر جلوتر می‌رفت، کارش ساخته بود ولی بی‌اعتنا و چالاک پیش رفت. تکه‌های سنجاقک به ژرفاهای چاه فرو ریخت؛ اشک در چشمان جیمی جمع شد. به تلخی اندیشید، بیش از حد به هوش این جانور بها داده بود.

خرچنگ بعد از خلاصی از آشغالهایی که برگرده داشت، برگشت و به طرف جیمی که در ده متری او بود، ایستاد. جیمی فکر کرد، آیا با من هم می‌خواهد همان کار را بکند؟ در حالیکه با دوربین تصویر نزدیک شدن سریع هیولا را برای مرکز کنترل ارسال می‌کرد، امیدوار بود دستگاه نلرزد. بدون اینکه امید دریافت سؤال ثمربخشی را داشته باشد با اضطراب نجواکنان گفت: «پیشنهاد شما چی است؟» این برداشت که دارد تاریخی می‌آفریند، اندکی به او تسلای خاطر می‌بخشید و ذهنش از روی الگوهای اثبات شده چنین ملاقاتی عبور می‌کرد. تا کنون همه این الگوها نظریه صرف بود و اینک او نخستین انسانی بود که در عمل آنها را به اثبات می‌رساند.

مرکز کنترل با نجوا پاسخ داد: «تا زمانی که رفتاری خصمانه ندارد فرار نکن.» جیمی از خود پرسید، فرار به کجا؟ اندیشید که تنها با دوی صد متر

می‌تواند از آن دور شود؛ ولی مطمئن بود که در این مسافت طولانی سرانجام از پا درمی‌آید.

جیمی آرام دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. دویست سال بود که انسانها دربارهٔ این حالت جر و بحث می‌کردند؛ آیا هر موجود زنده‌ای در هر جای عالم این حالت را به علامت «ببین - اسلحه ندارم.» تعبیر و تفسیر می‌کرد؟ ولی هیچ کس نظر بهتری نداشت.

خرچنگ هیچ واکنشی نشان نداد و به راهش ادامه داد. کاملاً بی‌اعتنا به جیمی از کنار او گذشت و قاطعانه راهی جنوب شد. نمایندهٔ موقت هوموساپینس^۱ که فوق‌العاده احساس حماقت می‌کرد، شاهد عبور نخستین موجودی بود که بی‌تفاوت به حضور او، رهسپار دشت راما شده است.

در طول زندگیش هیچ گاه چنین تحقیر نشده بود. بعد شوخ طبعی جیمی به نجاتش شتافت. چه فرقی می‌کرد، هیچ اهمیتی نداشت که یک کامیون متحرک زباله‌بر به او بی‌اعتنایی کرده است. اگر این موجود از او مانند برادری دیر یافته، استقبال می‌کرد، خیلی بدتر بود...

به لبهٔ کوپرنیک برگشت و به آب کِدر آن خیره شد. برای نخستین بار متوجه شکلهای عجیبی شد که آرام به عقب و جلو می‌رفتند و بعضیشان بسیار بزرگ بودند. یکی از آنها بی‌درنگ به سمت نزدیکترین پلکان مارییج رفت و چیزی شبیه یک مخزن چند پایه شروع به بالا آمدن کرد. جیمی اندیشید، این موجود با سرعت کمی که بالا می‌آید، حدود یک ساعت طول می‌کشد تا به لبهٔ چاه برسد؛ اگر هم موجود خطرناکی بود، بسیار کندرو بود.

بعد متوجه جنب و جوش بسیار سریعتری در نزدیکی آن حفره‌های غار مانند زیر سطح آب شد. چیزی به سرعت از پلکان بالا می‌آمد؛ اما او نتوانست ذهنش را به وضوح بر آن متمرکز سازد یا شکل معینی را تشخیص

۱. Homo Sapiens، انسان اندیشنده.

دهد. انگار به گردباد یا تنوره دیوی^۱ به اندازه انسان نگاه می‌کرد...
 جیمی پلک زد و سرش را تکان داد و چند ثانیه چشمانش را بست. وقتی
 آنها را گشود آن شبیح ناپدید شده بود.
 شاید روبرو شدن با خرچنگ بیش از حد تصور، ذهنش را آشفته کرده بود؛
 این نخستین بار بود که دچار توهم دیداری می‌شد. این را دیگر به مرکز کنترل
 گزارش نمی‌کرد.
 همچنین دیگر زحمت پایین رفتن از آن پلکانها را که به فکرش افتاده
 بود، به خود نمی‌داد. این کار به وضوح باعث هدر دادن انرژی می‌شد.
 البته آن شبیح چرخانی که او تنها تصور می‌کرد دیده‌است، دخالتی در این
 تصمیم نداشت.
 هیچ دخالتی؛ زیرا جیمی به روح اعتقاد نداشت.

۱. Dust-Devil: نوعی گردباد کم دوام که در نتیجه گردش حول مرکزی کم فشار بوجود می‌آید. — م.

فصل سی گُل

تقلاهای جیمی باعث تشنگی‌اش شده بود و او به خوبی از این واقعیت آگاه بود که در تمامی این سرزمین، آبی وجود ندارد که انسان بتواند بنوشد. با محتوای فلاسکش احتمالاً یک هفته می‌توانست زنده بماند— اما برای چه منظوری؟ بهترین مغزهای زمین به زودی ذهنشان را بر مسئلهٔ او متمرکز می‌ساختند؛ بی‌شک انبوهی از پیشنهادها بر سر فرمانده نورتون می‌ریخت. ولی جیمی هیچ راهی به فکرش نمی‌رسید تا بتواند خود را به پایین آن پرتگاه نیم کیلومتری برساند. حتی اگر طناب درازی در اختیار داشت، جایی نبود تا سر آن را ببندد.

با این حال تسلیم شدن بدون مبارزه کار احمقانه و زبوانه‌ای بود. ممکن بود از جانب دریا کمکی برسد و زمانی که او به سوی دریا ره می‌سپرد، باید به کارش ادامه می‌داد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ کس این سرزمین متنوع را که او باید از آن عبور می‌کرد، نمی‌توانست به رای‌العین ببیند یا از آن عکسبرداری کند و این موضوع جاودانگی او را پس از مرگ تضمین می‌کرد. هر چند او افتخارات بسیار دیگری را ترجیح می‌داد؛ ولی در موقعیت کنونی این یکی بهتر از هیچ بود.

با دریایی که سنجاقک تیره‌بخت باید بفرزاش پرواز می‌کرد، سه کیلومتر فاصله بود؛ ولی به نظر نمی‌رسید که در خطی مستقیم بتواند به آن برسد؛

ممکن بود برخی از زمینهای پیش رویش موانع بزرگی داشته باشند. اما مسئله‌ای نبود؛ زیرا راههای فراوان دیگری برای رسیدن به دریا وجود داشت. جیمی حتی همه آنها را روی نقشه منحنی بزرگی که در برابرش گسترده بود و تا آن طرف ادامه داشت، می‌توانست ببیند.

او وقت زیادی داشت؛ باید از جالب‌ترین چشم‌انداز آغاز می‌کرد؛ حتی اگر از مسیر مستقیم منحرف می‌شد. در یک کیلومتری سمت راست میدانی بود که مانند ظروف بلور تراش‌دار و گلدار - یا یک تکه جواهر عظیم - برق می‌زد. همین امر باعث شد که جیمی به آن سمت گام بردارد. حتی از یک انسان رو به فنا نیز می‌توان انتظار داشت، به جواهر چند هزار متر مربعی اندکی میل و رغبت نشان دهد.

زمانی که دریافت آن شیء نورانی، میلیونها بلور کوارتز هستند که بر بستری از ماسه قرار گرفته‌اند، مایوس نشد. مربع متصل به صفحه بازی شطرنج بسیار جالب‌تر بود. این مربع ظاهراً پوشیده از نقش و نگار نامنظم ستونهای فلزی تو خالی بود که بسیار نزدیک هم قرار گرفته بود و در ارتفاع کمتر از یک تا بیش از پنج متر امتداد داشت. عبور ناممکن بود؛ تنها یک تانک می‌توانست از میان آن جنگل لوله عبور کند.

جیمی از میان بلورها و ستونها گذشت تا به نخستین تقاطع رسید. مربع سمت راست فرش عظیم یا فرشینه‌ای بود از سیمهای به هم بافته؛ سعی کرد رشته‌ای از آن را بیرون بیاورد، ولی نتوانست.

در سمت چپ سطح از موزائیکهای چند ضلعی مختلط تشکیل شده بود و آنقدر ظریف کنار هم قرار گرفته بودند که هیچ درزی میان آنها قابل رؤیت نبود. اگر هر کدام از موزائیکها یکی از رنگهای رنگین‌کمان را نداشت، به نظر می‌رسید آنجا سطحی یک تکه است. جیمی چند دقیقه کوشید، دو موزائیک هم‌رنگ کنار یکدیگر بیابد تا ببیند آیا می‌تواند خطوط میانشان را تشخیص بدهد یا نه؛ اما حتی یک نمونه از چنین هم‌آیندی نیافت.

در حالی که با چرخشی افقی اطراف تقاطع را فیلمبرداری می‌کرد، با لحن

حزن آلودی به مرکز کنترل گفت: «فکر می‌کنید این چی باشد؟ من احساس می‌کنم در هزارتوی عظیمی به دام افتاده‌ام. یا نکند اینجا تالار هُتر راماییها است؟»

— جیمی! ما هم مثل تو گیج شده‌ایم. ولی هیچ نشانه‌ای از علاقه راماییها به هنر دیده نشده است. بگذار پیش از هرگونه نتیجه‌گیری سریع، صبر کنیم تا به نمونه‌های بیشتری دست پیدا کنیم.

دو نمونه دیگری که در تقاطع بعدی یافت، چندان به درد نمی‌خوردند. یکی کاملاً صاف، خاکستری کم رنگ، سفت اما لغزنده بود. دیگری اسفنجی بود نرم با میلیاردها میلیارد سوراخ ریز. با پایش آن را امتحان کرد و تمام سطح آن، زیر پای او مانند ماسه ناپایدار به طور چندش آوری موج برداشت. در تقاطع بعدی با چیزی روبه‌رو شد که شباهت تکان دهنده‌ای به زمین شخم زده داشت — جز اینکه عمق شیارهای آن به طور یکسان یک متر بود و ماده متشکله آن چیزی خرد شده یا سوهان شده بود. ولی او توجه زیادی به آن نکرد؛ زیرا مربع مجاور آن بیش از همه تفکر برانگیز بود. سرانجام آنجا چیزی وجود داشت که فهمید چیست و همین او را پریشان کرد.

نرده‌ای دور این مربع کشیده بودند و آنقدر معمولی به نظر می‌رسید که اگر آن را در زمین دیده بود توجهی به آن نمی‌کرد. آنجا تیرهایی — ظاهراً از فلز — به فاصله پنج متر از هم قرار داشت و شش رشته سیم بین آنها کشیده شده بود.

آن سوی این نرده، نرده مشابهی و پس از آن نیز نرده مشابه دیگری قرار داشت. این نمونه دیگری از افزونگی خاص رامایی‌ها بود؛ آنچه درون این محفظه محبوس می‌شد، بختی برای خروج نداشت. نه راه ورودی داشت، نه دری که بشود آن را باز کرد و جانور یا جانورانی را که احتمالاً در آن نگهداری می‌شدند، به داخل راند. در عوض در وسط مربع تک حفره‌ای وجود داشت، شبیه حفره کوپرنیک که کوچکتر شده باشد.

جیمی حتی در شرایط دیگر هم تردید به خود راه نمی‌داد؛ چه رسد به

حالا که چیزی نداشت تا از دست دهد. به سرعت از سه نرده عبور کرد و به سمت حفره رفت و به درون آن خیره ماند.

این چاه، برخلاف کوپرنیک، تنها پنجاه متر عمق داشت. ته آن سه تونل خروجی بود که هر کدام یک فیل را در خود جا می‌دادند. غیر از اینها چیز دیگری نبود.

جیمی پس از مدتی خیره ماندن، به این نتیجه رسید که این تشکیلات نمی‌تواند چیزی جز آسانسور باشد. ولی هیچ بر او معلوم نبود که چه چیز را بالا می‌برد؛ او تنها حدس زد، این آسانسور بسیار بزرگ و احتمالاً بسیار خطرناک است.

طی چند ساعت بعد، ده کیلومتر در امتداد لب دریا پیش رفت و آن مربعهای شبیه صفحه شطرنج همگی در خاطرش رنگ می‌باختند. بعضی از آنها در ساختاری از تور فلزی چادرمانندی محصور بودند؛ گویی قفسهای عظیم پرندگان بودند. برخی دیگر، به نظر حوضچه‌هایی از مایع دلمه بسته‌ای بودند پر از نقشهای پیچ خورده؛ اما زمانی که با احتیاط و به آرامی آنها را امتحان کرد، کاملاً سفت بودند. یکی از حوضچه‌ها چنان سیاه بود که نتوانست خوب آن را ببیند؛ تنها وقتی به آن دست زد متوجه شد که آنجا چیزی وجود دارد.

مع‌الوصف اکنون چیزی شبیه به دانسته‌های او وجود داشت. به سمت جنوب، رشته‌ای ممتد از قطعه‌هایی دیده می‌شد که هیچ نامی مناسب‌تر از «مزرعه» برای آنها نیافت. گویی از یک مزرعه تجربی در زمین عبور می‌کند؛ هر مربع، گستره همواری از زمین به دقت مسطح شده‌ای بود که نخستین بار در نمای فلزی راما دیده بود.

این مزرعه‌های بزرگ، بکر و بایر بودند و در انتظار بذری که هرگز در آنها کاشته نشده بود. جیمی نتوانست هدف احداث این مزرعه‌ها را بفهمد؛ زیرا باور نکردنی بود که موجوداتی به پیشرفتگی رامایی‌ها به کار کشاورزی بپردازند؛ حتی در سیاره زمین کار کشاورزی چیزی بیش از سرگرمی مردم

پسند و منبعی برای مواد غذایی تجملی و کمیاب بیگانه نبود. اما می‌توانست قسم بخورد، اینها مزرعه‌های مستعدی هستند که تر و تمیز آماده شده‌اند. هیچ‌گاه زمینی این قدر تر و تمیز ندیده بود؛ هر مربع پوشیده بود از یک ورقه پلاستیکی سخت شفاف. کوشید آن را ببرد تا نمونه‌ای از آن داشته باشد؛ اما چاقویش حتی خراشی هم به آن وارد نکرد.

آن طرف‌تر مزرعه‌های دیگری بود که در بسیاری از آنها سازه‌هایی از میله‌ها و سیم‌های درهم پیچیده دیده می‌شد و احتمالاً برای تکیه‌گاه گیاهان بالا رونده ساخته شده بودند. آنها همچون درختان بی‌برگ در دل زمستان، لخت و عور و حزن‌آور بودند. در واقع زمستانشان طولانی و وحشتناک بود، و این چند هفته نور و گرما ممکن بود تنها وقفه‌ای کوتاه مدت باشد.

جیمی هیچ نمی‌دانست چه چیز باعث ایستادن و نگاه دقیقش به درون آن شبکه پیچیده و گیج‌کننده فلزی در جنوب شده است. ذهنش ناخودآگاه تمام جزئیات پیرامون را بازرسی می‌کرد؛ ذهن او در این چشم‌انداز بیگانه و وهم‌آلود متوجه چیزی بسیار غیر عادی شده بود.

تقریباً در فاصله یک چهارم کیلومتری، میان شبکه سیم‌ها و میله‌ها لکه‌ای رنگی می‌درخشید. این لکه آنقدر کوچک و نامحسوس بود که به سختی دیده می‌شد؛ اگر چنین چیزی در زمین بود، کسی توجهی به آن نمی‌کرد. اما بی‌شک یکی از دلایلی که او اکنون به آن توجه کرد این بود که او را به یاد زمین می‌انداخت...

تا زمانی که مطمئن شد اشتباه نمی‌کند و افکار آرزومندانه و مشتاق فریبش نمی‌دهد، آن را به مرکز کنترل گزارش نکرد. تا وقتی که به چند متری آن نرسیده بود، اطمینان نداشت حیات، آن گونه که او می‌شناخت، به درون دنیای سترون و تمیز راما رخنه کرده باشد. زیرا اینجا، در کناره قاره جنوبی، گلی باشکوه و جلالی بی‌همتا شکفته بود.

هنگامی که جیمی نزدیک‌تر شد، چیز غیرعادی‌تری دید. روی صفحه پلاستیکی سوراخی بود که احتمالاً این لایه از زمین را از آلودگی دیگر اشکال

ناخوانده حیات محفوظ می‌داشت. از درون این سوراخ، ساقه سبزی به کلفتی انگشت کوچک دست آدمی بیرون آمده و لابه‌لای شبکه سیمها و لوله‌ها پیچ و تاب خورده بود. در ارتفاع یک متری از سطح زمین، برگهای آبی رنگی از ساقه سر زده بودند، که بیشتر به پر می‌مانستند تا به برگ گیاهانی که جیمی می‌شناخت. طول ساقه تا همان حد که چشم می‌دید، پایان می‌گرفت و نوک آن گلی روئیده بود. اما وقتی دقت کرد، دید آنجا سه گل تنگ هم قرار گرفته‌اند.

گلبرگهایش لوله‌هایی بودند به طول پنج سانتیمتر و به رنگ روشن؛ هر گل پنجاه گلبرگ داشت و به رنگهای آبی، سبز و بنفش متالیک برق می‌زدند، به گونه‌ای که گلبرگها بیشتر به بال پروانه‌ها شباهت داشت تا هر چیز دیگر در زمره رُستنیها. جیمی عملاً از گیاهشناسی سر رشته‌ای نداشت؛ اما از اینکه اثری از اشکال مشابه گلبرگ یا پرچم در این گلها نمی‌دید، حیرت کرد. او نمی‌دانست آیا شباهت این گلها با گلهای زمینی اتفاقی محض است یا نه؛ شاید این گلها به نوعی مرجان دریایی بیشتر شباهت داشتند. در هر دو صورت این نشان دهنده وجود موجودات کوچک هوازی بود که یا به عنوان - عامل کود - یا غذا به کار می‌رفتند.

این مسئله چندان مهم نبود. جیمی کاری به تعریفهای علمی نداشت؛ از نظر او این یک گل بود. آن معجزه عجیب و تصادف وجود این گل، که با محیط راما جور در نمی‌آمد، همه آنچه را هرگز دیگر نمی‌دید، به یادش آورد و عزمش را جزم کرد تا آن را به دست آورد.

این کار ساده‌ای نبود. بین او و گل یک فاصله ده متری از شبکه پیچیده‌ای از میله‌های باریک قرار داشت. این میله‌ها طرحی مکعبی به ابعاد کمتر از چهل سانتیمتر تشکیل می‌دادند و پشت سر هم قرار گرفته بودند. اگر جیمی هیکل ترکه‌ای و پرتاقتی نداشت، نمی‌توانست با دوچرخه هوایی پرواز کند؛ بنابراین می‌دانست چگونه از لابه‌لای این شبکه میله‌ها بخزد. اما بیرون آمدن از آنها بسیار دشوارتر بود؛ زیرا به هیچ وجه نمی‌توانست برگردد و مجبور

بود عقب عقب بیاید.

زمانی که او گل را توصیف کرد و با دوربین فیلمبرداری از تمام زوایای آن تصویر گرفت، مرکز کنترل از این کشف سر از پا نمی‌شناخت. هنگامی که جیمی گفت: «می‌روم بچینمش» هیچ اعتراضی به او نشد. او هم انتظار نداشت که با او مخالفتی شود. چون اکنون زندگیش در دست خودش بود و هر کاری که دلش می‌خواست، می‌کرد.

تمام لباسهایش را درآورد، به میله‌های فلزی صیقلی شده چنگ زد و شروع به لولیدن به درون این شبکه بسیار تنگ کرد؛ احساس کرد مانند یک زندانی است که از لای میله‌های سلولش می‌گریزد. هنگامی که خود را کاملاً درون شبکه جا داد، قدری خود را عقب کشید تا مطمئن شود که بعداً می‌تواند بیرون بیاید. این کار بسیار دشوارتر بود؛ زیرا او اکنون باید با دسته‌های کشیده‌اش به جای پیش رفتن، خود را به عقب هل می‌داد؛ اما اطمینان داشت که گیر نخواهد افتاد.

جیمی مرد عمل و جنب و جوش بود نه مرد حرف. همان طور که به سختی در امتداد راهرو تنگ میله‌ها به پیش می‌لولید، درنگ نکرد تا از خود بپرسد چرا دست به چنین شاهکار دُن‌کیشوت مابانه می‌زند. در طول زندگیش هرگز به گل علاقمند نبود؛ اما اکنون برای به دست آوردن یک شاخه گل آخرین نیرویش را هدر می‌داد.

درست بود که این نمونه حیات منحصر به فرد بود و ارزش علمی فوق‌العاده‌ای داشت. اما او به این علت آن را می‌خواست که این گل تنها عامل ارتباط او با دنیای حیات و سیاره زادگاهش بود.

ولی زمانی که گل در دسترسش بود، ناگهان دچار تردید شد. شاید این تنها گلی بود که در سرتاسر راما روئیده بود. آیا او حق داشت آن را بچیند؟ اگر نیازی به بهانه می‌دید، می‌توانست خود را با این اندیشه تسلی بخشد که رامایی‌ها خود این گل را در طرحهایشان نگنجانده‌اند. رشد این گل حتماً استثنایی و غیر عادی بود که قرن‌ها دیر— یا زود— صورت گرفته بود. ولی

نیازی به این بهانه‌ها نبود و تردیدش برای چیدن آن دیری نپایید. دستش را دراز کرد، ساقه گل را چنگ زد و آن را یک‌باره کشید.

گل به آسانی کنده شد؛ دو تا از برگها را نیز چید؛ بعد به آرامی از میان شبکه میله‌ها عقب رفت. اکنون که تنها یک دستش آزاد بود، عقب رفتن بی‌نهایت دشوار و حتی دردناک بود و بی‌درنگ مکث کرد تا نفسی تازه کند. آن موقع بود که متوجه شد برگهای پرگونه دارند جمع می‌شوند و پیچ و تاب ساقه بی‌گل به آرامی از میان میله‌ها باز می‌شود. در حالی که با آمیزه‌ای از افسون و بهت ساقه را تماشا می‌کرد، تمامی گیاه همچون مار زخمی رو به مرگی که درون سوراخش می‌خزد، تندتند در زمین فرو می‌رفت.

جیمی به خود گفت من چیز زیبایی را کشتم. اما راما هم خود او را کشته بود. او تنها آنچه را حق مسلمش بود، جمع‌آوری می‌کرد.

فصل سی و یک

سرعت حد^۱

فرمانده نورتون در گذشته هرگز یکی از نفراتش را از دست نداده بود و اکنون نیز نمی‌خواست که چنین بشود. حتی پیش از اینکه جیمی رهسپار قطب جنوب راما شود، او راههای نجاتش را در صورت وقوع حادثه‌ای مد نظر قرار داده بود؛ اما مسئله چنان مشکل از آب درآمد که جوابی برای آن نیافت. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که هرگونه راه حل واضح و بدیهی را کنار بگذارد.

چگونه کسی می‌تواند حتی در جاذبه اندک از پرتگاهی عمودی نیم کیلومتر بالا برود؟ این کار با تجهیزات و آموزش درست آسان بود. اما در اندور میخ حلقه چند کاره کوهنوردی وجود نداشت و هیچ کس هم راه عملی دیگری برای فرو کردن صدها میخ مورد نیاز در آن سطح سخت آینه‌ای به نظرش نمی‌رسید.

ذهنش را اندکی به رامحلهای غیر معمول تر معطوف داشت که برخی از آنها واقعاً احمقانه بود. شاید یک میمون تربیت شده می‌توانست با پاپوشهای مکنده از آن جا بالا برود. ولی حتی اگر این نقشه هم عملی بود، ساختن این وسیله و آموزش نحوه کاربرد آن به میمون چه مدت طول می‌کشید؟ او تردید

۱. Terminal Velocity، که به آن سرعت نهایی نیز می‌گویند عبارت است از حداکثر سرعت یک جسم در حال سقوط. — م.

داشت که انسانی نیروی لازم را برای انجام این کار شاق داشته باشد. بعد به فکر استفاده از ابزارهای پیشرفته‌تری افتاد. واحدهای پیش رانشی که برای فعالیتهای برون‌سفینه‌ای^۱ مورد استفاده قرار می‌گرفت و سوسه‌اش می‌کردند؛ اما نیروی رانشی آنها بسیار کم بود؛ زیرا برای انجام عملیات در جاذبه صفر طراحی شده بودند. آنها نمی‌توانستند وزن انسان را حتی در جاذبه اندک راما، بلند کنند.

آیا امکان داشت نیروی رانش EVA را با يك طناب نجات و کنترل خودکار به بالا فرستاد؟ نورتون موضوع را با سرگروهیان مایرون در میان گذاشت و او بی‌درنگ آن را رد کرد. مهندس مایرون گفت مشکلات شدید پایدار ماندن در کار است. البته ممکن است بتوان حلشان کرد، اما آن قدر زمان می‌برد که دیگر کار از کار می‌گذرد.

استفاده از بالون چطور؟ امکانش ضعیف بود؛ البته اگر می‌توانستند یک کیسه و یک منبع فشرده گرما دست و پا کنند. این تنها رهیافتی بود که نورتون با آن مخالفت نکرد؛ به خصوص اکنون که مسئله ناگهان به نظریه تبدیل شده و مسئله مرگ و زندگی به میان آمده و در صدر اخبار تمام دنیاهای مسکونی قرار گرفته بود.

زمانی که جیمی راهش را در امتداد لب دریا پیش می‌گرفت نیمی از مَشَنگهای منظومه شمسی می‌خواستند نجاتش دهند. در ستاد فرماندهی سفینه‌ها، تمام پیشنهادها بررسی شد و حدود یک در هزار آنها به اِنْدِر ارائه شد. دکتر کارلایل پررا دوبار تماس گرفت. یک بار از طریق خود شبکه «سروی»^۲ و یک بار از طریق سیستم ارتباطات سیاره‌ای — اولویت راما. این کار پنج دقیقه فکر دانشمند و یک هزارم ثانیه وقت کامپیوتر را گرفت تا نظریه‌ای را ارائه دهند.

فرمانده نورتون نخست فکر کرد این نظریه یک شوخی بسیار بی‌مزه

است. بعد نام فرستنده و محاسبات ضمیمه را دید و این بار جدی‌تر آن را مطالعه کرد.

بعد پیام را به کارل مرسر داد.

حتی‌الامکان با لحن بی‌تفاوتی پرسید «نظرت چیست؟»

کارل آن را به سرعت خواند، بعد گفت «ای خاک بر سر من که این به فکرم نرسید! نظرش کاملاً درست است.»

— مطمئنی؟

— نظر او درباره طوفان درست بود، نه؟ ما باید این راه حل را ارائه

می‌دادیم؛ ای وای که من چه قدر پرتم.

— تو تنها نیستی. مسئله بعدی این است که چطور این راه حل را به

اطلاع جیمی برسانیم؟

— فکر می‌کنم ما نباید تا آخرین دقیقه ممکن این کار را انجام دهیم. اگر

من جای جیمی بودم این طور ترجیح می‌دادم. فقط به او بگو که ما عازم آنجا هستیم.

هر چند جیمی می‌توانست تمام عرض دریای استوانه‌ای را ببیند و مسیر اصلی رزولوشن را که به طرف او حرکت می‌کرد، می‌شناخت، ولی تا زمانی که این قایق کوچک از نیویورک عبور نکرده بود، آن را ندید. باور کردنی نبود که این قایق بتواند شش نفر و یک عالم تجهیزات را که برای نجات او آورده بودند، حمل کند.

وقتی قایق به یک کیلومتری او رسید، فرمانده نورتون را شناخت و برایش دست تکان داد. کمی بعد فرمانده او را دید و برایش دست تکان داد.

فرمانده با بی‌سیم گفت: «جیمی، خوشحالیم که می‌بینیم سرومر و گنده هستی؛ قول دادم تو را تنها نگذاریم. حالا باورت شد؟»

جیمی پیش خود گفت: کاملاً نه؛ تا این لحظه هنوز فکر می‌کرد که این طرحی دلسوزانه برای تقویت روحیه او است. اما فرمانده نورتون تنها به این

خاطر دریا را نیمموده بود که با او بدرود بگوید؛ به یقین فرمانده راه چاره‌ای یافته بود.

گفت: «فرمانده، وقتی آمدم توی قایق، باورم می‌شود. حالا می‌شود به من بگوئید چه طور از این مخمصه بیرون بیایم؟»

اکنون رزولوشن در فاصله صد متری پای پرتگاه بود و از سرعتش کاسته می‌شد؛ جیمی متوجه شد که قایق تجهیزات غیر معمول حمل نمی‌کند. اما نمی‌دانست که باید انتظار دیدن چه تجهیزاتی را داشته باشد.

— جیمی! از بابت اتفاقی که برایت افتاد متأسفم — ولی نمی‌خواستیم که تو خودت را زیاد به زحمت بیاندازی.

این کلام به نظر جیمی شوم رسید؛ لعنت بر شیطان! منظورش از این حرف چه بود؟

رزولوشن در فاصله پنجاه متری پرتگاه و در ارتفاع پانصد متری آن پایین متوقف شد؛ هنگامی که فرمانده از میکروفون بیسیم حرف می‌زد جیمی او را از این مسافت به اندازه پرنده کوچکی می‌دید.

فرمانده نورتون گفت «جیمی موقعش است. هیچ خطری برایت پیش نمی‌آید. اما باید دل و جرأت داشته باشی و ما می‌دانیم که تو آن را داری. باید پیری پایین.»

— پانصد متر!

— بله، اما جاذبه تنها نیم جی است.

— بنابراین می‌شود دویست و پنجاه متر در زمین. شما در زمین از چنین ارتفاعی پایین پریده‌اید؟

— خفه شو، وگرنه مرخصیت را لغو می‌کنم. تو باید به خاطر خودت این کار را بکنی... این فقط مسئله «سرعت حد» است. در این جو، اعم از اینکه تو از ارتفاع دویست یا هزار متری فرود بیایی سرعتت از نود کیلومتر در ساعت بیشتر نخواهد بود. نود کیلومتر زیاد راحت نیست؛ ولی می‌توانیم قدری از آن بکاهیم. تو باید این کار را انجام بدهی، پس به دقت گوش کن.

جیمی گفت «گوش می‌کنم، ایده خوبی باید باشد.»

از آن پس دیگر حرف فرمانده را قطع نکرد و زمانی که حرف نورتون تمام شد، حرفی نزد. آری، این نظریه منطقی به نظر می‌رسید و آن قدر پیش پا افتاده بود که تنها یک نابغه به فکر آن می‌افتاد، و شاید به فکر کسی که انتظار نداشت خودش آن را انجام دهد...

جیمی برای انجام این شاهکار آمادگی روانی نداشت؛ زیرا هرگز از ارتفاع بالا شیرجه نزده و با چتر، سقوط آزاد نکرده بود. ممکن است یک نفر به آدم بگوید که راه رفتن روی تخته‌ای بر پهنه مغاک کاملاً بی‌خطر است؛ اما حتی اگر مولای درز محاسبات ساختاری نرفته باشد، ممکن است خود آن شخص هم نتواند این کار را انجام دهد. اکنون جیمی به علت طفره رفتن فرمانده در توضیح جزئیات نجات او پی برد. فرصت اندیشیدن یا مخالفت به او نداده بودند.

نورتون از فاصله نیم کیلومتری پایین با لحن قانع کننده‌ای گفت: «نمی‌خواهم عجله کنی. اما هر چه زودتر، بهتر.»

جیمی به سوغات گرانبهایش، تنها گلی که در راما وجود داشت، نگاه کرد. آن را بسیار با دقت در دستمال چرک و سیاهش پیچید و گره‌اش زد و به پایین پرتگاه پرتاب کرد.

دستمال باکندی دلگرم کننده‌ای پایین غلتید؛ اما مدت زیادی طول کشید که کوچک و کوچکت‌ر شد تا از نظر او پنهان گشت. ولی بعد رزولوشن به پیش خیز برداشت و او فهمید که سرنشینان قایق آن را دیده‌اند.

فرمانده با شور و شعف گفت: «زیباست. مطمئنم که اسم تو را روی آن خواهند گذاشت. بسیار خوب ما منتظریم...»

جیمی پیراهنش را در آورد. تنها جامه‌ای که در این آب و هوای گرمسیری پوشیده بود. و متفکرانه روی زمین پهنش کرد. در طول راه چندین بار نزدیک بود آن را دور بیاندازد، ولی اکنون شاید برای نجات زندگی به دردش می‌خورد.

برای آخرین بار نگاهی به پشت سر، به دنیای تهی‌ای که به تنهایی در آن سیاحت کرده بود، و دورتر به نوکهای تیز و بلند شاخهای بزرگ و کوچک نگاه کرد. بعد با دست راست محکم پیراهن را چنگ زد، دورخیز کرد و به دو، با سرعت از لبه پرتگاه پایین پرید.

اکنون دیگر هیچ عجله‌ای نداشت؛ بیست و دو ثانیه تمام وقت داشت تا از این پرش لذت ببرد. ولی هنگامی که باد در اطراف او قوت می‌گرفت و رزولوشن در میدان دیدش بزرگتر می‌شد، ذره‌ای وقت را هدر نداد. پیراهنش را با دو دست گرفت، دستهایش را بالای سرش برد و جریان شدید هوا پیراهن را مثل تیوپ باد کرده‌ای درآورد.

به عنوان چتر نجات، چیز خوبی از آب درنیامد؛ گرچه چند کیلومتر در ساعتی که از سرعت او می‌کاست، اساسی نبود اما مفید بود. در واقع کار بسیار مهمتری انجام می‌داد: بدن او را عمودی نگه می‌داشت تا بتواند یکراست به دریا فرو افتد.

هنوز این برداشت را داشت که اصلاً حرکت نمی‌کند و آب است که به او نزدیک می‌شود. زمانی که خود را متقاعد کرده بود که دست به این کار بزند، ترسش زایل شده بود؛ در واقع جیمی از اینکه فرمانده او را در بی‌خبری نگه داشته بود قدری عصبانی بود. آیا واقعاً فرمانده فکر می‌کرد که اگر او مدتی درباره پریدن از بالای پرتگاه بیندیشد، ترس به دلش می‌نشیند؟

در آخرین لحظه، پیراهنش را رها کرد، نفس عمیقی کشید و با دستهایش بینی و دهان خود را گرفت. چنانکه به او دستور داده بودند، بدنش را مثل میخ راست و سخت و پاهایش را به هم قفل کرد، به طوری که مثل نیزه پرتاب شده در آب فرود می‌آمد...

نورتون به او وعده داده بود: «چنین فروودی مانند فرود از روی سکوی شیرجه در سیاره زمین است. مثل آب خوردن ساده است. اگر فرودت درست باشد، هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد.»

و او پرسیده بود: «و اگر فرودم درست نباشد چه؟»

«بعد باز ناگزیری به بالا برگردی و دوباره از اول شروع کنی.» چیزی به شدت به پایش خورد- سخت بود اما نه معیوب کننده. یک میلیون دست لزج با حرص و ولع بدنش را می کشیدند؛ هیاهویی در گوشه‌هایش پیچید و فشار سنگینی را بر وجود خود حس کرد- و هر چند چشمهایش محکم بسته بودند، دریافت همچنانکه به ژرفاهای دریای استوانه‌ای فرو می‌رود، تاریک‌تر می‌شود.

با تمام قوا به سمت روشنایی محو بالا رفت، فقط توانست پلکی بزند، که بی‌درنگ آب سمی مثل اسید چشمانش را سوزاند. گویی قرنهایست دارد تقلاً می‌کند و چند بار دچار این کابوس دهشتناک شد که جهتش را گم کرده است و واقعاً دارد به پایین شنا می‌کند. بعد دل را به دریا زد و بار دیگر چشم نیمه باز کرد و دید روشنایی لحظه به لحظه بیشتر می‌شود.

زمانی که از آب بالا آمد، هنوز چشمهایش محکم بسته بود. با یک نفس عمیق، هوای گرانبها را به درون ریه‌های خود فرو برد، به پشت برگشت و به اطراف نگاه کرد.

رزولوشن با آخرین سرعت به سوی او می‌شتافت؛ ظرف چند ثانیه، دستهای مشتاق او را قاپیدند و به درون قایق کشاندند. فرمانده با دلواپسی پرسید «آب که قورت ندادی؟»
- فکر نمی‌کنم.

- به هر حال دهانت را با این شستشو بده. بسیار خوب. در چه حالی؟
- هیچ نمی‌دانم. یک دقیقه صبر کن. اوه ... متشکرم، از همه.
هنوز یک دقیقه نشده بود که جیمی کاملاً اطمینان یافت که حالش چگونه است.

با لحن مأیوسانه‌ای گفت: «دارم مریض می‌شوم.» اما نجات دهندگانش باورشان نشد.

سرگروه‌بان بارنز که به نظر می‌رسید وضع اسفناک جیمی را توهین مستقیمی به مهارت خود در راندن قایق می‌دانست، با لحن معترضان‌ه‌ای

گفت: «در چنین دریای آرام و صافی؟»

فرمانده در حالی که با دست به طرف آسمانی که آب آن را فرا گرفته بود، اشاره می‌کرد، گفت: «به نظر من که صاف نیست. ولی خجالت نکش. ممکن است یک قلب از آن را قورت داده باشی. بهتر است هر چه زودتر از دستش خلاص بشوی.»

جیمی هنوز ترسان و لرزان و ناموفق به خود می‌پیچید که ناگهان نور شدیدی پشت سرش تابید. همه چشمها به سوی قطب جنوب چرخید، و جیمی بی‌درنگ بیماریش را فراموش کرد. شاخها بار دیگر آتش بازیشان را شروع کرده بودند.

شعله‌های آتش به طول يك کیلومتر از شاخک مرکزی تا شاخهای کوچک به رقص در آمده بودند. بار دیگر چرخش پر ابهتشان را آغاز کردند؛ گویی رقصندگانی نامریی روبانهایشان را دور تیر گل‌آرایی شده^۱ الکتریکی تاب می‌دهند. اما اکنون چرخش شتاب گرفت و آن قدر سرعتش زیاد شد که به شکل مخروط درخشانی درآمد.

این هراس انگیزترین منظره‌ای بود که آنها در راما دیده بودند، و همراه آن غرش سهمگینی از دور برخاست که قدرت عظیم آن را آشکارتر کرد. نمایش آتش حدود پنج دقیقه طول کشید و با چنان سرعتی متوقف شد که انگار يك نفر کلیدی را زده باشد.

نورتون زیر لب با خود زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد بدانم که کمیتۀ راما در این باره چه نظری دارد. اینجا کسی نظری ندارد؟»
فرصت جواب دادن نبود؛ زیرا مرکز کنترل با هیجان زایدالوصفی تماس برقرار کرد.

— رزولوشن. حالتان خوب است؟ متوجه شدید؟

۱. Maypole، تیری که هر سال در روز اول ماه مه با گلهای گوناگون می‌آریند و به دور آن می‌چرخند. — م.

— متوجه چی؟

— فکر می‌کنیم همان دقیقه که آن آتش بازی تمام شد، زلزله‌ای اتفاق افتاد.

«خساراتی هم وارد شد؟»

— فکر نمی‌کنم. زیاد شدید نبود؛ ولی کمی ما را لرزاند.

— ما چیزی حس نکردیم. نباید هم حس می‌کردیم؛ چون توی دریا هستیم.

— راست می‌گویی، عجب احمقی هستیم. به هر حال فعلاً همه چیز کاملاً آرام به نظر می‌رسد... خداحافظ تا بعد.

نورتون تکرار کرد: «بله تا بعد». اسرار راما مدام بیشتر می‌شد؛ هر چه بیشتر به اسرار آن پی می‌بردند، کمتر از آن سر درمی‌آوردند.

ناگهان یک نفر از روی قایق فریاد کشید: «فرمانده — نگاه — آنجا، در آسمان.»

نورتون بالا را تماشا کرد و به سرعت نگاهی اجمالی به دور تا دور دریا انداخت. چیزی ندید، تا آنکه نگاهش متوجه بالاترین نقطهٔ آسمان شد و به سمت دیگر این دنیا چشم دوخت.

به آرامی زیر لب گفت «وای خدا» و دریافت که «بعداً» اکنون فرا رسیده است.

از انحنای بی‌پایان دریای استوانه‌ای موجی جزر^۱ و مدی به سمت آنها می‌شتافت.

۱. Tidal Wave یا موج کشندی. امواج بزرگ آب که بر اثر زمین لرزه پدید می‌آیند: نامهای دیگر آن عبارتند از موج جزر و مدی، موج آب لرزه، خیزاب بزرگ. — م.

فصل سی و دو

موج

اما حتی در این لحظه تکان دهنده، نورتون بیش از هر چیز نگران سفینه‌اش بود.

گفت: «اندور! موقعیت را گزارش کنید!»

— فرمانده همه چیز رو به راه است؛ لرزش خفیفی را احساس کردیم، اما هیچ صدمه‌ای وارد نشد. تغییر اندکی در وضعیت سفینه به وجود آمده است؛ عرشه فرماندهی می‌گوید حدود دو دهم درجه است. آنها فکر می‌کنند میزان چرخش محور سفینه هم بسیار کم بوده — تا چند دقیقه دیگر جواب دقیقش را به دست می‌آوریم.

نورتون با خود گفت، پس می‌خواهد شروع شود و خیلی هم زودتر از آنچه انتظارش را داشتیم؛ هنوز تا حضيض خورشیدی و زمان منطقی برای تغییر مدار فاصله زیادی داریم. اما بی‌شک نوعی تغییر مسیر در حال وقوع بود و ممکن بود ضربه‌های روحی دیگری نیز بر آنها وارد شود.

در این حین آثار این نخستین ضربه، آن بالا بر پهنه منحنی آبی که به نظر می‌رسید پیوسته از آسمان فرو می‌ریزد، کاملاً آشکار بود. موج هنوز ده کیلومتر با آنها فاصله داشت و پهنای دریا را از سواحل شمالی تا جنوبی در بر می‌گرفت. موج، در نزدیکی خشکی به شکل دیوار کف‌آلود سفیدی بود؛ اما در آبهای عمیق‌تر به شکل خطی آبی بود که به سختی دیده می‌شد و در هر دو

جناح سریعتر از شکنها^۱ حرکت می‌کرد. کشش پایابهای سمت ساحل آن را به صورت کمانی خم کرده بود و بخش مرکزی آن پیوسته بالاتر می‌آمد.

نورتون بی‌درنگ گفت: «سرگروه‌بان، این کار توست. چه کار باید بکنیم؟ سرگروه‌بان بارنز کرجی را خاموش کرده بود و با دقت وضع را بررسی می‌کرد. نورتون از دیدن چهره او که در آن اثری از ترس نبود بلکه مانند ورزشکار کار کشته‌ای که چالشی را می‌پذیرد، هیجان پرشوری در آن دیده می‌شد، آسوده‌خاطر شد.

گفت: «کاش عمق این جا دستان بود. اگر ته آب باشیم جای نگرانی نیست.»

— آن وقت جان سالم در می‌بریم. هنوز چهار کیلومتر تا ساحل فاصله داریم.

— امیدوارم، ولی می‌خواهم موقعیت را بررسی کنم.

سرگروه‌بان بارنز بار دیگر رزولوشن را به کار انداخت و با آن چرخه زد تا که جلو رفت و یکراست به سوی موجی که داشت نزدیک می‌شد حرکت کرد. نورتون حدس زد بخش مرکزی شتابناک موج، ظرف کمتر از پنج دقیقه به آنها می‌رسد؛ اما همچنین می‌دانست که خطری جدی به بار نمی‌آورد. این تنها ریز موجی شتابان بود به ارتفاع ناچیز یک متر و نمی‌توانست قایق را تکان دهد. خطر اصلی دیوارهای کف بود که با فاصله زیاد، پشت آن حرکت می‌کردند.

ناگهان درست در مرکز دریا، یک ردیف شکن پدیدار شد. موج به وضوح به دیواری زیر دریایی به طول چندین کیلومتر که فاصله زیادی با سطح دریا نداشت، برخورد کرده بود. در همان حال، شکنهای دو جناح فرو خفتند و به درون آبهای ژرف‌تر فرو رفتند.

۱. Breakers، شکن، موجی از آب که به دلیل عمق کم ساحل و برخورد آب با خشکی به کف تبدیل می‌شود. همچنین موجی که به دلیل برخورد به سنگهای کرانه دریای یا سایر اجسام سخت ساحلی شکسته شود. — م.

نورتون به خود گفت، صفحه‌های ضد لجن، عین همانهایی که توی مخزنهای سوخت اِنْدِوَر هستند۔ البته هزار برابر بزرگتر. باید سرتاسر دریا، مجموعه‌ای از آنها وجود داشته باشد تا با سرعت هر چه تمام‌تر هر موجی را بشکنند. تنها مسئله بسیار مهم این است: آیا ما درست بالای سر یکی از آنها هستیم؟

سرگروه‌بان بارنز یک گام از او جلوتر بود. او رزولوشن را کاملاً متوقف کرد و لنگر را به آب انداخت. لنگر در فاصله پنج متری به زمین خورد. بارنز خطاب به همقطاران‌ش گفت: «لنگر را بکشید بالا. باید زودتر از اینجا دور شویم.»

نورتون کاملاً با او موافق بود؛ اما به کدام سمت بروند؟ سرگروه‌بان با آخرین سرعت به سوی موج رهسپار شد که اکنون در فاصله پنج کیلومتری آنها بود. نورتون برای نخستین بار صدای نزدیک شدن آن را شنید۔ غرشی دور و رسا که او هرگز انتظار شنیدنش را درون راما نداشت. بعد از شدت آن کاسته شد؛ یک بار دیگر بخش مرکزی داشت از هم می‌پاشید۔ و دو طرف دوباره بالا می‌آمدند.

نورتون حدس زد، موج‌گیرهای زیر آب با فاصله یکسانی از هم قرار گرفته‌اند و کوشید فضای میان آنها را برآورد کند. اگر حدس او درست بود، یک موج‌گیر دیگر بین آنها و موج قرار داشت و چنانچه می‌توانستند قایق را در آبهای عمیق میان دو موج شکن مستقر سازند، جان به سلامت می‌بردند. سرگروه‌بان بارنز موتور را خاموش کرد و بار دیگر لنگر را به آب انداخت. لنگر سی متر پایین رفت و به ته دریا نرسید.

با لحنی حاکی از آرامش خیال گفت: «مسأله‌ای نیست ولی من موتور را روشن نگه می‌دارم.»

اکنون تنها دیوارهای کف در امتداد ساحل دیده می‌شدند؛ خارج از اینجا، در وسط دریا، آب آرام بود؛ جز آن ریز موج آبی رنگ نامشهود که هنوز به سوی آنها می‌شتافت. سرگروه‌بان رزولوشن را در مسیر تلاطم قرار داده و

آماده بود در یک چشم برهم زدن آن را با تمام نیرو به حرکت درآورد. بعد، تنها دو کیلومتر جلوتر از آنها بار دیگر دریا کف‌آلود شد. کف به تلاطم درآمد و خشم‌آلود، همچون موج سفیدپوش عظیمی سر برکشید و اکنون غرش آن گویی در سراسر این دنیا طنین‌انداز بود. بر فراز موج دریای استوانه‌ای به بلندی شانزده کیلومتر، ریز موجی قرار گرفته بود؛ همچون بهمنی که بر سینه کوه فرو می‌غلتد، و آن قدر بزرگ بود که آنها را به هلاکت برساند.

سرگروه‌بان بارنز به حالت چهره همقطارانش نظر انداخت و با فریادی نیرومندتر از غرش موج گفت: «از چه می‌ترسید؟ من از موجهای بزرگتر از این هم رد شده‌ام.» البته این حرف حقیقت نداشت و این را اضافه نکرد که در تجربه پیشین‌اش در یک قایق موج شکن محکم و خوش ساخت سوار بود نه در یک کلک ابتدایی. بعد افزود «ولی اگر مجبور شدیم بپریم، صبر کنید تا به شما بگویم. جلیقه‌های نجات‌تان را واری کنید.»

فرمانده نورتون اندیشید، عجب زن فوق‌العاده‌ای است. مثل یک جنگجوی وایکینگ عازم نبرد، از هر دقیقه‌اش لذت می‌برد. و احتمالاً حق با اوست. مگر اینکه در محاسباتمان اشتباه فاحشی کرده باشیم.

موج همچنان بالا می‌آمد و به طرف بالا خم می‌شد. شاید بلندی شیب بالای سرشان اغراق‌آمیز جلوه می‌کرد؛ اما بسیار عظیم و اعجاب‌انگیز بود؛ یک نیروی سرسخت و مقاوم طبیعت که همه چیز را در مسیر خود له و لورده می‌کرد.

بعد، ظرف چند ثانیه فرو نشست؛ گویی شالوده‌اش را از زیر آب برکنده‌اند. موج بار دیگر روی مانع زیر آب، که در ژرفنا قرار داشت، بود. وقتی یک دقیقه بعد به آنها رسید، رزولوشن چند بار بالا و پایین رفت و سپس سرگروه‌بان بارنز کلک را چرخاند و با آخرین سرعت به سمت شمال رفت.

— متشکریم رویی — عالی بود. ولی آیا پیش از اینکه دوباره سر و کله‌اش پیدا شود به خشکی می‌رسیم؟

— احتمالاً نه؛ حدود بیست دقیقه دیگر برمی‌گردد. اما آن موقع تمام نیرویش را از دست داده است؛ ما زیاد متوجه‌اش نمی‌شویم.

اکنون که موج گذشته بود، می‌توانستند با خیال راحت از سفرشان لذت ببرند. ولی تا زمانی که به خشکی نمی‌رسیدند، خیال هیچ کس کاملاً راحت نمی‌شد. تلاطم از میان رفته و این جا و آن جا گردابهای چرخان کوچکی ایجاد کرده و بوی اسید خاصی نیز به راه انداخته بود. جیمی آن را به «بوی مورچه‌های له شده» تشبیه کرد که تشبیه بجایی هم بود. اما این بوی نامطبوع باعث دریازدگی که انتظارش می‌رفت، نشد؛ این بو آنقدر بیگانه بود که فیزیولوژی بشری نمی‌توانست در برابر آن عکس‌العملی نشان دهد.

یک دقیقه بعد جبهه موج به دیواره زیر آب برخورد کرد و به آسمان سر برکشید. این بار منظره موج که از پشت سر به آن نگاه می‌کردند، چندان مهیب نبود و مسافران به خاطر ترسی که پیش‌تر داشتند، شرمگین شدند. آنها اکنون خود را فاتح و صاحب اختیار دریای استوانه‌ای می‌دانستند.

اما ناگهان ضربه‌ای هولناک‌تر بر آنها وارد شد؛ در فاصله کمتر از صد متر، چیزی شبیه چرخ‌ای که به آرامی می‌غلتید، سر از آب برآورد. میله‌های رخشانی به طول پنج متر، در حالی که آب از آنها می‌چکید، از دریا بالا آمدند، در نور خیره‌کننده راما چرخیدند و دوباره شلپ شلپ به درون آب فرو رفتند.

گویی ستاره‌ای دریایی با بازوهای لوله‌ای سطح آب را شکافته بود.

در نظر اول نمی‌شد تشخیص داد که این جانور است یا ماشین. بعد با تاب و تکان بالا آمد و نیمی از آن، غوطه‌ور در آب، پس از حرکت موج، آرام بالا و پایین می‌رفت.

اکنون می‌توانستند نه میله را ببینند که ظاهراً بهم متصل بودند و از صفحه‌ای مرکزی منشعب می‌شدند. دو تا از میله‌ها شکسته و به محل اتصال بیرونی بند بودند. بقیه میله‌ها به مجموعه انگشتی‌های عجیب و غریبی ختم می‌شدند و جیمی را کاملاً به یاد خرچنگی انداخت که با آن روبرو شده بود. هر دو موجود از یک سیر تکاملی — یا یک میز طراحی — بیرون آمده بودند.

وسط صفحه گرد، برجکی هرمی با سه چشم بزرگ بود. دو تایش بسته و یکی باز بود. و حتی این یکی هم بی حالت و ناپیدا به نظر می رسید. هیچ کس شک نداشت که سرگرم تماشای سكرات موت هیولای غریبی است که بر اثر تلاطم زیر دریایی که به تازگی رخ داده بود، به سطح آب در غلتیده است.

بعد متوجه شدند که این هیولا تنها نیست. در اطراف آن، دو جانور کوچک نیز، شبیه خرچنگ دریایی غول آسایی، شناکنان با چنگ و دندان اعضای کم تحرک بدن آن را قاپ می زدند. آنها به آسانی هیولا را قطعه قطعه می کردند و او هیچ مقاومتی از خود نشان نمی داد؛ با آنکه به نظر می رسید چنگالهایش توانایی مقابله با مهاجمان را دارد.

جیمی یک بار دیگر به یاد خرچنگی افتاد که سنجاقک را قطعه قطعه کرده بود. او با دقت مخصوصه یک سویه ای را که همچنان ادامه داشت، نگاه می کرد و بی درنگ احساس خود را تأیید کرد.

گفت: «نگاه کن کاپیتان! می بینید؟ آنها آن را نمی خورند. حتی دهان هم ندارند. فقط آن را قطعه قطعه می کنند. دقیقاً همین بلا را سر سنجاقک آوردند.»

نورتون بینی اش را چین انداخت و گفت: «حق با توست. دارند اوراقش می کنند. مثل یک ماشین شکسته. ولی هیچ ماشین از کار افتاده ای چنین بویی نمی دهد.»

آنگاه فکر دیگری به ذهنش رسید.

— خدای من! فرض کن آنها بخواهند همین بلا را سر ما بیاورند! روبی هر چه سریعتر ما را به ساحل برسان!

دزولوش بدون توجه به عمر باطری هایش، به پیش غلتید. پشت سر آنها نه میله ستاره دریایی عظیم الجثه — هنوز نام بهتری برایش نیافته بودند — مدام کوتاهتر می شد و دیری نپائید که آن تابلوی عجیب و غریب در ژرفنای دریا فرو رفت.

چیزی کلک را تعقیب نمی‌کرد؛ ولی تا زمانی که رزولوشن به سکوی فرود
نرسیده بود و آنها پا به خشکی ننهاده بودند، نفس راحتی نکشیدند. هنگامی
که فرمانده نورتون به پشت سر، بر پهنهٔ اسرارآمیز و خطرناک دریا نگاه
می‌کرد، اطمینان یافت، دیگر هیچ کس در این دریا سفر نخواهد کرد. آنجا
ناشناخته‌ها و خطرهای بی‌شماری نهفته بود...
به برج و باروهای نیویورک و پرتگاه ظلمانی قارهٔ پشت آن نگریست. آنجا
اکنون از شر بشر کنجکاو و فضول در امان بود.
او دیگر خدایان راما را به خشم نمی‌آورد.

فصل سی و سه

عنکبوت

از آن پس، به فرمان نورتون، همیشه باید دست کم سه نفر در اردوگاه آلفا می‌بودند، و همواره یکی از آنها بیدار می‌ماند. به علاوه تمام گروه‌های اکتشافی باید از روش همیشگی پیروی می‌کردند. موجودات بالقوه خطرناکی درون راما در جنب و جوش بودند و هر چند هیچ کدام خصومت جدی از خود نشان نداده بود اما یک فرمانده دوراندیش نباید بی‌گدار به آب می‌زد. برای احتیاط بیشتر، همواره ناظری در محل تویی حضور داشت و از درون تلسکوپی قوی مراقب اوضاع بود. از این مکان مناسب تمام درونه راما قابل بررسی بود و حتی به نظر می‌رسید قطب جنوب در فاصله چند صد متری آنهاست. قلمرو پیرامون هر یک از گروه‌های اکتشافی باید مورد مراقبت منظم قرار می‌گرفت؛ امید بود، از این طریق بتوان امکان بروز هر نوع حادثه غیر مترقبه‌ای را از میان برد. این طرح خوبی بود—اما با شکست کامل مواجه شد.

پس از صرف آخرین وعده غذا و درست پیش از ساعت ۲۲ که وقت خوابیدن بود، نورتون، رد ریگو، کالورت و لورا سرگرم تماشای اخبار شامگاهی می‌شدند که از ایستگاه اینفرنو^۱ در عطارد ارسال می‌شد. آنها به خصوص

۱. Inferno، به معنای دوزخ

مایل به دیدن فیلم جیمی از قاره جنوبی و بازگشت او از دریای استوانه‌ای بودند؛ همان قسمتی که همه بینندگان را به هیجان واداشته بود. دانشمندان، مفسرین خبری و اعضای کمیته راما نظرهای خود را ارائه کرده بودند که بیشترشان مغایر هم بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید موجود خرچنگ گونه‌ای که جیمی با آن مواجه شده بود، جانور بوده است یا ماشین، یا یک رامایی‌الاصل - یا چیزی که با هیچ یک از این مقوله‌ها جور در نمی‌آمد.

آنها با حالت چندان‌آوری سرگرم تماشای تکه تکه شدن ستاره دریایی عظیم به وسیله شکارچیان بودند که ناگهان متوجه شدند در اردوگاه تنها نیستند؛ یک مهاجم در اردوگاه بود.

نخست لورا متوجه آن شد. خشکش زد و گفت: «بیل تکان نخور. حالا آرام به سمت راست نگاه کن!»

نورتون سرش را برگرداند. ده متر آن طرفتر موجودی با تنه کروی به اندازه توپ فوتبال، روی سه پای بلند و باریکش ایستاده بود. اطراف تنه، سه چشم بزرگ بی‌روح و بی‌حالت قرار داشت که ظاهراً دید سیصد و شصت درجه‌ای به آن می‌داد و زیر تنه آن سه پیچک شلاق مانند بود. قد این موجود به اندازه انسان نبود و شکننده‌تر از آن به نظر می‌رسید که خطرناک باشد. ولی این عذری بر بی‌احتیاطی‌شان نبود که اجازه داده بودند آن موجود دزدکی وارد حیطة آنها شود. این موجود، نورتون را کاملاً به یاد عنکبوت سه پا یا بابالنگ‌دراز می‌انداخت و او فکر کرد، چگونه مشکل حرکت با سه پا را - که هرگز موجودی در زمین توانایی راه رفتن با آن را نداشت - حل کرده است.

صدای تلویزیون را بست و آهسته گفت: «چی دستگیرت می‌شود، دکتر؟» - مراعات نظیر معمول رامایی‌ها. فکر نمی‌کنم آسیبی به ما وارد کند هر چند ممکن است آن تسمه‌ها خوشایند نباشند - شاید سمی باشند؛ مثل مال کاواکانها. محکم بنشین و ببین چه کار می‌کند.

جانور پس از آنکه چند دقیقه خونسرد و بی‌احساس به آنها نگاه کرد، ناگهان به حرکت درآمد - و اکنون آنها دریافتند که به چه علت متوجه ورودش

نشده بودند. او مثل برق می‌دوید و با چنان حرکت چرخشی خارق‌العاده‌ای زمین را می‌پیمود که چشم و ذهن بشر به سختی می‌توانست آن را دنبال کند. تا آنجا که عقل نورتون قد می‌داد. البته تنها یک دور بین سریع می‌توانست مسئله را بشکافد. هر پا به نوبت مثل محوری عمل می‌کرد که تنه به دور آن می‌چرخید. و او چندان هم مطمئن نبود، ولی به نظرش رسید که جانور پس از پیمودن چند «گام»، جهت چرخشش را تغییر می‌دهد و سه تسمه‌اش هنگام حرکت بر زمین همچون آذرخش می‌درخشند. حداکثر سرعت آن - هر چند برآوردش بسیار مشکل بود - دست‌کم به سی کیلومتر در ساعت می‌رسید.

به سرعت اطراف اردوگاه را می‌پیمود و تمام تجهیزات را مو به مو نگاه می‌کرد، به دقت تخته‌خوابها، صندلیها و میزهای فکس‌نی، دستگاههای مخابرات، ظرفهای غذا، الکتروسانها، دوربینها، مخزنهای آب و ابزارها را لمس می‌کرد؛ گویی هیچ چیز جز چهار تماشاگرش را نادیده نگرفته بود. معلوم بود آنقدر باهوش هست که میان انسانها و اشیاء بی‌جان آنها تفاوت قائل شود؛ بی‌تردید اعمالش نشان دهنده کنجکاوی یا فضولی کاملاً حساب شده بود. در حالی که جانور همچنان با سرعت روی نوک پایش می‌چرخید، لورا گفت: «کاش می‌شد آزمایش و بررسی‌اش کرد. می‌شود بگیریمش؟»

کالورت پرسید «چطور؟» که سؤال بجایی هم بود.

— راستش همانطور که شکارچیان ابتدایی با دو وزنه پیچیده شده به سر طناب حیوانات تندرو را به دام می‌اندازند. این وسیله حتی آسیبی هم به آنها نمی‌رساند.

نورتون گفت: «من شک دارم؛ ولی حتی اگر بشود، نمی‌توانیم دست به چنین خطری بزنیم. ما از میزان شعور این جانور هیچ اطلاعی نداریم - و چنین حقه‌ای به آسانی پاهایش را می‌شکند. بعد رامآ، زمین و هرکس دیگری برایمان دردسر درست می‌کنند.

— ولی من می‌خواهم يك نمونه داشته باشم.

— باید به گلِ جیمی راضی باشی؛ مگر اینکه یکی از این موجودات با تو همکاری کند. اعمال زور منتفی است. اگر چیزی در کره زمین فرود بیاید و بخواهد تو را به عنوان نمونه جالب برای کالبد شکافی ببرد، خوشت می آید؟
لورا که هنوز کاملاً قانع نشده بود، گفت: «من نمی‌خواهم آن را کالبد شکافی کنم. فقط می‌خواهم واریش کنم.»

— خوب مسافران بیگانه هم همین نظر را در مورد تو دارند؛ اما تا بیایی حرف آنها را باور کنی، مدت زمان بسیار تلخی را سپری خواهی کرد. ما نباید دست به کاری بزنیم که او آن را تهدیدآمیز تلقی کند.

البته نورتون از قوانین سفینه نقل قول می‌کرد و لورا هم این را می‌دانست. طلب علم نسبت به دیپلماسی فضایی تقدم کمتری داشت. در واقع، نیازی به طرح چنین ملاحظات سطح بالایی نبود؛ مسئله صرفاً رفتار شایسته در راما بود. همه آنها در اینجا مسافر به حساب می‌آمدند و حتی بی‌اجازه وارد شده بودند...

به نظر می‌رسید که جانور به بازرسی‌اش پایان داده است. یک بار دیگر با آخرین سرعت گرد اردوگاه چرخید؛ بعد کوشید در مسیر يك خط مماس به سوی پلکان برود.

لورا غرق در شگفتی پرسید: «حالا چطور می‌خواهد از پله‌ها بالا برود؟ به سوال او بیدرنگ پاسخ داده شد؛ عنکبوت بی‌اعتنا به آنها و بدون کاهش سرعتش از انحنای کم شیب پلکان بالا رفت.

نورتون گفت: «گروه کنترل! ممکن است به زودی مهمانی برایتان بیاید. به پلکان آلفا در بخش شش نگاهی بیندازید و ضمناً به خاطر چنان مراقبت جانانه‌ای که از ما کردید، بی‌نهایت سپاسگزاریم.»

یک دقیقه طول کشید تا متوجه این سخنان نیشدار شوند؛ بعد ناظر تویی با لحنی عذرخواهانه گفت:

— اه— فرمانده! دارم یک چیزی می‌بینم؛ راست گفتید، مهمان داریم. ولی این دیگر از چه نوعش است؟

نورتون در حالی که دگمه خطر عمومی را می‌فشرد، جواب داد: «تو هم مثل من حدس زدی. همه ایستگاهها توجه کنید! اینجا اردوگاه آلفا! همین الان جانوری شبیه عنکبوت سه پا، با پاهاى بسیار لاغر به طول حدود دو متر و تنه‌ای کوچک و گرد که با سرعت و به صورت چرخشی حرکت می‌کند، به ملاقات ما آمد. بی‌خطر به نظر می‌آید؛ اما کنجکاو و فضول است. ممکن است در یک چشم به هم زدن بیخ گوشتان باشد. لطفاً وصول پیام را اعلام کنید.»

نخستین پاسخ از لندن در پانزده کیلومتری مشرق به نورتون رسید.
 — فرمانده! اینجا چیز غیر عادى دیده نمى‌شود.
 رم با همان فاصله در سمت غرب با لحنی که به نظر خواب‌آلود می‌آمد جواب داد:

— فرمانده اینجا هم همین طور. آها، یک لحظه صبر کنید...
 — چی شده؟
 — من یک دقیقه پیش قلمم را زمین گذاشتم؛ حالا نیست! چی — هی...
 — درست حرف بزن!
 — فرمانده، باور نمى‌کنید. یادداشت برمی‌داشتم — آخر من نویسندگی را دوست دارم و این کار هم برای کسی مزاحمت ایجاد نمى‌کند — داشتم با خودنویس مورد علاقه‌ام چیز می‌نوشتم. تقریباً مال دوست سال پیش است. آهان، پنج متر آن طرفتر روی زمین افتاده! پیدایش کردم — شکر خدا عیبی نکرده است.

— فکر می‌کنی چرا آنجا افتاده بود؟
 — راه — شاید یک دقیقه چرت زده باشم. امروز روز سختی بود — نورتون آهی کشید؛ اما از اظهار نظر خودداری کرد. عده آنها بسیار اندک بود و برای کاوش این دنیا، فرصت کمی داشتند. شور و اشتیاق همیشه نمى‌تواند بر خستگی و فرسودگی غلبه کند و او فکر می‌کرد، نکند بیخود دارند خطر می‌کنند. شاید نباید افرادش را به چنین گروههای کوچکی تقسیم

می‌کرد تا در این قلمرو وسیع پراکنده شوند. اما او همواره متوجه روزهای زودگذر و اسرار حل نشده پیرامونشان بود. پیوسته اطمینانش بیشتر می‌شد که اتفاقی در شرف وقوع است و حتی پیش از رسیدن راما به حضيض خورشیدی - لحظه روبرو شدن با حقیقت که هرگونه تغییر مداری به یقین باید به وقوع پیوندد - ناچارند آن را ترک کنند.

گفت: «اکنون همه گوش کنید! تویی! رم! لندن! - همه! من در طول شب، هر نیم ساعت یک گزارش می‌خواهم. باید فرض کنیم که از حالا به بعد، هر آن انتظار دیدن یک مهمان را داشته باشیم. شاید برخی از آنها خطرناک باشند؛ ولی باید به هر قیمتی از برخورد با آنها اجتناب کنیم. همه شما به دستورات مربوط آگاهید.»

حرف درستی بود؛ این کار بخشی از آموزشهای آنها محسوب می‌شد؛ اما شاید هیچ یک از آنها اعتقاد نداشتند که نظریه قدیمی «برخورد فیزیکی با دیشعوران بیگانه» در دوران حیاتشان به وقوع پیوندد - چه رسد به اینکه خودشان آن را تجربه کنند.

آموزش یک چیز بود، واقعیت چیز دیگر و هیچ‌کس یقین نداشت، غریزه صیانت ذات دیرین بشری در موقعیتی اضطراری بر همه چیز غلبه نکند. معالوصف امر مهم آن بود که مواجهه با هر موجودیتی در راما این مزیت را داشت که تا آخرین لحظه ممکن و حتی ورای آن با دیده شک و تردید به آن موجود بنگرند.

فرمانده نورتون نمی‌خواست به عنوان مردی که نخستین جنگ بین سیاره‌ای را آغاز کرده بود، در تاریخ از او یاد شود.

ظرف چند ساعت صدها عنکبوت بر پهنه دشت راما پدیدار شدند. از طریق تلسکوپ می‌شد دید که قاره جنوبی نیز مملو از آنها است - اما در جزیره نیویورک اثری از آثار آنها دیده نمی‌شد.

آنها دیگر توجهی به کاشفان نداشتند و کاشفان نیز پس از مدتی توجهی

به آنها نکردند - ولی نورتون گهگاه نگاه حریصی را در چشم جراح - فرمانده مشاهده می‌کرد. نورتون یقین داشت هیچ چیز بیشتر از این لورا را خوشحال نمی‌کند که یکی از این عنکبوتها دچار حادثه ناگواری شود و او بعید نمی‌دانست که لورا به خاطر علم، ترتیب چنین حادثه‌ای را بدهد.

مسلم بود که عنکبوتها ذیشعور نیستند؛ چون بدنشان کوچکتر از آن بود که مغزی در آنها وجود داشته باشد، و هیچ معلوم نبود، این همه نیروی تحرک را در کجا ذخیره کرده‌اند. اما رفتارشان به طور غریبی هدفدار و هماهنگ بود؛ به نظر می‌رسید همه جا هستند؛ اما هرگز از یک محل، دو بار دیدن نمی‌کردند. نورتون مدام تصور می‌کرد آنها به دنبال چیزی هستند. ولی هر چه بود، به نظر می‌رسید آن را کشف نکرده‌اند.

همه‌شان به طرف تویی مرکزی بالا می‌رفتند و همچنان سه پلکان بزرگ را نادیده می‌گرفتند. معلوم نبود در این جاذبه نزدیک به صفر چگونه از قسمتهای عمودی بالا می‌رفتند؛ به نظر لورا آنها به پاپوشهای مکنده مجهز بودند.

و بعد لورا، در کمال خوشوقتی، نمونه مطلوبش را بدست آورد. مرکز کنترل تویی گزارش داد، یک عنکبوت از قسمت عمودی پلکان به سکوی نخست سقوط کرده و در حال مرگ یا از حال رفتن است. رکوردی که لورا برای بالا رفتن از پله‌ها و رسیدن به سکوی نخست برجای گذاشت، هرگز شکسته نمی‌شد.

وقتی به سکو رسید، دریافت، با وجود سرعت کم برخورد عنکبوت به زمین، تمام پاهایش شکسته است. چشمانش هنوز باز بود؛ ولی به هیچیک از آزمایشهای خارجی که رویش انجام می‌گرفت واکنش نشان نمی‌داد. لورا اندیشید، حتی جسد تازه انسان هم از این شاداب‌تر است؛ به محض اینکه هدیه‌اش را به اندودر برد، با لوازم جراحی به جان آن افتاد.

عنکبوت آن قدر ترد و شکننده بود که بدون کمک لورا تکه تکه شد. او مفصل پاهای آن را از هم جدا کرد و بعد به سراغ صدف نازکش رفت که به سه

دایره بزرگ تقسیم شده و مانند پرتقال پوست کنده‌ای باز شده بود. پس از لحظاتی ناباوری گنگ - زیرا چیزی در آنجا وجود نداشت که او بتواند تشخیص دهد یا بشناسد - چندین عکس دقیق از آن گرفت. بعد چاقوی جراحی‌اش را برداشت.

از کجا شروع کنم؟ دلش می‌خواست چشمانش را ببندد و تصادفی چاقو را فرو کند؛ ولی این کار علمی نبود.

تیغه بدون مقاومت فرو رفت. یک ثانیه بعد، نعره‌ای غیر زنانه از نهاد پزشک سفینه در سرتاسر سفینه طنین انداخت.

بیست دقیقه تمام طول کشید تا سرگروه‌بان مک اندروز عصبانی، میمونهای وحشتزده را آرام کند.



فصل سی و چهار

عالیجناب متأسف است که...

سفیر مریخ گفت: «آقایان، چنانکه همگی مستحضرید، از آخرین ملاقاتمان تا کنون اتفاقیهای زیادی افتاده است. باید درباره مسائل زیادی بحث و تصمیم‌گیری کنیم. بنابراین، من بخصوص متأسفم که همقطار ارجمندمان از عطار در این جا حضور ندارد.»

آخرین جمله در مجموع صحت نداشت. دکتر بوزه هیچ متأسف نبود که عالیجناب، سفیر عطار غایب است. بسیار صادقانه‌تر این بود که بگوئیم غیبت سفیر عطار نگرانش کرده بود. شم دیپلماتیکش به او نهیب می‌زد که حادثه‌ای در حال وقوع است و هر چند منابع اطلاعاتی او درجه یک بودند، او هیچ‌گونه سرنخی درباره این حادثه قریب‌الوقوع پیدا نکرده بود.

نامه معذرت‌خواهی سفیر، مؤدبانه و کاملاً عاری از اطلاعات مفید بود. عالیجناب ابراز تأسف کرده بود که کار اضطراری و غیرقابل اجتناب، او را از شرکت در این اجلاس، چه شخصاً و چه به وسیله مدار تلویزیونی، بازداشته است. دکتر بوزه تصور نمی‌کرد چیزی فوری‌تر - یا مهم‌تر - از راما هم وجود داشته باشد.

— دو تن از اعضای ما سخنرانی خواهند کرد. من مایلم نخست پروفیسور دیویدسون شروع به صحبت کنند.

ولوله‌ای از هیجان میان دیگر دانشمندان کمیته برخاست. بیشتر آنها

فکر کرده بودند این اخترشناس، با نقطه نظر معروفش دربارهٔ کیهان برای ریاست شورای مشورتی فضا فرد مناسبی نیست. گاهی اوقات او این احساس را القا می‌کرد که فعالیت‌های حیات دیشعور بی‌تناسبی اسف‌باری در عالم باشکوه ستارگان و کهکشانها است و توجه بیش از حد به آن کار درستی نیست. این دیدگاه اخترشناس، مقبول زیست‌شناسان کیهان از قبیل دکتر پررا نمی‌افتاد که نظر کاملاً مخالفی داشت. از نظر آنها تنها هدف کائنات تولید دیشعور است و احتمال داشت پدیدهٔ اخترشناسی محض را به باد استهزا بگیرند. یکی از عبارتهای مورد علاقهٔ آنها این بود: «ماده بی‌جان صرف»

دانشمند سخن آغاز کرد: «آقای سفیر، من طی چند روز گذشته رفتار غریب راما را تجزیه تحلیل می‌کردم و مایلم نتیجه‌گیریهایم را ارائه دهم. بعضی از آنها تکان دهنده‌اند.»

دکتر پررا ابتدا شگفت‌زده و بعد کمی مفتخرانه به او نگریست. او چیزهایی را که پروفیسور دیویدسون را متعجب کرده بود، تأیید کرد.

«اول از همه، هنگامی که آن ستوان جوان برفراز نیمکرهٔ جنوبی پرواز کرد، سلسله‌ای از رویدادهای چشمگیر رخ داد. تخلیه‌های الکتریکی خود، هر چند تماشایی‌اند، مهم نیستند؛ به آسانی می‌توان نشان داد که آنها انرژی کمی دارند. ولی با تغییر میزان چرخش راما و وضعیت آن، یعنی جهتش در فضا هماهنگ‌اند.»

این امر بی‌شک مستلزم مقدار زیادی انرژی است؛ تخلیه‌هایی که نزدیک بود به بهای زندگی آقای - اِه پَک تمام شود، صرفاً محصول فرعی ناچیزی بوده است - در واقع شاید بلایی بوده‌اند که باید به وسیلهٔ آن برقگیرهای عظیم قطب جنوب به حداقل می‌رسید.

من از این مسائل دو نتیجه می‌گیرم. زمانی که یک گردونهٔ فضایی - من باید علیرغم حجم فوق‌العادهٔ راما، آن را یک گردونهٔ فضایی بنامم - تغییر وضعیت می‌دهد، معمولاً بدان معناست که می‌خواهد مدارش را عوض کند. بنابراین ما باید نظر کسانی را که معتقدند شاید راما به جای این که به طرف

ستارگان برگردد، خود را برای تبدیل شدن به یکی از سیاره‌های خورشید ما آماده می‌کند، جدی بگیریم.

اگر اینطور باشد، ایندور باید فوراً در لحظه مورد نظر آماده ترک آن باشد. آیا این کاری است که سفینه‌های فضایی می‌کنند؟ — شاید تا زمانی که ایندور کاملاً به رامّا متصل باشد، خطری جدی آن را تهدید کند. من تصور می‌کنم فرمانده نورتون از این امکان باخبر است؛ ولی به نظر من، باید یک هشدار دیگر برایش بفرستیم.»

— خیلی متشکرم پروفیسور دیویدسون. دکتر سولومونز بفرمائید. دانشمند تاریخ علوم گفت «مایلم درباره این نظریه مطالبی به عرض برسانم. به نظر می‌رسد، رامّا بدون استفاده از جت یا وسائل واکنشی چرخشش را تغییر داده باشد. به نظر من این مسأله تنها دو امکان بر جای می‌گذارد.

نخست اینکه رامّا ژيروسکوپهای داخلی^۱ یا چیزهای معادل آن را در خود دارد. آنها باید بسیار بزرگ باشند؛ ولی کجا هستند؟ امکان دوم — که همه دانش فیزیک ما را واژگون می‌کند — این است که رامّا یک دستگاه پیشرانش بی‌واکنش دارد. یعنی به اصطلاح رانش فضایی که دکتر دیویدسون اعتقادی به آن ندارد. اگر رامّا چنین دستگاهی داشته باشد می‌تواند هر کاری انجام دهد. ما نمی‌توانیم رفتار آن را، حتی با پیشرفته‌ترین دستاوردهای فیزیک، پیش‌بینی کنیم.

دیپلماتها از شنیدن این دو دیدگاه متفاوت گیج شده بودند و اخترشناس هم از شرکت در بحث خودداری کرد. او امروز حسابی گوشه‌گیر و آسیب‌پذیر شده بود.

— اگر اشکالی ندارد من تا زمانی که ناگزیر نباشم، به قوانین فیزیک پایبند

۱. Gyroscope، یا گردش‌نما، دستگاهی است جهت ثابت نگاه‌داشتن یک جهت زاویه‌ای مبنا با استفاده از صفحه چرخانی که روی دو محور عمود بر یکدیگر سریع می‌چرخند. اصول کار این دستگاه بر مبنای قانون دوم نیوتون است. — م.

خواهم بود. اگر در راما ژيروسکوپ نیافتیم، شاید علتش این باشد که به حد کافی دقت نکرده‌ایم یا جایش را نیافته‌ایم.

سفیر بوزه متوجه شد کاسه صبر دکتر پر را دارد لبریز می‌شود. قاعدتاً زیست‌شناس کیهان مانند هر کس دیگر از گمانه‌زنی لذت می‌برد؛ ولی اکنون، برای نخستین بار، واقعیت‌های مسلمی در دست داشت و علم او که مدت‌ها بی‌بر مانده بود یک شبه بارور شده بود.

— بسیار خوب — اگر کسی اظهار نظری ندارد، فکر می‌کنم دکتر پر را می‌خواهند اطلاعات مهمی را ارائه دهند.

— متشکرم آقای سفیر! چنانکه همه دیده‌اید، سرانجام نمونه‌ای از اشکال حیات راما را به دست آورده‌ایم و چند مورد دیگر را هم از نزدیک مشاهده کرده‌ایم. جراح — فرمانده ارنست، افسر پزشکیِ اِنْدُور، از موجود عنکبوت‌سانی که کالبد شکافی کرده، گزارش کاملی فرستاده است.

لازم است خدمتان عرض کنم که برخی از نتایج ایشان گیج‌کننده‌اند. و من اگر در هر اوضاع و احوال دیگری قرار داشتم آنها را باور نمی‌کردم.

عنکبوت موجودی کاملاً آلی است؛ هر چند مواد شیمیایی آن از بسیاری جهات با مال ما متفاوت است. در این جاندار مقادیر زیادی فلز سبک وجود دارد. با این حال من به چند دلیل اساسی تردید دارم که آن را یک جانور بدانم.

اول اینکه دهان، شکم و روده یعنی دستگاه بلع ندارد! همچنین فاقد دستگاه تنفس ریه، خون یا دستگاه تولید مثل است...

ممکن است بپرسید پس چه دارد. عرض کنم که، فقط دستگاه عضلانی ساده‌ای دارد که سه پا و سه پیچک یا سه شاخک شلاق مانندش را کنترل می‌کند. مغزی دارد که نسبتاً پیچیده است و بیشتر به دید سه جانبه آن مربوط می‌شود که بطور قابل توجهی پیشرفته است. ولی هشتاد درصد از بدن آن را چیزی شبیه شانهٔ غسل با حفره‌های بزرگ فرا گرفته است و این همان حادثهٔ غیرمترقبهٔ ناگواری است که دکتر ارنست، هنگام کالبد شکافی با آن مواجه شد.

اگر بخت با او یار بود می‌توانست آن را همان موقع تشخیص دهد؛ زیرا این یکی از نمونه‌های رامایی‌هاست که در کره زمین هم – در میان معدودی از جانواران آبزی – وجود دارد.

بیشتر بدن عنکبوت از باتری تشکیل شده که بسیار شبیه چیزی است که در سلولهای باتری و اشعه‌ها یافت می‌شود. ولی در این مورد، باتری ظاهراً برای دفاع از خود مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؛ بلکه منبع انرژی جانور است. به همین علت برای خوردن و تنفس آن جایی اختصاص نیافته است؛ این موجود به چنین ترتیبات ابتدایی نیاز ندارد و اتفاقاً این بدان معناست که او در خلأ کاملاً راحت است و مشکلی ندارد...

پس این موجود، چیزی بیشتر از چشم متحرک نیست. اندامی هم ندارد که کاربرد دست را داشته باشد؛ آن پیچکها هم برای این کار بسیار ضعیف‌اند. اگر پیش‌تر مشخصاتش را در اختیارم قرار داده بودند، می‌گفتم صرفاً وسیله شناسایی است.

رفتارش کاملاً با این توصیف تناسب دارد. همه عنکبوتها کارشان این است که به این طرف و آن طرف بروند و به همه چیز نگاه کنند. این تنها کاری است که می‌توانند انجام دهند...

ولی جانوران دیگر با آنها فرق می‌کنند. خرچنگ، ستاره دریایی، کوسه – ببخشید که کلمه‌های بهتری در ذهنم نیست – می‌توانند محیطشان را به وضوح دستکاری کنند و برای عملکردهای گوناگون مهارت یابند. من تصور می‌کنم، آنها از انرژی برق نیز نیرو می‌گیرند؛ چون مثل عنکبوت دهان ندارند.

یقین دارم شما به مسائل زیست‌شناختی که با مطالب من مطرح شد، عنایت خواهید داشت. آیا چنین موجوداتی می‌توانند به طور طبیعی تکامل یابند؟ من که فکر نمی‌کنم. به نظر می‌رسد آنها مثل ماشین برای کارهای معینی ساخته شده‌اند. اگر ناگزیر بودم آنها را توصیف کنم، می‌گفتم روبات‌اند؛ روباتهای زیست‌شناختی که همانندی در زمین ندارند.

اگر راما سفینه فضایی باشد، شاید ایشان بخشی از خدمه آنند. اما اینکه چگونه متولد - یا آفریده - می شوند، عقلم به جایی نمی رسد. ولی حدس می زنم، جواب آن در نیویورک راما نهفته است. اگر فرمانده نورتون و افرادش بتوانند مدتی صبر کنند، ممکن است به طور فزاینده ای با موجودات پیچیده تر با رفتارهایی پیش بینی نشدنی مواجه شوند. شاید آنها در این زنجیره با خود رامایی ها - سازندگان اصلی این دنیا - رو به رو شوند.

و آقایان، زمانی که چنین مواجهه ای رخ دهد، همه تردیدها برطرف خواهد شد....

فصل سی و پنج

پیک مخصوص

فرمانده نورتون در خواب آرامی فرو رفته بود که افسر رابط شخصی‌اش، او را از رویاهای شیرین بیرون کشید. در عالم رویا با خانواده‌اش در مریخ سرگرم گذراندن تعطیلات بود و بر فراز قلهٔ برف‌پوش و هولناک نیکس اولیمپیکا^۱، بزرگترین قلهٔ آتشفشانی در منظومهٔ شمسی پرواز می‌کرد. بیلی کوچولو می‌خواست چیزی به او بگوید؛ اما اکنون که بیدار شده بود، یادش نمی‌آمد که بیلی به او چه گفته است.

رویا محو شد؛ واقعیت جای آن را گرفت. افسر جانشینش در سفینه، مقابل او بود.

ناو سروان کیرچوف گفت: «فرمانده، ببخشید بیدارتان کردم. مرکز فرماندهی پیامی را با اولویت سه A فرستاده.»

نورتون خواب‌آلود گفت: «بخوانش»

– نمی‌توانم. پیام به رمز است – فقط عبارت «برای شخص فرمانده» را می‌توانم بخوانم.

نورتون خواب از سرش پرید. او در سرتاسر دوران خدمتش تنها سه بار از این نوع پیام دریافت کرده بود و هر بار هم پیام از پیش آمدن درگیری

حکایت می‌کرد.

گفت: «لغت بر شیطان! حالا باید چه کار کنیم؟»

جانشین فرمانده زحمت جواب دادن به خود نداد. هر دو دقیقاً متوجه مسئله شدند؛ این مسئله‌ای بود که در قوانین سفینه پیش‌بینی نشده بود. قاعدتاً یک فرمانده سفینه هیچ‌گاه بیش از چند دقیقه از دفتر و کتاب رمزش که در گاو صندوق شخصی‌اش بود، دور نمی‌شد. اما اکنون چهار تا پنج ساعت طول می‌کشید که به سفینه برگردد، آن هم خسته و کوفته. و این روش مناسبی برای بررسی پیامی با اولویت درجه A A A نبود.

سرانجام گفت: «جری، کی پشت صفحه کلید است؟»

— هیچ کس. من خودم این تماس را برقرار می‌کنم.

— ضبط صوت خاموش است؟

— با یک بار نقض مقررات، بله.

نورتون تبسمی کرد. جری بهترین جانشین فرماندهی بود که با او کار کرده بود. جری فکر همه چیز را می‌کرد.

— بسیار خوب. خودت می‌دانی کلید گاو صندوق کجاست. خبرم کن.

نورتون تا آنجا که می‌توانست صبورانه ده دقیقه انتظار کشید و کوشید به مسائل دیگر بیندیشد که البته موفق نشد. بیزار بود از اینکه ذهنش را با چیزهای بیهوده مشغول کند؛ بسیار بعید بود که بتواند محتوای پیام را حدس بزند. به هر حال به زودی از متن آن اطلاع می‌یافت. آنگاه نگرانی شدیدش آغاز می‌شد.

زمانی که جانشین فرمانده ارتباط برقرار کرد تحت فشار روحی شدیدی بود.

— فرمانده! زیاد هم فوری نیست. یک ساعت چیزی را عوض نمی‌کند.

ولی ترجیح می‌دهم از فرستنده استفاده نکنم. با پیک برایتان می‌فرستم.

— اما برای چه؟ — آهان، بسیار خوب — من به تشخیص تو اعتماد دارم.

کی آن را از درون دریچه‌های هوا بند می‌آورد؟

- خودم؛ وقتی به توپی رسیدم، با شما تماس می‌گیرم.
- بنابراین بگو لورا اختیار سفینه را در دست بگیرد.
- حداکثر يك ساعت. من يکراست به سفینه برمی‌گردم.
- يك افسر پزشك برای جانشینی فرمانده سفینه آموزش تخصصی ندیده است؛ همان‌طور که از يك فرمانده نمی‌توان انتظار داشت دست به عمل جراحی بزند. گاهی اوقات در موارد اضطراری، هر دو شغل با موفقیت جا به جا شده بودند؛ ولی این امر توصیه نشده بود. در هر حال امشب يك قانون نقض شده بود.
- یادت باشد خروجت را در گزارش ثبت نکنی. لورا را بیدار کرده‌ای؟
- بله، از فرصتی که برایش به دست آمده خیلی خوشحال است.
- جای خوشبختی است که دکترها آدمهای رازداری هستند. راستی اعلام وصول پیام را فرستاده‌ای؟
- البته از طرف شما.
- پس منتظرم.
- اکنون گریز از پیش‌بینی‌های اضطراب‌آلود ناممکن بود «زیاد هم فوری نیست — ولی ترجیح می‌دهم از فرستنده استفاده نکنم...»
- يك چیز مسلم بود. امشب دیگر خواب به چشم فرمانده نمی‌آمد.

فصل سی و شش

تماشاگر بیوت^۱

گروه‌بان پیتر روسو^۲ می‌دانست چرا برای این کار داوطلب شده است. از بسیاری جهات این کار در واقع تحقق رؤیای دوران کودکیش بود. وقتی شش، هفت ساله بود، شیفتهٔ تلسکوپ شده بود و بیشتر دوران جوانیش را صرف جمع‌آوری انواع و اقسام عدسی‌ها کرده بود. بعد با نصب این عدسی‌ها به لوله‌های مقوایی، وسایلی با قدرت فزاینده ساخته بود و با ماه و سیاره‌ها، ایستگاههای فضایی نزدیک و سرتاسر چشم‌اندازی که در برد سی کیلومتری خانه‌اش بود، آشنا شده بود.

در زادگاهش، در میان کوههای کلرادو احساس خوشبختی می‌کرد، زیرا به هر سمت که می‌نگریست، منظره‌اش تماشایی و شاداب بود. او ساعتها در مکانی امن به تماشای قله‌هایی نشسته بود که هر سال کوهنوردان بی‌احتیاط را به هلاکت می‌رساند. هر چه بیشتر دیده بود، تخیلاتش بارورتر شده بود؛ دوست داشت وانمود کند بر ستیغ هر صخره، ورای برد تلسکوپش، قلمروهای جادویی، مملو از موجودات شگفت‌انگیز وجود دارد. و از این روی، سالها از دیدن جاهایی که عدسی‌هایش نشان می‌دادند، خودداری کرده بود؛ زیرا می‌دانست واقعیت به گرد پای رویا نمی‌رسد.

۱. Biot، ترکیبی از اختصار دو کلمهٔ Biological و Robot به معنای روباته‌ای

۲. Pieter Rousseau

بیولوژیک. - م.

اکنون در محور مرکزی راما، ورای رویاهای سرکش دوران جوانیش، می‌توانست شگفتی‌ها را بررسی کند. سراسر دنیایی حقیقی، در برابرش گسترده بود؛ با آنکه کوچک می‌نمود، مع‌الوصف آدمی برای سیاحت در این دنیای چهار هزار کیلومتر مربعی، حتی زمانی که مرده ولایت‌غیر بود، باید سرتاسر عمرش را صرف می‌کرد.

ولی اکنون حیات، با تمامی امکانات بی‌حد و حصرش، پا به عرصه راما نهاده بود. اگر روباتهای زیست‌شناختی موجودات ذی‌حیات نبودند، پس به یقین بدلهای بسیار دقیقی بودند.

کسی نمی‌دانست کی کلمه «بیوت» را ابداع کرده است؛ گویا نوعی نسل خودانگیخته یکدم آن را به کار برد. پیتز در نقطه‌ای از تویی که دید مناسبی داشت، صدر تماشاچیان بیوتها بود و فکر می‌کرد، می‌تواند از برخی الگوهای رفتاری آنها سر درآورد.

عنکبوتها احساسگرهای متحرک بودند و برای بررسی تمامی درونه راما از قوه بصری - و احتمالاً لامسه - استفاده می‌کردند. یک بار صدها عنکبوت با سرعت زیاد به اطراف پخش شدند، ولی پس از کمتر از دو روز ناپدید گشتند؛ اکنون حتی دیدن یکی از آنها هم غیر ممکن به نظر می‌رسید.

مجموعه باغ وحش گونه‌ای از موجودات جالب‌تر جای آنها را گرفته بودند؛ یافتن نام مناسبی برای آنها کار ساده‌ای نبود. در میان آنها شیشه پاک‌کنهایی با پاپوشهای بزرگ دیده می‌شدند که ظاهراً تمامی سطح شش خورشید مصنوعی راما را پاک می‌کردند. سایه‌های عظیمشان بر پهنه قطر راما می‌افتاد و گاه باعث کسوفی موقت در سمت دیگر آن می‌شد.

خرچنگی که سنجاقک را قطعه قطعه کرده بود، گویا رفته‌گر بود. زنجیره امدادی موجودات مشابه وارد اردوگاه آلفا شده بودند و همه زباله‌هایی را که در آن حوالی بطور مرتب روی هم انباشته شده بود، بردند؛ اگر نورتون و مرسر محکم در برابر آنها مقاومت نکرده بودند، همه چیز را می‌بردند. رویارویی با آنها مایه نگرانی ولی کوتاه مدت بود؛ پس از آن به نظر می‌رسید رفته‌گران

متوجه شدند باید به چه چیزهایی دست بزنند و به فواصل منظم می‌آمدند تا اگر خدمتی از دستشان برمی‌آمد، انجام دهند. این مناسب‌ترین آرایش بود و نشانه‌ی درجه‌ی شعور بالا، هم در رفته‌گران و هم در موجودیتی که از جای دیگر آنها را کنترل می‌کرد، بود.

تخلیه‌ی زباله‌ی در راما بسیار ساده بود؛ همه چیز به دریا ریخته می‌شد؛ و از قرار معلوم در آنجا به چیزهای قابل استفاده‌ی دیگر تبدیل می‌گشت. این فرآیند به سرعت انجام می‌شد؛ رزولوشن در کمال ناراحتی و اندوه روبی بارنز، یکشنبه ناپدید شد. نورتون برای تسلای خاطر او گفته بود، رزولوشن کارش را عالی انجام داده است و هرگز به کسی اجازه نمی‌داد باز از آن استفاده کند. شاید کوسه‌ها برخلاف رعته‌گران میان چیزها فرق نمی‌گذاشتند.

خوشحالی هیچ اخترشناسی، پس از کشف ستاره‌ای ناشناخته، به پای خوشحالی پیتر نمی‌رسید که نوع جدیدی از بیوت را کشف کرد و با تلسکوپش عکس قشنگی از آن گرفت. از بخت بد، گویی همه نمونه‌های جالب در قطب جنوب بودند، جایی که آنها کارهای اسرارآمیزی را پیرامون شاخها انجام می‌دادند. چیزی شبیه هزارپا با پاهای چسبنده گهگاه شاخ بزرگ را می‌کاوید و بعد دور و بر نوک شاخهای کوچک، چشم پیتر به موجود تنومندی افتاد که ممزوجی از اسب آبی و بولدوزر بود. حتی زرافه‌ای با دو گردن دید که ظاهراً مثل چرتقیل متحرک کار می‌کرد.

احتمالاً راما، مثل هر سفینه‌ای، پس از سفر طولانی‌اش به آزمایش، بازرسی و تعمیر نیاز داشت. اکنون خدمه‌ی آن سخت مشغول کار بودند؛ پس کی سر و کله‌ی مسافران پیدا می‌شد؟

کار اصلی پیتر طبقه‌بندی بیوتها نبود؛ وظیفه‌ی او مراقبت از دو یا سه گروه اکتشافی بود که همواره بیرون اردوگاهها بودند و او مواظب بود تا آنها دچار دردسر نشوند و در صورت نزدیک شدن چیزی هشدار دهد. جایش هر شش ساعت یک بار با شخص دیگری عوض می‌شد؛ هر چند پیتر بارها به تنهایی یکسره دوازده ساعت کشیک داده بود. در نتیجه اکنون بهتر از هر کسی به

جغرافیای رامّا آشنا بود. این جا به اندازه کوههای کلرادو که در دوران جوانیش کاویده بود برایش آشنایی داشت.

وقتی جری کیرچوف از دریچه هوابند آلفا بیرون آمد، پیتر بی درنگ دریافت، اتفاق غیر معمولی در حال وقوع است. زیرا هیچگاه هنگام خواب افراد رفت و آمد نمی کردند، و اینک براساس «زمان مأموریت» از نیمه شب گذشته بود. بعد، پیتر یادش آمد که نفراتشان بسیار کم است و از وضعیت خلاف قاعده‌ای که به وجود آمده بود جا خورد.

— جری — چه کسی مسئول سفینه است؟

جانشین فرمانده کلاهخودش را از سر برداشت و به سردی گفت: «من! فکر نمی کردی سر کشیکم عرشه فرماندهی را ترک کنم. این طور نیست؟» دست کرد توی جیب لباسش و یک قوطی کوچک درآورد که روی آن برجسب «آب پرتقال غلیظ شده: برای تهیه پنج لیتر» بود.

— پیتر، تو به درد این کار می خوری. فرمانده منتظر این قوطی است. پیتر قوطی را سبک و سنگین کرد و گفت: «امیدوارم داخلش را به حد کافی سنگین کرده باشی — گاهی اوقات وقتی این جور چیزها بر پله اول می افتند، گم و گور می شوند.

— به هر حال تو در این کار استادی.

جری درست می گفت. ناظران تویی، در پایین فرستادن اقلام کوچکی که فراموش شده یا نیاز فوری به آنها بود، تمرین زیادی داشتند. راهش این بود که این اقلام را به سلامت از منطقه کم جاذبه عبور دهند و بعد نگذارند موقعی که در سرایشی هشت کیلومتری می غلتند، اثر کوریولیس بیش از حد آنها را از اردوگاه دور کند.

پیتر محکم ایستاد، قوطی را سفت در دست گرفت و آن را به پایین پرتگاه پرتاب کرد. او قوطی را مستقیماً به طرف اردوگاه آلفا نشانه نگرفت؛ بلکه آن را با اختلاف سی درجه پرتاب کرد.

بی درنگ مقاومت هوا، سرعت اولیه قوطی را کم کرد؛ ولی بعد شبه جاذبه

راما به میان آمد و قوطی با سرعتی ثابت پایین رفت. نخست به نزدیک پایه نردبان برخورد کرد و چند بار با حرکت آهسته بالا و پایین پرید و به سمت پله اول رفت.

پیتر گفت: «فعلاً که دارد خوب پیش می‌رود. می‌خواهی شرط ببندی؟»
جری به سرعت جواب داد: «نه. تو می‌بری.»
— تو مردش نیستی. ولی الان می‌گویم — در فاصله سیصد متری اردوگاه می‌ایستد.
— زیاد هم نزدیک نیست.

می‌توانی یک بار امتحان کنی. جو یک مرتبه چند کیلومتر آن طرف‌تر انداخت.

قوطی دیگر بالا و پایین نمی‌پرید؛ جاذبه آنقدر قوی شده بود که آن را بر پهنه منحنی گنبد شمالی بچسباند. زمانی که به شیب پلکانی دوم رسید، با سرعت بیست یا سی کیلومتر در ساعت به پایین غلتید و سرعتش تا آنجا که اصطکاک اجازه می‌داد، به حداکثر رسید.

پیتر در حالی که پشت تلسکوپ می‌نشست تا رد پیک را دنبال کند، گفت: «حالا باید صبر کنیم. تا ده دقیقه دیگر به آنجا می‌رسد. آهان! فرمانده آمد — من به راحتی آدمها را از این زاویه تشخیص می‌دهم — حالا دارد بالا، به ما نگاه می‌کند.»

— به اعتقاد من تلسکوپ به تو احساس قدرت می‌دهد.
— چرا که ندهد. من تنها کسی هستم که به وسیله آن از هر رخدادی در راما باخبرم.» بعد با لحن شکوه آمیزی که باعث شد کیرچوف نگاه ملامت‌باری به او بیندازد، اضافه کرد: «دست کم فکر می‌کردم که اینطور است.»
— پس اگر خوشحال می‌شوی که از همه چیز سر دریاوری، قضیه از این قرار است که فرمانده متوجه شد خمیر دندانش به زودی ته می‌کشد.

پس از این حرف، گفتگو خاموش شد؛ ولی سرانجام پیتر گفت: «کاش شرط را می‌بستی... فرمانده فقط باید پنجاه متر راه برود تا آن را بردارد... حالا

دیدش... مأموریت تمام شد.»

– متشکرم پیتر – کارت عالی بود. حالا می‌توانی بروی بخوابی.

– خواب! کشیک من تا ساعت ۴ است.

– می‌بخشی – تو تا حالا باید خواب بوده باشی وگرنه چطور می‌توانستی

این همه چیز را در رؤیا ببینی؟

از ستاد بررسی فضا به فرمانده اس.اس. وی. ایندور.

حق تقدم A A A.

طبقه‌بندی، تنها چشمان شما.

این گزارش در حافظه کامپیوتر ثبت نشود.

گارد فضایی گزارش می‌دهد که ظاهراً ده تا دوازده روز پیش

گردونه‌ای با سرعت بسیار زیاد از عطارد به مقصد راما پرتاب

شده است. اگر تغییر مداری صورت نگیرد، زمان ورود آن روز

۳۲۲، ساعت ۱۵ خواهد بود. شاید لازم باشد پیش از این

تاریخ، راما را ترک کنید.

متعاقباً توصیه‌های لازم در این مورد ارسال خواهد شد.

فرمانده کل

نورتون پنج شش بار پیام را خواند تا تاریخ ورود را به راما به خاطر بسپارد.

پیگیری زمان در راما کار سختی بود؛ ناگزیر بود به تقویمش نگاه کند تا ببیند

امروز چه روزی است. بسیار خوب، روز ۳۱۵ بود. تنها یک هفته...

پیام نه تنها به علت محتوایش، بلکه به خاطر معنایی که در آن نهفته بود،

لرزه بر اندام می‌انداخت. عطاردیها مخفیانه دست به پرتاب گردونه‌ای زده

بودند که فی‌نفسه نقض قوانین فضا بود. نتیجه آن واضح و مبرهن بود؛

«گردونه» آنها تنها می‌توانست یک موشک باشد.

اما چرا؟ اینکه عطاردیها دست به خطر می‌زدند تا ایندور را به مخاطره

اندازند، تصور ناپذیر - یعنی تقریباً تصور ناپذیر - بود؛ بنابراین شاید هشدار می‌توانست طی چند ساعت راما را ترک کند؛ اما تنها تحت اعتراض شدید و به دستور فرماندهی کل چنین کاری را انجام می‌داد.

به آرامی و غرق در اندیشه به طرف مجموعه جان پناه سرهم‌بندی شده‌ای رفت و پیام را به درون یک الکتروسان انداخت. اشعه درخشان لیزر که از درون شکاف زیر پوشش صندلی بیرون می‌جهید، گویای برآورده شدن خواست دستگاه امنیتی بود. به خود گفت، چقدر بد است که نمی‌توان این چنین زود و تمیز از شر مشکلات خلاص شد.

فصل سی و هفت

موشک

زمانی که تالو بخار پلاسمایی جتهای ترمزگیری موشک از تلسکوپ اصلی ایندور دیده شد، موشک هنوز پنج میلیون کیلومتر با آن فاصله داشت. اکنون راز فاش شده بود و نورتون با اکراه دومین و شاید آخرین دستور ترک راما را صادر می‌کرد؛ ولی او قصد ترک راما را نداشت؛ مگر اینکه اوضاع و احوال راه و چاه دیگری برایش باقی نمی‌گذاشت.

وقتی میهمان ناخوانده از عطار، عملیات ترمزگیری را به پایان رساند، تنها پنجاه کیلومتر با راما فاصله داشت و ظاهراً از طریق دوربینهای تلویزیونی سرگرم انجام بررسی بود. دوربینها، یکی در عقب و یکی در جلوی موشک، به وضوح رؤیت‌شدنی بودند و چندین آنتن همه جهتی^۱ کوچک و یک آنتن بشقابی بزرگ جهت‌دار که به طور ثابتی به سمت ستاره دور عطار نشانه رفته بود، بر موشک سوار بودند. نورتون فکر کرد یعنی از طریق آن آنتن چه دستوراتی به موشک واصل و چه اطلاعاتی از آن ارسال می‌شود؟ با این حال عطار دیها چیزی بیش از آنچه می‌دانستند دستگیرشان نمی‌شد؛ آن چه را ایندور کشف کرده بود، در سرتاسر منظومه شمسی پخش شده بود. این گردونه فضایی — که برای رسیدن به اینجا همه رکوردهای سرعت را شکسته بود —

۱. Omni-Antenna، آنتنی که نمودار تشعشع آن دایره‌ای است و در تمام جهتها امواج را به يك نسبت انتشار می‌دهد و یا دریافت می‌کند. — م.

تنها نشانه دامنۀ میل و ارادۀ سازندگانش و وسیله‌ای برای رسیدن به مقصودشان بود. آن مقصود به زودی معلوم می‌شد؛ زیرا ظرف سه ساعت، سفیر عطارد در سازمان سیاره‌های متحد در مجمع عمومی این سازمان سخنرانی می‌کرد.

موشک دیگر رسماً وجود خارجی نداشت. هیچ علائم مشخصه‌ای روی آن نبود و بر هیچ فرکانس رادیویی استاندارد علائم راداری ارسال نمی‌کرد. این کار نقض صریح قانون بود؛ اما حتی گارد فضایی نیز علیه آن اعتراض رسمی صادر نکرده بود. همه بی‌صبرانه و عصبی انتظار می‌کشیدند تا شاهد اقدام بعدی عطارد باشند.

سه روز از اعلام موجودیت و مبدأ موشک گذشته بود؛ در طول این مدت عطاردیها سرسختانه سکوت اختیار کرده بودند. وقتی منافعشان ایجاب می‌کرد، در این کار استاد بودند.

برخی از روانشناسان ادعا کرده بودند درک کامل ذهنیت کسانی که در عطارد به دنیا آمده و پرورش یافته‌اند، ناممکن است. عطاردیان که برای همیشه از زمین، که سه برابر جاذبه سیاره‌شان را داشت، جلای وطن کرده بودند، می‌توانستند در ماه بایستند و از فاصلۀ کوتاه‌تری به سیارۀ نیاکانشان – و حتی والدینشان – نگاه کنند؛ اما هرگز نمی‌توانستند از آن دیدن کنند و ناگزیر، ادعا می‌کردند که نمی‌خواهند آن را ببینند.

آنها وانمود می‌کردند بارانهای ملایم، مزارع سرسبز، دریاچه‌ها و دریاها و آسمان نیلگون زمین – و هر چه را که تنها از طریق گزارشهای ثبت و ضبط شده می‌دانستند، به دیدۀ تحقیر می‌نگرند. چون سیاره‌شان انباشته از انرژی خورشیدی بود و اغلب دمای روز آن به ششصد درجه می‌رسید، آنها دچار چنان سرسختی غرورآمیزی شده بودند که حتی يك لحظه تاب تحمل دیدن زمین را نداشتند. در واقع آنها از لحاظ جسمی ضعیف بودند، و تنها در صورت عایق‌بندی خود در برابر محیط سوزانشان می‌توانستند به حیات خود ادامه دهند. حتی اگر يك عطاردی می‌توانست جاذبه را تحمل کند، روز داغ کشوری

استوایی در زمین او را از پای درمی آورد.

مع الوصف، آنها در مورد مسائل مهم سرسخت بودند. فشارهای روحی ناشی از آن سیاره نزدیک و حریص، مشکلات مهندسی رفتن به این سیاره کله شق و لجوج و بیرون کشیدن تمام مایحتاج زندگی از آن، فرهنگی ساده و بی تجمّل و از بسیاری جهات تحسین برانگیز به وجود آورده بود. عطاردیها قابل اعتماد بودند؛ اگر قولی می دادند به آن عمل می کردند؛ هر چند ممکن بود صورت حساب سنگینی ارائه دهند. یکی از لطیفه هایشان این بود که، اگر خورشید آثار تبدیل شدن به یک نواختر^۱ از خود نشان دهد، آنها قرارداد کنترل آن را می بندند. البته به شرط آن که هزینه آن را قبلاً دریافت کرده باشند. یک لطیفه غیر عطاردی نیز می گفت، هر کودک عطاردی که علاقه ای به هنر، فلسفه یا ریاضیات محض نشان دهد، مستقیماً به کشتزارهای هیدروپونیک^۲ فرستاده می شود. در مورد مجرمان و جامعه ستیزان این دیگر لطیفه نبود. جنایت از آن زیاده رویایی بود که عطارد از عهده مخارجش بر نمی آمد.

فرمانده نورتون یک بار به عطارد رفته و مانند بیشتر دیدار کنندگان، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و دوستان عطاردی زیادی هم پیدا کرده بود. در بندر لوسیفر در سیاره زهره عاشق دختری شده بود و حتی به فکر افتاده بود او را عقد سه ساله کند؛ اما والدین دختر با ازدواج او با فردی خارج از مدار زهره به شدت مخالفت کردند. اینک می دید صلاحش در همین بوده است.

عرشه فرماندهی طی تماسی گفت: «فرمانده پیامی با اولویت درجه سه A از زمین! صدا و رونوشت متن آن از فرماندهی کل است. آماده دریافت هستید؟»

— متن را بررسی و بایگانی کن؛ صدا را بفرست.

— همین الان.

۱. Nova، ستاره (یا خورشیدی) که روشنیش ناگهان زیاد می شود و سپس به مقدار اولیه اش برمی گردد. — م.

۲. Hydroponics، هنر کشت گیاهان در خارج از خاک. — م.

دریاسالار هندریکس^۱ با لحنی آرام و عادی صحبت می‌کرد؛ گویی به جای اینکه وضعیت منحصر به فردی را در تاریخ فضا مطرح کند، دستوری روزمره به سفینه می‌دهد. ولی او در آن لحظه در فاصله ده کیلومتری یک بمب عظیم نبود.

— از فرمانده کل به فرمانده اندور. این چکیده وضعیتی است که با آن مواجهیم. همان‌طور که می‌دانید، مجمع عمومی در ساعت ۱۴ تشکیل جلسه می‌دهد و گزارش آن به سمع شما خواهد رسید. آن وقت ممکن است ناگزیر شوید که فوراً بدون مشورت با ما وارد عمل شوید؛ به همین دلیل این خلاصه وضعیت ارسال شد.

عکسهایی را که برایمان فرستاده‌اید تجزیه و تحلیل کرده‌ایم؛ آن گردونه یک خبریاب فضایی عادی است که به منظور ایجاد ضربه شدید و رانش لیزری برای تشدید و تقویت اولیه، اصلاحاتی در آن صورت گرفته است. اندازه و جرم آن برابر بمب هیدروژنی با قدرت پانصد تا هزار مگاتن است؛ عطاردیها در عملیات معدنی بطور معمول حداکثر از بمبهای صد مگاتنی استفاده می‌کنند؛ بنابراین سوار کردن چنین کلاهکی برایشان مشکل نیست.

همچنین کارشناسان ما برآورد می‌کنند که این حداقل اندازه لازم برای تضمین نابودی راما است. اگر به نازک‌ترین قسمت پوسته راما اصابت کند— یعنی در قعر دریای استوانه‌ای— تمامی بدنه راما از هم گسیخته می‌شود و چرخش بدنه‌اش به کلی آن را از هم می‌پاشد.

ما تصور می‌کنیم که عطاردیها، اگر قصد چنین عملی را داشته باشند، آنقدر به شما فرصت می‌دهند تا آنجا را ترک کنید. برای اطلاعاتان لازم است اضافه کنم، پرتو گامای چنین بمبی تا فاصله هزار کیلومتری برای شما خطرناک است.

ولی این جدی‌ترین خطر نیست. تکه‌های راما به وزن چندین تن و با

چرخشی به سرعت هزار کیلومتر در ساعت می‌تواند شما را در فاصله‌ای نامحدود نابود کند. بنابراین توصیه می‌کنیم در امتداد محور چرخش راما حرکت کنید؛ چون تکه‌های راما به این قسمت پرتاب نمی‌شود. در فاصله ده هزار کیلومتری در امان خواهید بود.

این پیام را هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند دریافت کند، چون از مسیر تصادفی همراه کننده چنگانه^۱ ارسال می‌شود. بنابراین می‌توانم به انگلیسی فصیح صحبت کنم. شاید پاسخ شما از خط امن عبور نکند پس محتاطانه و در صورت لزوم با استفاده از کُد صحبت کنید. من بلافاصله پس از پایان گفتگوهای مجمع عمومی با شما تماس می‌گیرم. پایان پیام. فرماندهی کل.»



۱. Multi-Pseudo-Random، اعداد یا علایمی که به ترتیب در کنار هم قرار نگرفته‌اند و براساس یک برنامه کامپیوتری به دست می‌آیند. - م.

فصل سی و هشت

مجمع عمومی

بنابر کتابهای تاریخی – هر چند که هیچ کس باور نمی‌کرد – زمانی سازمان ملل متحد قدیمی ۱۷۲ عضو داشته است. سازمان سیاره‌های متحد تنها هفت عضو داشت و این تعداد گاه چندان هم خالی از اشکال نبود. آنها به ترتیب فاصله‌شان از خورشید عبارت بودند از عطارد، زمین، لونا^۱، مریخ، گانی‌مید^۲، تیتان^۳، و تریتون^۴.

این فهرست آکنده از حذف و ابهام بود که احتمالاً در آینده برطرف می‌شد. منتقدین مدام تکرار می‌کردند، که بیشتر اعضای سازمان سیاره‌های متحد، نه سیاره، بل قمر بودند. و چه مضحك بود که چهار غول مشتری، زحل، اورانوس و نپتون به حساب نیامده بودند...

ولی تا کنون کسی روی این غولهای گازی^۵ زندگی نکرده بود و به احتمال

۱. Luna، نام دیگر ماه زمین. – م.

۲. Ganymede، یکی از قمرهای مشتری که در فاصله نسبی ۱۸۸۴۰۰۰ کیلومتری مشتری به دور آن می‌چرخد. نام دیگر این قمر مشتری ۴ است. – م.

۳. Titan، بزرگترین قمر زحل. – م.

۴. Triton، یکی از دو سیاره کشف شده نپتون، نپتون، فاصله آن از نپتون ۳۸۴۰۰۰ کیلومتر و تقریباً اندازه زمین است. – م.

۵. Gas Giants، در اخترشناسی به سیاره‌های مشتری، زحل، اورانوس و نپتون، سیاره‌های غول یا غولهای گازی می‌گویند. – م.

زیاد هم نخواهد کرد. همین امر شاید در مورد دیگر سیاره مهم غایب، زهره، نیز صدق می‌کرد. حتی مشتاق‌ترین مهندسان سیاره‌ای اتفاق نظر داشتند که قرن‌ها طول می‌کشد تا زهره رام شود؛ در عین حال عطاردیان چشم امید به آن دوخته بودند و بی‌شک نقشه‌های دراز مدتی برایش در سر می‌پروردند.

موضوع نمایندگی جداگانه برای زمین و ماه نیز مایه بگومگو و مشاجره شده بود؛ برخی از اعضا می‌گفتند این امر باعث تمرکز قدرت فراوانی در گوشه‌ای از منظومه شمسی می‌شود. ولی به استثنای زمین، جمعیت ماه بیش از دنیاهای دیگر و در ضمن محل اجلاس سازمان سیاره‌های متحد نیز بود. به علاوه، زمین و ماه کم‌تر در مورد موضوعی توافق داشتند؛ بنابراین بعید بود جناح خطرناکی تشکیل دهند. مریخ سیارکها را به امانت گرفته بود - جز گروه ایکاروس (که عطارد بر آن نظارت می‌کرد) و معدودی سیارک با حسیضهای خورشیدی در فراسوی زحل - و تیتان ادعای مالکیت آنها را داشت. روزی سیارکهای بزرگ‌تر مانند پالاس^۱، وستا^۲، جونو^۳ و سرس^۴ آن قدر مهم می‌شدند که از خود سفیر داشته باشند و آن وقت با عضویت آنها، تعداد اعضای سازمان سیاره‌های متحد به عده‌های دو رقمی می‌رسید.

گانی مید نه تنها نماینده مشتری - که جرم آن بیش از مجموع تمام اجرام منظومه شمسی بود - بلکه نماینده حدود پنجاه قمر دیگر این سیاره نیز بود. البته این قمرها شامل سیارکهای کمربند سیارکها نیز بودند که به طور موقت اسیر جاذبه مشتری می‌شدند و هنوز حقوقدانها بر سر آن بحث داشتند. به همین نحو، تیتان نیز از زحل، حلقه‌های آن و بیش از سی قمرش سرپرستی می‌کرد.

وضع تریتون بسیار پیچیده‌تر بود. این قمر بزرگ نپتون دورترین جسم منظومه شمسی و همیشه مسکونی بود؛ برای همین، سفیر آن چند سمت را يك جا به عهده داشت. او نماینده اورانوس و هشت قمر بی‌سکنه آن، نپتون و

سه قمر دیگرش، پلوتون و یگانه قمرش و سیاره تنها و بی قمر پرسفون^۱ بود. اگر سیاره‌هایی در فراسوی پرسفون کشف می‌شد، مسئولیت آنها نیز بر عهده تریتون بود و سفیر تریتون که گاه او را سفیر ظلمات دور دست می‌نامیدند، انگار این وظیفه و مسئولیت کمش باشد، غمگانه می‌پرسید: «پس تکلیف ستاره‌های دنباله دار چه می‌شود؟» ولی همه عقیده داشتند که این مسئله باید در آینده حل شود.

اما در حقیقت اینک آن آینده فرا رسیده بود. راما براساس بعضی تعاریف یک ستاره دنباله‌دار بود؛ ستارگان دنباله‌دار تنها مهمانانی بودند از ژرفنای آن سوی منظومه شمسی و بسیاری از آنها روی مدارهایی هذلولی حرکت می‌کردند که بیش از مدار هذلولی راما به خورشید نزدیک بودند. حقوقدانان امور فضا می‌توانستند از این موضوع یک دعوای حقوقی بسازند و سفیر عطارد یکی از بهترین حقوقدان‌ها بود.

— عالیجناب سفیر عطارد بفرمائید.

از آنجا که نمایندگان در جهت مخالف حرکت عقربه‌های ساعت به ترتیب فاصله از خورشید قرار گرفته بودند، سفیر عطارد درست سمت راست رئیس مجمع نشسته بود. او تا آخرین دقیقه سرگرم کار با کامپیوترش بود. اکنون عینک همزمانی^۲ را که تنها به او امکان خواندن پیام روی صفحه نمایش را می‌داد، برداشت. کاغذهای یادداشتش را جمع کرد و تروفرز بپا خاست.

— آقای رئیس! نمایندگان محترم! مایلم با چکیده‌ای از وضعی که اکنون با آن مواجهیم آغاز سخن کنم.

چنانچه برخی نمایندگان واژه «چکیده» را عنوان می‌کردند، شنوندگان دلخور می‌شدند؛ اما همه می‌دانستند که عطاردیان صریح و بی‌پرده حرف می‌زدند.

— سفینه فضایی غول‌آسا، یا سیارک مصنوعی که نام راما بر آن نهاده‌اند،

یک سال پیش در منطقه آن سوی مشتری کشف شد. نخست گمان می‌رفت که جسمی طبیعی است و روی مداری هذلولی حرکت می‌کند و به خورشید نزدیک و سپس به سوی ستارگان می‌رود.

وقتی ماهیت اصلی آن معلوم شد، به سفینه بررسی‌کننده خورشید، اندر، دستور دادند که با آن میعاد کند. من یقین دارم همه ما به فرمانده نورتون و خدمه‌اش به دلیل آنکه مأموریت منحصر به فردشان را با لیاقت و کاردانی انجام دادند، تبریک خواهیم گفت.

نخست، تصور می‌شد راما جسم مرده‌ای است و چند صد هزار سال است که منجمد شده و امکان تجدید حیات آن وجود ندارد. این باور شاید هنوز هم از لحاظ زیست‌شناختی درست باشد. به نظر می‌رسد کسانی که موضوع را بررسی کرده‌اند، همگی براین باورند که هیچ سازواره زنده‌ای هر چه قدر هم پیچیده باشد، نمی‌تواند بیش از چند قرن، بی‌تحرك به حیاتش ادامه دهد. حتی در دمای صفر مطلق^۱ تأثیرات رسوب کوانتوم سرانجام بسیاری از اطلاعات سلولی را که تجدید حیات را امکان‌پذیر می‌سازد، از بین می‌برد. از این رو به نظر می‌رسد، هر چند راما از لحاظ باستان‌شناسی اهمیت شایانی دارد ولی در زمینه سیاست فضایی مشکلی به بار نمی‌آورد.

اکنون واضح است که این نگرش ساده‌لوحانه‌ای بود؛ هر چند از ابتدا عده‌ای می‌گفتند، حرکت راما به سمت خورشید آن قدر دقیق است که نمی‌تواند امری تصادفی باشد.

با این حال، بر سر اینکه راما حاصل آزمایشی شکست خورده است، شاید بحث‌هایی در گرفته باشد. در واقع در گرفته بود. یعنی راما به هدف مورد نظر رسیده، اما ذیشعور کنترل‌کننده آن جان سالم به در نبرده است. این دیدگاه

۱. دمایی که در آن حجم گاز کامل صفر می‌شود. در گذشته بر این گمان بودند که هرگونه جنبش مولکولی در دمای صفر مطلق متوقف می‌گردد. ولی مکانیک کوانتوم و پاره‌ای بررسی‌های ریاضی و فیزیک نشان می‌دهد، در دمای صفر مطلق مقداری انرژی جنبشی موسوم به انرژی صفر مطلق در ماده باقی می‌ماند. — م.

نیز بسیار ساده اندیشانه به نظر می‌رسد؛ چنین تفکری موجودیت‌هایی را که با آن سروکار داریم، دست کم می‌گیرد.

آنچه ما نادیده گرفتیم امکان بقای غیر زیست‌شناختی بود. اگر نظریه معقول و موجه دکتر پررا را که قدر مسلم با تمام واقعیتها جور درمی‌آید، بپذیریم، موجوداتی که درون راما دیده شدند تا همین چند وقت پیش وجود نداشتند. نمونه‌ها و قالبهایشان در یک بانک مرکزی اطلاعات ذخیره شده بودند و هنگامی که زمانش فرا رسید، آنها از مواد خام موجود - احتمالاً ترکیب آلی فلزی دریای استوانه‌ای - ساخته شدند. چنین شاهکاری هنوز از ما برنمی‌آید؛ ولی مسائل نظری را نیز پیش نمی‌کشد. ما می‌دانیم، مدارهای نیمه هادی،^۱ برخلاف ماده زنده، می‌توانند اطلاعات را بی‌کم و کاست برای مدت مدیدی ذخیره کنند.

پس راما اینک در حال فعالیت کامل است و مقصود و منظور سازندگانش را - هر که هستند - برآورده می‌کند. از نقطه نظر ما مهم نیست که خود راماییها همگی یک میلیون سال پیش مرده باشند یا زمانی دوباره زنده شوند تا به خادمانشان بپیوندند. به هر صورت، اعم از اینکه زنده باشند یا، نه خواستشان برآورده می‌شود و در آینده نیز این وضعیت همچنان ادامه می‌یابد. راما اکنون ثابت کرده است که دستگاه پیش‌رانش آن هنوز در حال فعالیت است. تا چند روز دیگر به حضيض خورشیدی می‌رسد؛ جایی که از لحاظ منطقی تغییر عمده مداری انجام می‌دهد. از این رو شاید به زودی سیاره‌ای جدید داشته باشیم و درون فضای خورشیدی که در قلمرو دولت من است، حرکت کند. البته شاید باز هم تغییر مدار دهد و در هر فاصله‌ای از خورشید مدار نهایی را اشغال کند. حتی ممکن است قمر اصلی سیاره‌ای بزرگ - مانند زمین - شود...

بنابراین ما نمایندگان همقطار، با طیفی از امکانات روبرو هستیم که برخی

۱. solid state circuit، مداری که بر لایه‌ای از یک ماده نیمه هادی قرار گرفته. - م.

از آنها بسیار جدی‌اند. این تصور احمقانه‌ای است که این موجودات باید خیراندیش و رؤوف باشند و به هیچ وجه در کار ما دخالت نکنند. اگر آنها به منظومه شمسی ما بیایند پس به آن نیازمندند. حتی اگر آمدنشان جنبه علمی داشته باشد، باید دید آن دانش و علم چگونه مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد... آنچه در برابر ما قرار دارد، تکنولوژیی است که صدها - شاید هزاران - سال از ما پیشرفته‌تر است و فرهنگی است که شاید به هیچ وجه من الوجوهی راه تماسی با آن وجود نداشته باشد. ما رفتار آن روباتها - بیوتهای - زیست‌شناختی درونِ راما را آنگونه که در فیلمهای مخابره شده فرمانده نورتون دیده می‌شود، بررسی کرده و به نتایج مسلمی رسیده‌ایم که مایلیم به اطلاع شما برسانیم.

شاید در عطار د بخت مشاهده اشکال مختلف حیات واقعی را نداشته باشیم؛ ولی البته گزارش ثبت شده کاملی از جانورشناسی زمین در اختیار داریم و میان آنها و جانوران راما تشابه خیره‌کننده‌ای می‌یابیم. این گزارش درباره کولونی موریانه است. این کولونی مانند راما، دنیایی مصنوعی است با محیطی کنترل شده. کارکرد آن مانند راما، به سلسله کاملی از ماشینهای زیست‌شناختی - کارگران، سازندگان، کشاورزان، جنگجویان - بستگی دارد. و اگر چه نمی‌دانیم آیا راما ملکه دارد یا نه، به نظر من جزیره معروف به نیویورک بدان طریق عمل می‌کند.

شکی نیست که پافشاری بر این تشابه کار بیهوده‌ای است و در بسیاری موارد پایش می‌لنگد. ولی من آن را به این دلیل مطرح کردم که بدانیم موریانه‌ها و انسان تا چه حد می‌توانند با هم همکاری و تفاهم داشته باشند؟ تا زمانی که برخورد منافع در کار نباشد، می‌توانیم یکدیگر را تحمل کنیم. ولی وقتی یک طرف به قلمرو یا منابع دیگری نیاز دارد، به آن امان نخواهیم داد. ما به برکت تکنولوژی و هوشمان اگر به حد کافی عزم و اراده داشته باشیم، همیشه می‌توانیم پیروز شویم. ولی گاهی اوقات این کار آسان نیست و برخی بر این باورند که در دراز مدت پیروزی نهایی از آن موریانه‌هاست...

با توجه به این موضوع، اکنون تهدید وحشتزایی که ممکن است راما - نمی‌گویم باید - برای تمدن بشری داشته باشد، مدنظر قرار دهید. چنانچه بدترین پیشامد به وقوع پیوست، برای رویارویی با آن چه اقدامی کرده‌ایم؟ هیچ؛ ما تنها حرف زده‌ایم و به اظهار نظر پرداخته‌ایم و مقاله‌های عالمانه نوشته‌ایم.

بله، نمایندگان همقطار، عطار د پا فراتر نهاده است. طبق شروط ماده ۳۴ معاهده فضا، مصوبه سال ۲۰۵۷، که به ما اجازه می‌دهد به هر طریقی از کیان منظومه شمسی مان حراست کنیم، دستگاه هسته‌ای پر قدرتی را به راما فرستاده‌ایم. بسیار خوشحال خواهیم شد که هرگز مجبور به بهره‌برداری از آن نشویم. ولی اکنون، دست‌کم، مثل گذشته ناتوان و درمانده نیستیم.

شاید معترض باشید که چرا بدون مشورت قبلی و یک جانبه اقدام کرده‌ایم. ما این اعتراض را می‌پذیریم. ولی با کمال احترام نسبت به آقای رئیس، آیا کسی تصور می‌کند که در این فرصت کم دستیابی به توافق بر سر این اقدام امکان‌پذیر بود؟ ما فکر می‌کنیم نه تنها برای خودمان، بلکه برای تمامی نوع بشر عمل می‌کنیم. شاید روزی همه نسل‌های آینده از دوراندیشی ما سپاسگزار شوند.

ما دریافتیم که نابودی فضایی‌های خارق‌العاده‌ای چون راما، تراژدی - حتی جنایت - خواهد بود. اگر بی‌آنکه خطری برای بشر به وجود آید، راهی باشد که بتوانیم از این اقدام خودداری کنیم، از شنیدن آن خوشحال می‌شویم. ما که راهی نیافتیم و وقت هم دارد تلف می‌شود.

طی چند روز آینده، پیش از اینکه راما به حوض خورشیدی برسد، باید چاره‌ای بیابیم. البته اخطارهای فراوانی به ایندور می‌دهیم - ولی به فرمانده نورتون توصیه می‌کنیم که همواره آماده باشد تا ظرف یک ساعت راما را ترک کند. بعید نیست که هر لحظه راما دچار دگرگونی‌های شگفت‌آورتری شود.

آقای رئیس! نمایندگان همقطار! صحبت من تمام شد. از توجه شما سپاسگزارم. در انتظار همکاری شما هستم.

فصل سی و نه

تصمیم سرنوشت ساز

— خوب، رُد، عطاردیان چگونه در الهیات تو جا می گیرند؟
ردریگو با تبسم خشکی بربل پاسخ داد: «خیلی خوب، فرمانده! این نبردِ
دیرین میان نیروهای خیر و شر است. و در این کارزار گاه انسان ناگزیر به
جانبداری از یکی از این طرفهاست.
نورتون به خود گفت فکر می کردم چیزی در همین حدود باشد. این وضع
باید ضربه ای برای بوریس بوده باشد، ولی او کسی نیست که به آسانی تسلیم
شود. فضانوردان مسیحی متدین، آدمهای بسیار پرتوان و کاردان بودند. در
واقع از برخی جهات شباهت چشمگیری با عطاردیان داشتند.
— فکر می کنم نقشه ای در سر داری رُد.
— بله، فرمانده و خیلی هم ساده است. ما فقط باید بمب را خنثی کنیم.
— عجب! آن وقت چطور می خواهی این کار را انجام دهی؟
— با یک جفت سیم بُر کوچک.
اگر طرف نورتون شخص دیگری بود، فکر می کرد که دارند با هم شوخی
می کنند. ولی بوریس ردریگو اهل شوخی نبود.
— یک لحظه صبر کن ببینم! روی آن پر از دوربین است. فکر می کنی
عطاردیها می نشینند و دست روی دست می گذارند؟
— البته؛ چون کاری جز این نمی توانند بکنند. وقتی علامت به آنها برسد،

دیگر خیلی دیر شده است. من خیلی راحت این کار را ظرف ده دقیقه انجام می‌دهم.

— گوش‌ی دستم آمد. حتماً دیوانه می‌شوند. ولی فرض کنیم که بمب تله انفجاری بود و دستکاری تو آن را منفجر کرد؟

— این خیلی بعید است؛ آخر چه نتیجه‌ای برایشان دارد؟ این بمب برای مأموریت خاصی در اعماق فضا ساخته شده و انواع وسایل ایمنی به آن نصب کرده‌اند تا منفجر نشود جز با یک فرمان مستقیم. ولی کاری که می‌خواهم بکنم خطرناک است. اما بدون این که خطری برای سفینه به بار بیاورد میسر است. من حساب همه چیز را کرده‌ام.

نورتون گفت: «بر منکرش لعنت!» ایده بوریس مجذوب کننده — و در نوع خود وسوسه‌انگیز بود؛ او به ویژه از ایده عطاردی‌های درمانده هم خوشش می‌آمد و خیلی دلش می‌خواست زمانی که — آن هم خیلی دیر — در می‌یافتند چه بلایی دارد بر سر اسباب‌بازی مرگبارشان می‌آید، واکنش آنها را ببیند. ولی وقتی نورتون مسئله را بررسی کرد به نظرش رسید مشکلات دیگری نیز وجود دارد. او در برابر دشوارترین و حساس‌ترین تصمیم‌گیری تمامی دوران خدمتش قرار داشت.

و چه طنزآمیز که او این موضوع را دست کم گرفته بود. هیچ فرمانده‌ای تا کنون در برابر چنین تصمیم‌گیری دشواری قرار نگرفته بود؛ شاید آینده تمامی نوع بشر به آن بستگی داشت. اگر نظر عطاردیان دربارهٔ راما درست از آب درمی‌آمد، چه؟

وقتی رد ریگو رفت، نورتون علامت مزاحم نشوید را روشن کرد. یادش نمی‌آمد آخرین بار، کی از آن استفاده کرده بود و از اینکه هنوز کار می‌کرد، شگفت زده شد. اکنون در قلب سفینه شلوغ و پر جنب و جوشش، او کاملاً تنها و فقط عکس کاپیتان جیمز کوک در راهروهای زمان به او خیره بود.

مشاوره با زمین غیرممکن بود؛ به تازگی به او هشدار داده بودند هر

پیامی ممکن است به وسیله دستگاههای مخابره‌کننده روی خود بمب استراق‌سمع شود. بنابراین تمامی مسئولیت به گردن او می‌افتاد.

جایی داستانی درباره یکی از رؤسای جمهوری آمریکا - روزولت یا پرز - شنیده بود که پلاکی روی میز کارش قرار داشت به این مضمون «باک اینجا می‌ایستد» نورتون معنی باک را نمی‌دانست، ولی وقتی یکی روی میزش ایستاده بود، مفهوم آن را درک کرده بود. می‌توانست دست روی دست بگذارد، و منتظر بماند تا عطاردیها بگویند راما را ترک کند. در تاریخهای آینده این تصمیم چگونه برداشت می‌شد؟ نورتون چندان به شهرت یا بدنامی پس از مرگ نمی‌اندیشید؛ ولی مایل نبود برای همیشه به عنوان شریک جنایتی کیهانی از او یاد شود؛ جنایتی که او می‌توانست از وقوع آن جلوگیری کند.

و مو لای درز نقشه بوریس رد ریگو نمی‌رفت. چنان که انتظار داشت، رد ریگو همه جزئیات را در نظر گرفته بود و همه احتمالات، حتی خطر بعید انفجار بمب را که ممکن بود بر اثر دستکاری آن صورت گیرد، پیش‌بینی کرده بود. اگر بمب منفجر می‌شد، باز هم اندور پشت سپر راما سالم می‌ماند. و اما درباره خود رد ریگو؛ به نظر می‌رسید او با طیب خاطر چنین حادثه‌ای را يك عروج آسمانی آنی قلمداد می‌کرد.

مع الوصف، حتی اگر بمب با موفقیت از کار می‌افتاد، باز قضیه سر دراز داشت. ممکن بود عطاردیان بمب دیگری پرتاب کنند - مگر این که راهی برای باز داشتن آنها تدبیر می‌شد. ولی دست کم چندین هفته طول می‌کشید؛ پیش از رسیدن موشک دیگری، راما از حضيض خورشیدی بسیار دور می‌شد. آن وقت ترس و دلهره شدید جنجال برانگیزان بیهوده می‌بود. ولی اگر عکسش ثابت می‌شد...

عمل کردن یا نکردن - مسئله این بود. فرمانده نورتون هرگز در گذشته

چنین احساس قرابتی با شاهزاده دانمارکی^۱ نکرده بود. هر چه اندیشید دید در این کار میان خیر و شر موازنه کامل برقرار است. او از لحاظ وجدانی با یکی از دشوارترین تصمیمات مواجه بود. اگر انتخاب او نادرست بود، بسیار زود می‌فهمید. ولی اگر تصمیمش درست بود شاید هرگز نمی‌توانست آن را ثابت کند...

دیگر فایده‌ای نداشت که به احتجاج‌های منطقی و برنامه‌ریزیهای بی‌پایان آینده‌هایی از نوع دیگر اطمینان کند؛ زیرا ممکن بود تا ابد دور دایره بسته‌ای حرکت کند. زمان آن فرا رسیده بود تا به نداهای درونی خویش گوش فرا دهد.

با نگاه خیره آرام و ثابتی به قرون گذشته نگریست.

نجوا کنان گفت: «کاپتیان با شما موافقم. نوع بشر ناگزیر است با وجدانش زندگی کند. عطاردیان هر دلیلی می‌خواهند بیاورند؛ بقاء همه چیز نیست.»

دگمه تماس با عرشه فرماندهی را فشرد و به آرامی گفت: «ستوان رد ریگو، مایلم شما را ببینم.»

بعد چشمانش را بست، انگشتانش را به دور دسته‌های صندلیش قلاب کرد و خواست چند لحظه در آرامش کامل بسر برد. شاید دیگر تا مدتها نمی‌توانست چنین لحظاتی را تجربه کند.

۱. هملت، قهرمان نمایشنامه «هملت» اثر ویلیام شکسپیر. - م.

فصل چهل

خرابکار

همه قطعه‌های غیر ضروری قایق فضایی را باز کرده بودند؛ اکنون قایق تنها چهارچوبی بود حاوی دستگاه‌های رانش، هدایت‌کننده و جان‌پناه. حتی صندلی کمک خلبان را نیز برداشته بودند؛ زیرا هر کیلوگرم جرم اضافی به سرعتِ مأموریت لطمه وارد می‌کرد.

یکی از دلایل — البته نه مهمترین دلیل — پافشاری رد ریگو برای اینکه به تنهایی این مأموریت را انجام دهد، همین بود. آن قدر کار آسانی بود که نیازی به کمک نبود. و وزن یک مسافر اضافی سرعت پرواز را چند دقیقه کاهش می‌داد. اکنون قایق فضایی خالی می‌توانست بیش از یک سوم قوه جاذبه شتاب گیرد و فاصله اندرود تا بمب را ظرف چهار دقیقه طی کند. از این روی، شش دقیقه باقی می‌ماند و این مدت کافی به نظر می‌رسید.

زمانی که رد ریگو سفینه را ترک گفت، تنها یک بار به پشت سرش نگاهی انداخت و دید طبق طرح، سفینه از محور مرکزی بالا آمده و به آرامی از صفحه چرخان سطح شمالی راما دور می‌شود. تا وقتی او به بمب می‌رسید، سفینه در پشت بدنه ضخیم راما پنهان می‌شد.

سر صبر و با فراغ بال بر فراز دشت قطبی به پرواز درآمد. لازم نبود عجله به خرج دهد؛ زیرا دوربینهای بمب هنوز نمی‌توانستند او را ببینند، و او می‌توانست در مصرف سوخت صرفه‌جویی کند. بعد بالای لبه منحنی دنیای

راما رفت و - موشك آن جا بود و نور خورشید که حتی خشن‌تر از تابش آن در سیاره پیدایش موشك بود، برق می‌زد.

ردریگو زمان دستورالعملهای هدایت را ثبت کرده بود. دستورالعملها را به ترتیب انجام داد؛ قایق روی چرخش‌نمایش چرخید و ظرف چند ثانیه به آخرین سرعت رسید. نخست ردریگو احساس کرد افزایش وزن نزدیک است خورد و خمیرش کند؛ اما بعد به آن خو گرفت. با این حال، دو برابر چنین وزنی را داخل راما به راحتی تحمل کرده و با سه برابر چنین وزنی در زمین به دنیا آمده بود.

قایق فضایی مستقیم به سمت بمب‌نشانه می‌رفت و دیواره بیرونی عظیم و منحنی شکل استوانه پنجاه کیلومتری زیر پای او به آرامی دور می‌شد. اما برآورد اندازه راما ناممکن بود؛ زیرا کاملاً صیقلی و بی‌عارضه بود - آن قدر که نمی‌شد چرخش آن را حس کرد.

صد ثانیه از مأموریت می‌گذشت و بوریس داشت به نیمه راه می‌رسید. بمب هنوز دورتر از آن بود که بشود جزئیاتش را رؤیت کرد؛ ولی بر پهنه آسمان قیرگون درخشانتر می‌نمود. عجیب بود که ستاره‌ای یا حتی زمین فروزان و زهره تابناک دیده نمی‌شد؛ فیلترهایی که چشمانش را در برابر تابش مرگبار محافظت می‌کرد، رؤیت آنها را ناممکن می‌ساخت. ردریگو حدس زد دارد رکورد می‌شکند؛ شاید هیچ انسانی چنین نزدیک به خورشید، دست به عملیات برون‌گردونه‌ای نزده بود. بخت یارش بود که در این دقایق جوش و خروش خورشیدی اندک بود.

پس از دو دقیقه و ده ثانیه یکی از چراغهای قایق فضایی شروع به چشمک زدن کرد، نیروی رانش به صفر رسید و قایق ۱۸۰ درجه چرخید. در یک لحظه نیروی رانش به آخرین سرعت رسید؛ ولی اکنون او با همان میزان جنون‌آمیز سه متر در هر ثانیه به قوه دو - یا در واقع، تا اندازه‌ای بیشتر از آن شتاب کم می‌شد؛ زیرا نیمی از وزن سوختش تمام شده بود. بمب در فاصله بیست و پنج کیلومتری بود و او ظرف دو دقیقه به آن می‌رسید. حداکثر

سرعتش به هزار و پانصد کیلومتر در ساعت رسیده بود که برای یک قایق فضایی دیوانگی محض بود و شاید رکورد دیگری بشمار می‌رفت. ولی این یک فعالیت برون گردونه‌ای عادی نبود و او دقیقاً می‌دانست چه می‌کند. بمب بزرگتر می‌شد و او اینک می‌توانست آنتن اصلی را که مستقیماً به سمت عطاردار نشانه رفته بود، ببیند. در امتداد آنتن تصویر نزدیک شدن قایق سه دقیقه پیش با سرعت نور به عطاردار ارسال شده بود. اما هنوز دو دقیقه مانده بود که تصویر قایق به عطاردار برسد.

وقتی عطارریان او را می‌دیدند چه می‌کردند؟ بی‌شک از بهت و حیرت انگشت به دهان می‌ماندند؛ آنها بی‌درنگ درمی‌یافتند که چند دقیقه پیش از این که تصویر عزیمت ردیگو به عطاردار برسد، او با بمب میعاد کرده است. شاید رصدکننده کشیک مقام بالاتری را با خبر می‌کرد - که آن هم بیشتر وقت می‌گرفت. ولی در بدترین حالت ممکن - یعنی حتی اگر افسر کشیک اجازه انفجار بمب را داشت و بی‌درنگ دگمه را فشار می‌داد، پنج دقیقه طول می‌کشید تا آن علامت به بمب برسد.

هر چند ردیگو روی این مسئله شرط نمی‌بست - فضانوردان مسیحی متدین هرگز شرط‌بندی نمی‌کردند - مطمئن بود چنین واکنش آنی در کار نیست. حتی اگر عطارریان انگیزه خودروی شناسایی خارج شده از اِنْدُور را حدس می‌زدند، باز هم در انهدام آن درنگ می‌کردند. آنها به یقین نخست می‌کوشیدند به نوعی ارتباط برقرار کنند و همین یعنی تأخیر بیشتر.

حتی دلیل بهتری هم وجود داشت؛ آنها بمبی به قدرت هزار میلیون تُن را برای نابودی یک قایق فضایی هدر نمی‌دادند. انفجار این بمب در فاصله بیست کیلومتری هدفش، چیزی جز هدر رفتن آن نبود. ناگزیر بودند نخست آن را به حرکت درآورند. بله، او فرصت زیادی داشت... ولی هنوز فکر بدترین حالتش را هم می‌کرد.

او به گونه‌ای عمل می‌کرد که گویی فرمان انفجار در کوتاهترین زمان ممکن، یعنی ظرف پنج دقیقه به موشک می‌رسید.

زمانی که قایق فضایی به چند صد متری بمب رسید، ردیگو به سرعت جزئیات آن را، که اکنون مقابلش بود، با آنچه در عکسهای دور نما بررسی کرده بود، مطابقت داد. آنچه پیش‌تر تنها مجموعه‌ای از تصاویر بود، به فلز سخت و پلاستیک صاف بدل شد و دیگر نه تصاویر مجرد، بل واقعیتی مرگبار بود.

بمب به شکل استوانه‌ای بود به طول حدود ده متر و قطر سه متر—که ابعاد آن شباهت غریبی با ابعاد خود راما داشت. بمب به وسیله شبکه‌ای از میله‌های فولادی کوتاهی به شکل I به خودرو حامل متصل بود. به دلیلی، شاید به سبب محل مرکز جرم، آن را نسبت به محور حامل به طور قائم قرار داده بودند تا تاثیر آن ضربه چکشی مهیب را بر راما داشته باشد. در واقع این چکشی بود که قدرت متلاشی کردن دنیا را داشت.

از هر سر بمب رشته‌ای از سیم‌های بهم بافته شده از کنار بدنه استوانه‌ای عبور کرده و از میان توری به درونه خودرو رفته بود. تمامی ارتباطات و کنترل بمب از اینجا صورت می‌گرفت؛ هیچ نوع آنتنی روی خود بمب سوار نبود. تنها کافی بود ردیگو آن دو دسته سیم را قطع کند، پس از آن بمب چیزی نبود جز فلزی بی‌اثر و بی‌خطر.

هر چند این دقیقاً همان چیزی بود که انتظار داشت، باز هم آسانتر به نظر می‌رسید. به ساعتش نگاه کرد؛ سی ثانیه دیگر مانده بود تا عطاردیان از وجودش باخبر شوند؛ حتی اگر او را زمانی که لبه راما را دور زده بود، تماشا می‌کردند. او به یقین باید پنج دقیقه و به احتمال نود و نه درصد مدتی بیش از آن—به طور لاینقطع کار می‌کرد.

به محض اینکه قایق فضایی کاملاً متوقف شد، ردیگو آن را به چهارچوب موشک قلاب کرد و قایق و موشک به شکل ساختار منسجمی درآمدند. این کار چند ثانیه بیشتر طول نکشید؛ ابزارهایش را برداشت و در یک چشم به هم زدن از صندلی خلبان بیرون آمد و تنها شق ورقی لباس فضایی‌اش که عایق‌بندی قرص و محکمی داشت مانع سرعتش می‌شد.

نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد، صفحه‌ای فلزی بود که روی آن نوشته شده بود:

وزارت مهندسی نیرو

بخش D

شماره ۴۷، بولوار سان ست^۱

ولکانو پولیس^۲، کد ۱۷۴۶۴

برای اطلاعات بیشتر به آقای هنری ک. جونز^۳ مراجعه شود.

ردریگو حدس زد، ممکن است تا چند دقیقه دیگر سر آقای جونز خیلی شلوغ شود.

با سیم‌بر، سیم‌ها را به سرعت قطع کرد. هنگامی که نخستین رشته‌ها از هم گسیخت به شعله‌های آتش جهنم محبوسی که تنها در چند سانتیمترش بود، چندان توجهی نکرد؛ اگر جنب و جوش او منفجرشان می‌کرد، هرگز متوجه نمی‌شد.

بار دیگر به ساعتش نگریست؛ این کار کمتر از یک دقیقه طول کشیده و معنایش این بود که کار طبق نقشه پیش رفته است. حالا نوبت سیم پشتیبان بود— و بعد در برابر چشمان خشمگین و درمانده عطاردیان به سوی خانه بازمی‌گشت.

کار بر روی رشته دوم سیم را تازه شروع کرده بود که درون فلزی که با دست گرفته بود، متوجه لرزش خفیفی شد. وحشتزده برگشت و به طول پیکر موشک نگاه کرد.

شعله آبی - بنفش پیشراننده فعال پلاسمایی، اطراف یکی از جتهای کنترل وضع موشک در جوش و خروش بود.

پیام عطارده کوتاه بود و تکان دهنده. این پیام دو دقیقه پس از ناپدید شدن رد ریگو در اطراف لبهٔ راما واصل گردید.

از مرکز کنترل فضایی عطارده، واقع در اینفرنو غربی. فرماندهٔ ایندور، از هنگام دریافت این پیام یک ساعت فرصت دارید تا راما را ترک کنید. توصیه می‌شود با حد اکثر شتاب در امتداد محور چرخش حرکت کنید. منتظر جواب هستیم. پایان پیام

نورتون پیام را به هیچ وجه باور نکرد و خشمگین شد. مثل بچه‌ها به سرش زد، پیامی ارسال کند بدین مضمون که همهٔ خدمه‌اش درون راما هستند و ساعتها طول می‌کشد تا همه از آن خارج شوند. ولی از این کار چیزی دستگیرش نمی‌شد. جز اینکه اراده و شجاعت عطاردیان را می‌آزمود.

و راستی چرا عطاردیان چند روز پیش از رسیدن راما به حوض خورشیدی تصمیم گرفته بودند وارد عمل شوند؟ اندیشید شاید فشار افکار عمومی هر لحظه دارد بیشتر می‌شود و عطاردیان قصد دارند بقیهٔ نوع بشر را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. این تعبیر و تفسیر نامحتملی بود؛ چنین حساسیتی از خصوصیات عطاردیان نبود.

نورتون به هیچ وجه نمی‌توانست رد ریگو را فرا بخواند؛ زیرا قایق فضایی اکنون در سایهٔ رادیویی راما قرار داشت و تا زمانی که آنها دوباره در خط دید قرار نمی‌گرفتند تماسی برقرار نمی‌شد. و این کار تا خاتمه یا شکست مأموریت ناممکن بود.

باید قدری صبر و تحمل به خرج می‌داد؛ هنوز فرصت زیادی بود. پنجاه دقیقه. در ضمن جواب دندان‌شکنی هم برای عطارده آماده کرده بود.

باید پیام را به کلی نادیده می‌گرفت. و صبر می‌کرد تا ببیند عطاردیان چه می‌کنند.

زمانی که بمب به حرکت درآمد، نخستین احساس رد ریگو نوعی بیم طبیعی نبود بل چیز بسیار هولناکتری می نمود. او باور داشت که عالم هستی طبق قوانین مسلم عمل می کنند، قوانینی که حتی خدا هم نمی توانست از آنها سرپیچی کند - چه رسد به عطار دیان. هیچ پیامی نمی توانست سریع تر از نور حرکت کند؛ عطار د به هر اقدامی دست می زد، باز او پنج دقیقه از آن جلوتر بود.

می توانست نوعی هماهنگی باشد؛ خارق العاده و شاید هم مرگبار، اما نه بیش از آن. بر حسب تصادف، تقریباً همان موقع که او داشت اِنْدُور را ترک می گفت، یک علامت کنترل برای بمب ارسال شده بود؛ زمانی که او پنجاه کیلومتر را می پیمود، آن علامت هشتاد میلیون کیلومتر را طی کرده بود. و شاید این لرزش تنها تغییر خودکار وضعیت بمب بود تا در برابر حرارت بیش از حد خودرو تاب آورد. گاه حرارت بعضی قسمتها به هزار و پانصد درجه می رسید و رد ریگو به دقت سعی می کرد حتی الامکان خود را در سایه نگاه دارد. پیشراننده دوم به کار افتاد و چرخش پیشراننده اول را تنظیم کرد. نه، این فقط تنظیم حرارت نبود. بمب داشت جهت یابی می کرد و به سمت راما نشانه می گرفت...

فایده ای نداشت که علت وقوع این امر را درست در همین لحظه بجوید. یک چیز به سود او بود؛ موشک وسیله ای کم شتاب بود. یعنی بیشترین سرعت آن یک دهم جی بود و بنابراین او می توانست به کار خود ادامه دهد. قلابهای متصل به چهارچوب بمب را بازرسی و ریسمان ایمنی روی لباسش را نیز بار دیگر واریسی کرد. خشمی ناخود آگاه در ذهنش شعله ور می شد و بر عزم و اراده اش می افزود. آیا این مانور بدین معنا بود که عطار دیان می خواستند بدون اخطار بمب را منفجر کنند و فرصت فرار را به اِنْدُور ندهند؟ باور کردنی نبود - این نه تنها عملی ضد بشری، بلکه احمقانه بود و ساکنان منظمه شمسی را بر ضد آنها می شوراند. و چه چیز باعث شده بود که وعده رسمی سفیرشان را نادیده بگیرند؟

نقشه‌شان هر چه بود، نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد.

دومین پیام عطارده دقیقه بعد دریافت شد و عین اولی بود. پس آنها ضرب‌الاجل را تمدید کرده بودند — نورتون هنوز هم یک ساعت دیگر وقت داشت. و پیش از اینکه باز با نورتون تماس برقرار کنند به یقین صبر می‌کردند تا پاسخی از ایندوربه آنها برسد.

اکنون عامل دیگری نیز وجود داشت؛ آنها تا حالا باید ردیگور را دیده باشند و چند دقیقه طول می‌کشید تا وارد عمل شوند. دستورهای آنها اینک در راه بود و ممکن بود هر ثانیه برسد.

باید برای رفتن آماده می‌شد. هر لحظه ممکن بود امتداد لبه‌های پیکر راماکه سراسر آسمان را پوشانده بود، گداخته شود و با چنان شکوه‌گذاری بدرخشد که نور خورشید به گردپای آن هم نرسد.

وقتی نیروی پیشران‌ش موشک خودنمایی کرد، ردیگو جایش را محکم کرد. ولی بیست ثانیه بعد بار دیگر صدای نیروی پیشران‌ش قطع شد. محاسبه ذهنی سریعی انجام داد؛ دلتاوی نمی‌توانست بیش از پانزده کیلومتر در ساعت باشد. بیش از یک ساعت طول می‌کشید که بمب به راماکه برسد؛ شاید هم نزدیک‌تر می‌شد تا واکنش سریع‌تری داشته باشد. اگر چنین بود عطاردیان احتیاط عاقلانه‌ای به خرج داده بودند؛ ولی بسیار دیر دست به این کار زدند. ردیگو به ساعتش نگاه کرد؛ هر چند بدون نگاه کردن هم تا حدودی می‌توانست زمان را تشخیص دهد.

عطاردیان اکنون او را در حالی که قاطعانه رهسپار بمب و در فاصله دو کیلومتری آن بود، می‌دیدند. آنها کاملاً از قصدش آگاه بودند و فکر می‌کردند آیا او به مقاصدش جامه عمل پوشانده است یا نه.

دومین رشته سیمها به همان آسانی رشته سیمهای نخست قطع شدند؛ ردیگو مثل کارگری کارکشته وسائش را به خوبی انتخاب کرده بود. بمب

خنثی شد یا به عبارت دقیق‌تر، دیگر با فرمان از راه دور منفجر نمی‌شد. معالوصف امکان دیگری هم وجود داشت که او نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. بمب فیوز اتصال خارجی نداشت، اما ممکن بود فیوزهای داخلی مجهز به ضربه برخورد داشته باشد. عطار دیان هنوز روی حرکات خودروشان تسلط داشتند و هرگاه مایل بودند، می‌توانستند آن را به درون رامّا هدایت کنند. کار رد ریگو هنوز تمام نشده بود.

تا پنج دقیقه دیگر در اتاق فرمان، جایی در عطار، او را در حال سینه‌خیز رفتن در امتداد بدنه بیرونی موشک می‌دیدند که با سیم‌برهای جمع و جوری، مخوف‌ترین سلاح ساخت دست بشر را خنثی می‌کرد. رد ریگو وسوسه شد به طرف دوربین دست تکان دهد؛ ولی متوجه شد کار زشتی است؛ به هر حال او داشت تاریخ می‌ساخت و در آینده میلیون‌ها نفر این صحنه را تماشا می‌کردند. البته مگر اینکه عطار دیان از عصبانیت گزارش این صحنه را نابود می‌کردند؛ او در چنین صورتی آنها را سرزنش نمی‌کرد.

پای آنتن دوربرد رسید، و دست به دست از آن بالا رفت و خود را به آنتن بشقابی بزرگ آن رساند. سیم‌برهای با وفایش به سرعت سیم‌ها و هدایت کننده لیزری را جویدند و کلک سیستم تغذیه چند بخشی آنتن را کردند. زمانی که آخرین سیم را چید، آنتن به آرامی شروع به چرخیدن کرد؛ این حرکت غیرمنتظره، او را به تعجب واداشت، تا که دریافت، قفل خودکار آن را که در عطار قرار داشت، خراب کرده است. تا پنج دقیقه دیگر تماس عطار دیان با خادمشان قطع می‌شد. اکنون بمب نه تنها از کار افتاده بلکه کور و کر هم شده بود.

رد ریگو به آرامی به قایق فضایی برگشت، چفت و بست‌ها را گشود و قایق را چرخاند و ضربه‌گیرهای جلویی قایق، حتی‌الامکان نزدیک به مرکز جرم موشک قرار گرفتند و به آن فشار آوردند. نیروی رانش موتور قایق را به آخرین حد رساند و بیست ثانیه به همان حال نگهداشت.

قایق فضایی در حالی که به جرمی چند برابر جرم خودش فشار می‌آورد

بسیار کند و بطيء واکنش نشان داد. وقتی ردريگو نیروی رانش موتور قایق را به صفر رساند به دقت بردار سرعت جدید بمب را خواند.

بمب با فاصله زیادی از راما دور و هر زمان در آینده، محل دقیق آن بار دیگر مشخص می شد. به هر حال، این بمب وسیله بسیار با ارزشی بود.

ناوبان یکم ردريگو مردی بود مبتلا به درستکاری بیمارگونه. دلش نمی خواست عطارديان او را به ناپدید کردن دارائیشان متهم کنند.

فصل چهل و یک

قهرمان

نورتون چنین آغاز کرد: «عزیزم، این کار مزخرف یک روز وقتمان را تلف کرد؛ ولی دست کم این فرصت را به من داد که با تو صحبت کنم. من هنوز توی سفینه‌ام و سفینه دارد به سمت ایستگاه محور قطبی راما برمی‌گردد. یک ساعت پیش رد ریگو برگشت؛ انگار که از کشیکی بی‌سر و صدا و آرام برگشته. تصور می‌کنم هیچ کدامان دیگر نتوانیم از عطارد دیدن کنیم، و نمی‌دانم وقتی به زمین برمی‌گردیم با ما مثل قهرمانها رفتار می‌کنند یا تبهکاران. ولی وجدان من آسوده است؛ مطمئنم که کار درستی کردیم. نمی‌دانم آیا رامایی‌ها هیچ از ما «تشکر» خواهند کرد یا نه.

فقط تا دو روز دیگر می‌توانیم اینجا بمانیم؛ چون سفینه ما مثل راما پوسته‌ای به قطر دو کیلومتر ندارد که از تیررس خورشید محافظت‌مان کند. در بعضی از نقاط سفینه، آثار حرارت شدیدی دیده می‌شود و مجبور شده‌ایم در بعضی جاهای آن پوششهای محافظتی ایجاد کنیم. می‌بخشی، نمی‌خواستم حوصله‌ات را با طرح مشکلاتم سر ببرم...

بنابراین فقط برای یک سفر دیگر در داخل راما وقت باقی است و من قصد دارم از وقتم حداکثر استفاده را ببرم. ولی نگران نباش — بی‌گدار به آب نمی‌زنم.»

دیگر صدایش را ضبط نکرد. راستش، این حرف قدری دور از حقیقت

بود. احتمال خطر و حس بی‌اطمینانی مدام در راما وجود داشت؛ هیچ انسانی در حضور نیروهایی که ورای درکش بودند، احساس امنیت و آرامش نمی‌کرد. و در این آخرین سفر، حالا که می‌دانست هرگز به راما باز نخواهد گشت و هیچ عملیاتی در آینده با خطر روبه رو نمی‌شود، تصمیم گرفت قدری بیشتر بخت خود را بیازماید.

ادامه داد: «تا چهل و هشت ساعت دیگر این مأموریت تمام می‌شود. هنوز معلوم نیست بعد از آن چه می‌شود؛ همانطور که می‌دانی برای رسیدن به این مدار، همه سوختمان را مصرف کرده‌ایم. من هنوز منتظرم ببینم آیا تانکر سوخت به موقع با ما می‌عاد می‌کند تا بتوانیم به زمین برگردیم یا مجبوریم در مریخ فرود بیاییم. در هر حال تا کریسمس به خانه می‌آیم. به جونیور بگو می‌بخشی که نمی‌توانم بچه بیوت برایش بیاورم. چنین جانوری اصلاً وجود ندارد...»

حال همه‌مان خوب است؛ فقط قدری خسته‌ایم. بعد از این همه کار و خستگی یک مرخصی طولانی نصیبم شده و در کنار هم زمان از دست رفته را جبران خواهیم کرد. بگذار هر چه می‌خواهند درباره من بگویند، تو می‌توانی ادعا کنی همسر یک قهرمان هستی. مگر چند زن پیدا می‌شود که شوهرشان دنیایی را از نابودی نجات داده باشند؟»

مثل همیشه پیش از تکثیر کردن پیام، نوار ضبط شده را گوش کرد تا مطمئن شود برای هر دو خانواده‌اش مناسب است. برایش عجیب بود که نمی‌دانست نخست کدامشان را می‌بیند؛ معمولاً برنامه‌اش دست کم از یک سال پیشتر براساس تحرکات تغییر ناپذیر سیاره‌ها تعیین می‌شد.

ولی این برنامه‌ها به دوران پیش از راما برمی‌گشت؛ اکنون دیگر هرگز بدان گونه عمل نمی‌شد.

فصل چهل و دو

معبد شیشه‌ای

کارل مرسر گفت: «فکر می‌کنید اگر دست به این کار بزنیم، بیوتها جلویمان را بگیرند؟»

— شاید؛ این چیزی است که می‌خواهم از آن سر در بیاورم. چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟

مرسر مثل همیشه نیشخند آرام و مرموزش را زد، از همان نیشخندهایی که ممکن بود هنگام گفتن یا نگفتن لطیفه‌ای برای هم سفینه‌ایهایش بزنند. — فرمانده من گاهی خیال می‌کنم که شما، راما را مال خودتان می‌دانید. تا حالا شما هر تلاشی را برای شکافتن ساختمانها و رفتن به درونشان ممنوع کرده بودید. حالا چرا نظرتان برگشت؟ آیا عطاردیها در این باره ایده‌ای به شما داده‌اند؟

نورتون خندید؛ بعد ناگهان خودش را جمع و جور کرد. سؤال زیرکانه‌ای بود و اطمینان نداشت که جوابهای بدیهی پاسخهای درستی باشند.

— شاید من تا کنون بیش از حد محتاط بوده‌ام و سعی کرده‌ام خود را به دردمرست نیندازم. ولی این آخرین فرصت ماست؛ اگر وادار به عقب‌نشینی شویم، چیز زیادی از دست نداده‌ایم.

— یعنی فرض کنیم که آبرومندانه عقب‌نشینی کردیم.

— البته، ولی بیوتها هرگز خصومت نشان نداده‌اند. اگر مجبور شویم از

مهلکه در برویم، گمان نمی‌کنم که جز عنکبوتها چیزی بتواند ما را بگیرد.
 — فرمانده، ممکن است بتوانیم از مهلکه جان در ببریم، ولی من
 می‌خواهم با غرور و افتخار اینجا را ترک کنم. در ضمن متوجه شده‌ام که
 بیوتها با ما بسیار مؤدبند.

— دیگر برای ارائه نظریه‌ای تازه قدری دیر است.
 — به هر حال مطرح کردنش ضرری ندارد. بیوتها فکر می‌کنند ما رامایی
 هستیم. آنها نمی‌توانند تفاوت میان یک اکسیژن‌خوار با اکسیژن‌خوار دیگر را
 درک کنند.

— فکر نمی‌کنم آنها اینقدر احمق باشند.
 — این موضوع ربطی به حماقت ندارد. به آنها برای انجام کارهای
 خاصشان برنامه داده‌اند و ما در اصل وارد چهارچوب مرجعشان نمی‌شویم.
 — شاید حق با تو باشد. وقتی کار روی لندن را آغاز کردیم معلوم می‌شود.

جو کالورت همیشه از دیدن فیلمهای قدیمی درباره ماجراهای بانک‌زنی
 لذت می‌برد؛ ولی هرگز فکر نمی‌کرد خودش به چنین کاری دست بزند. اما
 آنچه اکنون داشت انجام می‌داد، در اصل همان بانک‌زنی بود.
 خیابانهای سوت و کور «لندن» آکنده از تهدید به نظر می‌رسیدند هر چند
 می‌دانست که منشاء این تهدید تنها وجدان معذب اوست. واقعاً باور نداشت
 که ساختارهای مهر و موم شده و بی‌پنجره‌ای که در اطرافشان قرار داشتند پر
 از ساکنان هشیار و گوش به زنگ است و منتظرند تا به محض این که
 تجاوزگران بر دارایی آنها دست بگذارند، گله‌وار و خشمگینانه بر سر آنها فرو
 ریزند. او کاملاً یقین داشت که این مجموعه کامل — مانند همه شهرهای
 دیگر — در واقع ناحیه ذخیره‌سازی است.

ولی مثل نمایشنامه‌های جنایی، از جانب دیگری نیز می‌ترسید که به
 واقعیت نزدیک‌تر بود. شاید از صدای دنگ دنگ زنگهای هشدار دهنده و
 جیغ پریان دریایی خبری نباشد؛ اما این فرض که رامای نوعی سیستم هشدار

دهنده دارد، نامعقول به نظر نمی‌رسید. در غیر این صورت بیوتها چگونه می‌فهمیدند که کی و کجا خدماتشان مورد نیاز است؟

گروه‌بان مایرون به همه دستور داد: «آنها که ماسک ندارند پشت کنند.» وقتی هوا با اشعه مشعل لیزر شروع به سوختن کرد بوی اکسیدنیتر و برخاست و زمانی که آن تیغه آتشین به سوی رازهایی که از لحظه میلاد بشر پنهان مانده بود، فرو رفت، صدای جلز و ولز ممتدی به گوش رسید.

هیچ ماده‌ای نمی‌توانست در برابر چنین قدرت متمرکزی مقاومت کند و برش دیوار به آرامی به میزان چند متر در دقیقه پیش می‌رفت. در مدت زمان فوق‌العاده کوتاهی قسمتی به اندازه جا شدن انسان بریده شد.

هنگامی که قسمت بریده شده حرکتی نکرد، مایرون آرام بر آن ضربه زد. بعد محکم‌تر و سپس با تمام قدرت بر آن کوبید. قسمت بریده شده به داخل فرو افتاد و صدای پرطنینی که نشان می‌داد تهی بوده است از آن برخاست و متلاشی شد.

نورتون یک بار دیگر، مانند ورود نخستشان به رامآ، باستان‌شناسی را به یاد آورد که معبد باستانی مصر را گشوده بود. نورتون انتظار دیدن تالو طلا را نداشت؛ در واقع او هنگام سینه‌خیز رفتن با نورافکنش به درون این دهانه، هیچ ایده‌ای که از پیش در ذهن پرورده باشد نداشت.

معبد یونانی ساخته شده از شیشه - چنین چیزی نخستین برداشت او بود. ساختمان پر از ردیفهائی از ستونهای بلورین عمودی به عرض حدود یک متر بود که از کف تا سقف امتداد داشت. شمار این ستونها به صدها عدد می‌رسید و بسیاریشان تا درون تاریکی، در فراسوی برد نورافکن او ادامه داشتند.

نورتون به سوی نزدیکترین ستون گام برداشت و پرتو نورافکنش را به درون آن افکند. پرتو نورافکن گویی از درون ذره‌بین استوانه‌ای شکلی شکسته شود، به دوردست پخش می‌شد، و از پشت آن، بر روی ردیفی از ستونهای آن سویس متمرکز و نامتمرکز می‌گشت و هر بار که این کار را تکرار

می‌کرد پرتو نورافکن ضعیف‌تر می‌شد. احساس کرد در میان نمایش نوری پیچیده‌ای قرار گرفته است.

مرسر واقع‌بین گفت: «بسیار زیباست! ولی معنایش چیست؟ چه کسی به جنگلی از ستونهای شیشه‌ای نیاز دارد؟»

نورتون به آرامی به یک ستون ضربه زد. صدای جسم توپری که بیشتر به فلز می‌مانست تا بلور، از آن برخاست. به کلی گیج شده بود و از این روی از پند سودمندی که مدتها پیش شنیده بود پیروی کرد: «وقتی در شک و تردید هستی لام تا کام حرف نزن و برو جلو.»

وقتی به ستون بعدی رسید که درست مانند اولی بود، فریاد تعجب مرسر به گوش رسید.

— حاضرم قسم بخورم که این ستون تو خالی بود. حالا چیزی توی آن است.

نورتون به سرعت به پشت سرش نگاه انداخت.

گفت: «کجا! من که چیزی نمی‌بینم.»

جهت انگشت مرسر را دنبال کرد. انگشت مرسر به سمت «هیج» بود؛ ستون همچنان شفاف می‌نمود.

مرسر ناباورانه گفت: «نمی‌بینیدش؟ بیائید این طرف. ای لعنتی — حالا گمش کردم!»

کالورت پرسید: «اینجا چه خبر است؟» چندین دقیقه طول کشید تا او حتی چیزی شبیه به جواب را دریافت کند.

ستونها از هر زاویه یا با هر نوری شفاف نبودند. زمانی که شخص در اطرافشان قدم برمی‌داشت، اشیایی که ظاهراً همچون حشرات درون صمغ در ژرفنای آنها فرو رفته بودند یکباره به دیدگان می‌آمدند و دوباره ناپدید می‌شدند. دهها عدد از این اشیاء که همگی با هم فرق می‌کردند آنجا بودند. آنها کاملاً واقعی و جامد به نظر می‌آمدند ولی انگار بسپاریشان حجم مشخصی از فضا را اشغال کرده بودند.

کالورت گفت: «اینها هولوگرام‌اند درست مانند موزه‌ای در زمین.»
این توضیح واضحی بود و برای همین نورتون با تردید به آن نگریست.
وقتی به دقت به ستونهای دیگر دقت و تصویرهای درونشان را مجسم کرد،
شک و تردیدش بیشتر شد.

ابزارهای دستی (البته برای دستهای بزرگ و عجیب و غریب)، جعبه
ابزارها، ماشینهای کوچک با صفحه کلیدهایی که ظاهراً برای بیش از پنج
انگشت ساخته بودند، وسائل آزمایشهای علمی، ظروف آشپزخانه عجیب و
غریب از جمله چاقو، بشقاب، که سوای اندازه‌شان بر روی هر میزی در زمین
دوبار هم نظر کسی را جلب نمی‌کرد... و صدها شیئی که چندان قابل تشخیص
نبودند و در یک ستون روی هم تلنبار شده بودند، آنجا به چشم می‌خورد در
یک موزه به یقین نوعی ترتیب منطقی، نوعی تفکیک اقلام مربوط به هم
وجود دارد. اینجا انگار مجموعه‌ای از سخت‌افزار را بدون ترتیب روی هم
ریخته بودند.

وقتی تنوع بیش از حد اشیاء سرنخی به نورتون داد، از تصویرهای مبهم
درون چند ستون بلورین عکسبرداری کردند. شاید آن نه یک مجموعه بل
ریز اقلامی بود که بنا بر نظمی دلخواه ولی کاملاً منطقی فهرست شده بود. او
به هم کناری دقیق کلماتی که هر واژه‌نامه یا فهرست الفبایی شده ارائه
می‌دهد، اندیشید و این نظر را با همراهانش در میان گذاشت.

مرسر گفت: «منظورتان را می‌فهمم. ممکن است رامایی‌ها هم از این که
بینند ما - اه - میلهای سوپاپ را کنار دوربینها می‌گذاریم تعجب کنند.

کالورت پس از چندین دقیقه تفکر عمیق اضافه کرد: «یا کتابها را کنار
پوتینها» به نظر او آدم می‌تواند ساعتها به این بازی بپردازد و میزان عدم
تناسب اشیاء کنار یکدیگر را بیشتر کند.

نورتون پاسخ داد: «موضوع همین است. شاید این کاتالوگ فهرست
شده‌ای برای برای عکسهای سه بعدی - الگوها - با چاپ اوزالید جامد باشد؛ البته
اگر دلتان بخواهد آنها را به این اسم بنامید.»

— به چه منظوری این کار را کرده‌اند؟

— عرض کنم که، شما نظریهٔ مربوط به بیوتها را می‌دانید... منظورم این نظریه که آنها تا زمانی که مورد نیاز نباشند وجود ندارند و موقع نیاز از الگوهای ذخیره شده در جایی خلق — هماهنگ — می‌شوند.

مرسر آهسته و متفکرانه گفت: «حالا فهمیدم! پس وقتی یک رامایی به بیوت چپ دست نیاز دارد، شماره رمز مربوط را فشار می‌دهد و نسخه‌ای از آن بر اساس الگویی که اینجا وجود دارد، ساخته می‌شود.

— چیزی از این قبیل. ولی لطفاً دربارهٔ جزئیات عملی آن چیزی از من نپرس.

ستونهایی که از میانشان حرکت می‌کردند، پیوسته حجیم‌تر می‌شد و قطرشان اکنون به بیش از دو متر رسیده بود. تصویرها نیز به نوبهٔ خود بزرگتر می‌گشتند؛ واضح بود که رامایی‌ها به دلایل بسیار مهمی به مقیاسهای یک به یک اعتقاد داشتند. نورتون در این اندیشه بود که اگر موضوع از این قرار باشد، رامایی‌ها چگونه چیزهای واقعاً بزرگ را این جا ذخیره می‌کردند.

اینک چهار کاوشگر برای بررسی وسیع‌تر در میان ستونهای بلورین پراکنده شدند و تا آنجا که می‌توانستند با تنظیم سریع کانون دوربینهایشان از تصویرهای فزّار عکس می‌گرفتند. نورتون به خود گفت، این یک خوش اقبالی باور نکردنی است؛ هر چند احساس می‌کرد با لیاقت و کاردانی خود، آن را به دست آورده است؛ آنها راهی بهتر از دستیابی به این مجموعهٔ مصور از دست ساخته‌های رامایی‌ها نداشتند. اما از طرف دیگر يك چیز مایوس کننده نیز در میان بود. اینجا هیچ چیز جز الگوهای لمس نشدنی نور و ظلمت وجود نداشت؛ این اشیاء به ظاهر جامد در واقع وجود خارجی نداشتند.

نورتون حتی با علم به این موضوع، چند بار وسوسه شد که یکی از ستونها را با اشعهٔ لیزر بگشاید تا بتواند ماده‌ای لمس شدنی به زمین ببرد. به طعنه به خود گفت، این احساس مانند همان قوهٔ محرکه‌ای است که میمون را برمی‌انگیزد تا تصویر موز را در آینه چنگ بزند.

نورتون سرگرم عکسبرداری چیزی شبیه عینک بود که با فریاد کالورت به میان ستونها دوید.

— فرمانده! کارل! ویل! به این نگاه کنید!

جو داشت بال در می آورد؛ و با آنچه یافته بود، حق داشت هیجان زده باشد.

درون یکی از ستونهای دو متری لباس رزم یا یونیفورمی دیده می شد که معلوم بود برای موجودی راست قامت و بسیار بلندتر از انسان ساخته شده است. یک نوار بسیار باریک فلزی در وسط آن قرار داشت که ظاهراً به دور کمر، قفسه سینه یا اندامی که در جانورشناسی زمینیان ناشناخته بود، بسته می شد. از این نوار، سه بند نازک بیرون زده بود که بتدریج باریکتر می شد و در انتهایش کمربندی کاملاً مدور به قطر عظیم یک متر وجود داشت. در امتداد این کمربند، حلقه هایی با فواصل مساوی بود که تنها به درد بستن به دور اعضای بالایی بدن یا دستها می خورد. آنها هم سه تا بودند...

انبوه کیسه های کوچک، سگک، نوار فشنگ، حمایلی که ابزارها (یا سلاحها) به آن آویخته بود، لوله ها و هادیهای برق، حتی جعبه های سیاه کوچکی که شبیه شان در یک آزمایشگاه الکترونیک در زمین به راحتی یافت می شد، به لباس نصب بود. تمام این ترکیب، شبیه لباس فضانوردی بود؛ ولی معلوم بود تنها برای پوشاندن بخشی از پیکر موجودی که آن را می پوشید تهیه شده است.

نورتون از خود پرسید، آیا آن موجود رامایی است؟ شاید هرگز به آن پی نبریم؛ اما موجود به یقین ذیشعوری بوده؛ هیچ حیوانی نمی تواند چنین تجهیزات پیچیده ای بسازد.

مرسر متفکرانه گفت: «بدون احتساب سرش — که معلوم نیست ممکن است چه شکلی باشد — قدش حدود دو متر و نیم می شود.»

— با سه دست — و احتمالاً سه پا. مثل همان طرح عنکبوتها با مقیاسی بسیار بزرگتر. فکر می کنی این امر تصادفی است؟

— احتمالاً نه. ما رُبّاتها را با تصور خودمان طرح‌ریزی می‌کنیم؛ پس باید انتظار داشته باشیم که رامایی‌ها هم همان کار را بکنند.

جو کالورت که بطور غیر عادی سر به زیر شده بود و مات و مبهوت به لباس نگاه می‌کرد، نجوا کنان گفت: «تصور می‌کنید آنها می‌دانند ما اینجا هستیم؟»

مرسر گفت: «تردید دارم. ما حتی به آستانهٔ آگاهی آنها هم نرسیده‌ایم — هر چند عطاردیها واقعاً سعی کردند این کار را انجام دهند.»

هنوز آنجا ایستاده بودند و نمی‌توانستند خود را از آن محل بیرون بکشند که پیتر با صدایی آکنده از نگرانی و اضطراب از تویی تماس گرفت. — فرمانده بهتر است از آنجا خارج شوید.

— چی شده؟ نکند بیوتها به اینجا هجوم آورده‌اند؟

— نه — خیلی جدی‌تر از آن است. چراغها دارند خاموش می‌شوند.

فصل چهل و سه

عقب نشینی

وقتی نورتون از حفره‌ای که با لیزر گشوده بودند، بیرون آمد، شش خورشید راما را مثل همیشه درخشان دید. اندیشید حتماً پیتر اشتباه کرده است... البته از او بعید بود...

ولی پیتر این واکنش را فقط پیش‌بینی کرده بود. با لحنی عذرخواهانه توضیح داد: «آنقدر کند اتفاق افتاد که من مدتی بعد متوجه تفاوتش شدم. ولی در این باره هیچ شکی وجود ندارد— من با دستگاه نورسنج آن را اندازه‌گیری کرده‌ام. میزان نور چهل درصد کاهش یافته است.» اکنون که معبد شیشه‌ای تیره شده بود و چشمان نورتون به محیط عادت کرده بودند، حرف پیتر را باور کرد. روز طولانی راما داشت به سر می‌رسید. با وجودی که هوا مثل همیشه گرم بود، نورتون از سرما مثل بید می‌لرزید. یک بار هم در یک روز زیبای تابستانی در زمین چنین حالتی به او دست داده بود. نور به طور غریبی ضعیف می‌شد؛ گویی ظلمت از هوا نازل می‌شد، یا خورشید توانش را از دست داده بود— ابری نیز در آسمان دیده نمی‌شد. بعد به خاطر آورد؛ کسوفی جزئی در حال وقوع بود.

به تلخی گفت: «بازی تمام شد. برمی‌گردیم به خانه. همه تجهیزات را همین جا بگذارید؛ دیگر نیازی به آنها نیست.»

اکنون امیدوار بود که بخشی از طرح ارزش خود را به اثبات رساند. او به

این دلیل نیویورک را برای چنین تهاجمی برگزیده بود که بیش از همه شهرها به پلکان نزدیک بود؛ پایه نردبان بتا تنها چهار کیلومتر با آنجا فاصله داشت. آنها به حالت یورتمه با گامهای بلند و ممتد به حرکت درآمدند که راحت‌ترین شیوه راه پیمودن در یک دوم جاذبه است. نورتون مسیری را برگزید، که بر اساس برآوردش، بدون خستگی و در کمترین زمان به لبه دشت می‌رسیدند. او به خوبی می‌دانست، وقتی به بتا برسند، باید هشت کیلومتر دیگر از آن بالا بروند؛ ولی زمانی که عملاً صعود از بتا را آغاز می‌کردند، خاطرش جمع می‌شد.

وقتی به پلکان رسیدند، نخستین لرزه شروع شد. لرزه بسیار خفیفی بود و نورتون بی‌اختیار به سوی جنوب چرخید و انتظار دیدن نمایش آتش‌بازی دیگری در اطراف شاخها را داشت. ولی هرگز به نظر نمی‌رسید که راما چیزی را دقیقاً مثل قبل تکرار کند؛ حتی اگر تخلیه الکتریکی هم در بالای آن کوههای نوک تیز صورت می‌گرفت، آنقدر خفیف بود که دیده نمی‌شد.

نورتون گفت: «عرشه فرماندهی! متوجه آن شدید؟»

— بله فرمانده — تکان بسیار خفیفی بود. ممکن است تغییر وضعیت دیگری در راما صورت گرفته باشد. ما داریم درجه ژيروسکوپ را تماشا می‌کنیم — هنوز تغییری دیده نمی‌شود. یک دقیقه صبر کنید! درجه ژيروسکوپ علامت مثبت نشان می‌دهد! می‌توانیم مقدار آن را پیدا کنیم — کمتر از یک میکرورادیان در ثانیه. ولی ثابت است.

بنابراین راما شروع به چرخیدن کرده بود؛ ولی آنقدر کند که محسوس نبود. شاید آن تکانهای پیشین هشدار دروغین بودند — ولی این یکی، به یقین واقعی بود.

— درجه ژيروسکوپ دارد بالا می‌رود — پنج میکرورادیان. آلو، متوجه این تکان شدید؟

— بله کاملاً. همه دستگاههای سفینه را به کار بینداز. ممکن است مجبور شویم فوراً راما را ترک کنیم.

— فکر می‌کنید راما می‌خواهد مدارش را تغییر بدهد؟ هنوز با حضيض فاصله زیادی داریم.

— فکر نکنم راما بر اساس کتابهای درسی ما عمل کند. به بتا نزدیک شده‌ایم. آنجا پنج دقیقه استراحت می‌کنیم.

پنج دقیقه اصلاً کافی نبود؛ ولی یک قرن به نظر رسید. زیرا اکنون شکی نبود که نور به سرعت رو به افول است.

هر چند همه‌شان مجهز به نورافکن بودند، اینک فکر استیلای تاریکی در آنجا غیر قابل تحمل بود؛ آنها از لحاظ روانی چنان به آن روز بی‌پایان عادت کرده بودند که یادآوری شرایط نخستین مأموریت کاوش این دنیا ناخوشایند بود. آنها میل شدیدی به گریز داشتند؛ فرار به سوی نور خورشید در یک کیلومتری آن سوی این دیوارهای استوانه‌ای.

نورتون با گروه کنترل در تویی راما تماس گرفت و پرسید: «نورافکن کار می‌کند؟ شاید نیاز فوری به آن داشته باشیم».

— بله فرمانده! بفرمائید، این هم نورافکن.

نور دلگرم‌کننده نورافکن از فاصله هشت کیلومتری بالای سرشان درخشیدن گرفت. پرتو نورافکن، در برابر روز رو به افول راما به طور شگفت‌انگیزی ضعیف بود؛ ولی همین نور در گذشته به کارشان آمده بود و اگر بار دیگر به آن نیاز پیدا می‌کردند، راهنمایشان بود.

نورتون دقیقاً می‌دانست که این طولانی‌ترین و اعصاب‌خوردکن‌ترین صعودی است که تا کنون داشته‌اند. در صورت وقوع هرگونه اتفاقی، شتاب ناممکن بود؛ اگر به حد افراط تکاپو به خرج می‌دادند بی شک از يك جای آن شیب سرگیجه‌آور سقوط می‌کردند و باید آنقدر منتظر می‌ماندند تا عضله‌های خسته‌شان به آنها مجال ادامه سفر می‌داد. تا این زمان آنها زبده‌ترین فضانوردان مأموریتی فضایی بودند؛ ولی توان انسان هم حدی دارد.

پس از یک ساعت صعود دشوار و پیوسته به چهاردهمین بخش پلکان، در حدود سه کیلومتری دشت رسیدند. از این پس راه رفتن بسیار آسان‌تر بود؛

حالا جاذبه به یک سوم سطح جاذبه زمین کاهش یافته بود. هر چند گهگاه تکانهای جزئی پیش می‌آمد، پدیده‌های غیرعادی دیگری رخ نداده بود، و هنوز هوا کاملاً روشن بود. آنها خوشبین‌تر شدند و حتی فکر می‌کردند، آنجا را زودتر از حد انتظارشان ترک کرده‌اند. ولی یک چیز مسلم بود؛ آنها دیگر باز نمی‌گشتند. همگی برای آخرین بار بر دشت راما ره پیمودند.

پس از ده دقیقه استراحت در سکوی چهاردهم ناگهان جو کالورت فریاد زد:

— فرمانده! این چه صدایی است؟

— صدا! من که چیزی نمی‌شنوم.

— سوتی با صدای زیر و فرکانس پایین؛ باید بتوانید بشنوید.

گوشه‌های تو جوان‌تر از گوشه‌های من‌اند؛ آهان، حالا شنیدم.

صدای سوت گویی از همه طرف می‌آمد. دیری نپائید که بلندتر حتی گوش‌خراش شد و به شتاب صدای زیرش کم شد. بعد ناگهان قطع گشت. چند ثانیه بعد، باز به همان ترتیب به گوش رسید و تکرار شد. درست مثل آژیر خطر برج فانوس که در شبی مه‌آلود اعلام خطر می‌کند، غم‌آلود بود. در این آژیر پیامی نهفته بود آن هم پیامی فوری. این صدا برای گوش انسان طراحی نشده بود، ولی آنها مفهومش را درک می‌کردند. بعد گویی برای تأکید بیشتر با روشن شدن چراغها نیز تقویت شد.

سپس روشنائی‌شان فرو مرد و بعد چند بار روشن و خاموش شدند. مهره‌های رخشانی مانند گلوله آتش از امتداد شش دره باریکی که زمانی این دنیا را نورانی می‌کردند، می‌گذشت. این مهره‌های رخشانی با آهنگی هم‌زمان و خواب‌آور از هر دو قطب راما به سوی دریا روان می‌شدند که تنها یک معنا داشت. نورها می‌گفتند: «بروید به طرف دریا! به طرف دریا!» و ایستادگی در برابر این فراخوانی دشوار بود. در میان سرنشینان اندور کسی نبود که در این لحظه احساس اجبار به برگشتن و یافتن پناهی در آب راما به او دست ندهد. نورتون بی‌درنگ با گروه کنترل مستقر در توپی راما تماس برقرار کرد و

گفت: «می‌توانید ببینید که چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»
صدای پیتر که آکنده از بهت و اندکی وحشت بود از آن طرف به گوش رسید.

— به فرمانده. دارم قاره جنوبی را نگاه می‌کنم. هنوز تعداد زیادی بیوت آنجا هستند— از جمله تعدادی بیوت غول‌آسا، جرثقیل، بولدوزر— یک عالم رفتگر. همه‌شان دارند با سرعت خارق‌العاده‌ای به سمت دریا هجوم می‌برند. یک جرثقیل به لب دریا رسید! درست مثل جیمی، ولی خیلی تندتر پایین می‌رود... به سطح دریا خورد، تکه‌تکه شد... کوسه‌ها آمدند— دارند یک لقمه چیش می‌کنند... وای چه صحنه فجیعی...

حالا دارم به دشت نگاه می‌کنم. آنجا هم یک بولدوزر می‌بینم که گویا یک جایش شکسته است و دارد به دور خودش می‌چرخد... حالا دو تا خرچنگ به آن حمله کردند و دارند آن را تکه‌تکه می‌کنند... فرمانده فکر کنم بهتر است فوراً برگردید.

نورتون با تمام وجود گفت: «خاطر جمع باش. ما با آخرین سرعت ممکن داریم می‌آییم.»

راما همچون کشتیی که برای توفان آماده می‌شود، بار خود را کم می‌کرد. این احساس توانفرسای نورتون بود؛ ولی نمی‌توانست آن را بر پایه منطق قرار دهد. احساس می‌کرد دیگر عقل بر او حاکم نیست؛ دو چیز وسوسه‌اش می‌کرد— نیاز به فرار و میل به فرمانبرداری از آن گلوله‌های نورانی که هنوز بر پهنه آسمان می‌درخشیدند و به او دستور می‌دادند به بیوتها، که راه دریا را در پیش گرفته بودند، بپیوندند.

یک بخش دیگر پلکان را پیمودند— ده دقیقه توقف کرد تا مواد زاید ناشی از خستگی از عضلاتش خارج شود. بعد باز ادامه داد— دو کیلومتر دیگر، ولی چه دو کیلومتری!

توالی دیوانه‌کننده سوتها ناگهان بی‌درنگ قطع شد. در همان لحظه گلوله‌های آتشین که در امتداد شکافهای دره‌های دراز چشمک‌زنان به سوی

دریا می‌شتافتند، متوقف شدند؛ بار دیگر شش خورشید‌کشیده رامایا به نوارهای پیوسته نور تبدیل گشتند.

ولی به سرعت به خاموشی می‌گراییدند و گاهی نیز چشمک می‌زدند؛ گویی انرژی‌های عظیمی از منابع رو به زوال نیرو در حال تخلیه شدن است. گهگاه زیر پا، لرزه‌های خفیفی احساس می‌شد؛ عرشه فرماندهی گزارش داد رامایا هنوز به کندی نامحسوسی، مانند عقربه قطب‌نمایی که در مقابل میدان مغناطیسی ضعیفی واکنش نشان می‌دهد، می‌چرخد. این موضوع قدری دلگرم‌کننده بود. اگر رامایا این چرخش اندک را متوقف می‌کرد، نورتون بسیار نگران می‌شد.

پیتز گزارش داد که همه بیوتها رفته‌اند. تنها جنب و جوش دورن رامایا، از آن آدمیان بود که با کندی جانکاهی بر پهنه منحنی گنبد شمالی رامایا سینه خیز می‌رفتند.

نورتون مدتها پیش بر سرگیجه‌ای که هنگام نخستین صعود گرفتارش شده بود، فائق آمده بود؛ ولی اکنون بیم تازه‌ای در ذهنش می‌خزید. آنها اینجا، در صعود بی‌پایانشان از دشت تا تویی، بسیار آسیب‌پذیر و ضعیف بودند. اگر رامایا تغییر وضعیتش را به پایان می‌رساند و شتاب می‌گرفت، چه؟

شاید نیروی پیشراننده رامایا در امتداد محورش بود. اگر نیرو در جهت شمال می‌بود، مشکلی پیش نمی‌آمد؛ در آن صورت به شیبی که از آن بالا می‌رفتند، اندکی محکمتر می‌چسبیدند. ولی اگر آن نیرو به سوی جنوب بود، ممکن بود به درون فضا پرتاب شوند و سرانجام بر پهنه دشت پایین فرو افتند.

نورتون کوشید خود را با این اندیشه دلگرم سازد که هرگونه شتابی را که رامایا آغاز می‌کند بسیار خفیف خواهد بود. محاسبه‌های دکتر پررا در این باره کاملاً متقاعدکننده بود؛ رامایا به هیچ وجه بیش از یک پنجاهم قوه جاذبه شتاب نمی‌گرفت؛ در غیر این صورت دریای استوانه‌ای از پرتگاه جنوبی سر می‌رفت و تمامی قاره جنوبی رامایا را سیل می‌برد. ولی پررا در زمین، در جای

گرم و نرمی به بررسی در این باره پرداخته بود، نه در جایی که کیلومترها فلز بالای سرش آویزان باشد و هر دم امکان فرو ریختنشان بر سرش برود. شاید هم رامّا برای سیلِ دوره‌ای طرح شده بود...

نه، فکر مسخره‌ای بود. این تصور بیهوده‌ای بود که تمامی این تریلیونها تن وزن بتواند ناگهان چنان شتابی بگیرد که او به هوا پرتاب شود. با این حال نورتون، در باقیماندهٔ راه هرگز جانب احتیاط را از دست نداد و نرده‌های ایمنی پلکان را رها نکرد.

پس از آن که پله‌ها پایان یافت، گویی قرنی بر آنها گذشته بود؛ فقط چند صد متر از نردبان عمودی و تو رفته باقی مانده بود. دیگر بالا رفتن از این قسمت لازم نبود؛ زیرا به علت کاهش سریع جاذبه، يك نفر در تویی می‌توانست با کابل به راحتی دیگری را بالا بکشد. حتی شخص در ته نردبان کم‌تر از پنج کیلو وزن داشت و در سر آن وزن او به حدود صفر می‌رسید.

بنابراین نورتون داخل حلقه نشیمن کابل استراحت کرد و برای مقابله با نیروی کوریولیس که هنوز می‌خواست او را از نردبان دور کند گهگاه پله نردبان را می‌گرفت. در حالی که برای آخرین بار به چشم‌انداز رامّا می‌نگریست درد عضله‌های منقبض شده‌اش را فراموش کرد.

اینک هوا به روشنی شبی مهتابی در زمین بود؛ نمای کلی رامّا کاملاً روشن دیده می‌شد؛ ولی دیگر نمی‌توانست جزئیات آن را تشخیص دهد. قطب جنوب اکنون پشت میهِ درخشان محو شده بود و تنها نوک شاخ بزرگ دیده می‌شد که به شکل نقطه‌ای سیاه از میان آن سر برکشیده بود. لکه کوچک سیاهی درست روی شاخ دیده می‌شد.

قارهٔ آن سوی دریا، به دقت نقشه‌کشی شده بود ولی همچنان ناشناخته و مثل همیشه مانند چهل تکه‌ای نامنظم، و آن قدر در هم فشرده و آکنده از جزئیات پیچیده بود که چشم نمی‌توانست به آنها دقت کند و نورتون تنها به نگاهی اجمالی اکتفا کرد.

به گرداگرد نواری که دریا را احاطه کرده بود چشم‌گرداند و برای نخستین

بار متوجه چین و شکن منظم آب شد که گویی امواج به مواعی می‌خوردند که از لحاظ هندسی به دقت در فواصل معینی قرار داشتند. مانور راما داشت اثر خود را که بسیار اندک بود، بر جای می‌گذاشت. نورتون اطمینان داشت، اگر از سرگروه‌بان بارنز می‌خواست در این اوضاع و احوال با رزولوشن از دست رفته‌اش این دریا را ببیماید، او با دل و جان به این سفر می‌رفت.

نیویورک، لندن، پاریس، مسکو... او به همه این شهرهای قاره شمالی بدرود گفت و امیدوار بود، راماییها خساراتی که او به راما وارد کرده است، ببخشایند. شاید درک می‌کردند که همه این کارها در راه علم بوده است.

بعد ناگهان به تویی رسید و دستان مشتاق به سویش دراز شدند و او را گرفتند و به سرعت به درون دریچه هوابند کشاندند. پاها و دستان از حال رفته‌اش چنان بی‌اختیار می‌لرزید که نمی‌توانست خود را نگه دارد و خشنود بود که با او مانند معلول نیمه افلیج رفتار می‌کنند.

وقتی به درون دهانه مرکزی تویی فرو رفت، آسمان راما بر فراز سرش کوچک شد. زمانی که در هوابند داخلی برای همیشه چشم انداز را محو کرد، به فکر فرو رفت: حالا که راما تا این حد به خورشید نزدیک شده، چقدر عجیب است که شب راما فرا می‌رسد!

فصل چهل و چهار

رانش فضایی

نورتون فکر می‌کرد، فاصله صد کیلومتری با راما خطری ندارد. راما اکنون به شکل مستطیل سیاه عظیمی دیده می‌شد و درست سطح خورشید را پوشانده بود. او از این فرصت استفاده کرد و اندور را کاملاً به سایه راند تا فشار روی دستگاههای سرد کننده سفینه کاهش یابد و مقداری از تعمیرات عقب افتاده سفینه انجام گیرد. هر لحظه ممکن بود سایه راما که از اندور حفاظت می‌کرد، ناپدید شود و او می‌خواست حداکثر استفاده از آن را ببرد.

راما هنوز دور می‌زد و اکنون حدود پانزده درجه چرخیده بود. شکی نبود که مدار راما به زودی تغییر عمده‌ای می‌کند. در سازمان سیاره‌های متحد هیجان به سرحد جنون رسیده بود؛ ولی تنها بازتاب خفیفی از آن به اندور می‌رسید. خدمه اندور از لحاظ جسمی و روحی از پا افتاده بودند؛ پس از صعود از پایگاه قطبی شمال جز تعداد بسیار اندکی که کشیک می‌دادند، بقیه دوازده ساعت خوابیده بودند. خود نورتون به دستور پزشک سفینه از آرام بخش الکتریکی^۱ استفاده کرده بود؛ با وجود این، خواب دیده بود که از پلکان

۱. Electro- Sedation، روشی که معمولاً برای القاء خواب و آرامش در بیماران روانی بکار می‌رود؛ در این روش از دو الکترود استفاده می‌شود که امواجی را با دامنه کوتاه به سمت مغز می‌فرستند. قطب مثبت الکترود بالای چشم و قطب منفی آن روی گیجگاه قرار

بی‌انتهایی بالا می‌رود.

روز دوم همه چیز در سفینه به حالت عادی بازگشت؛ اکتشاف راما بخشی از یک زندگانی دیگر به نظر می‌رسید. نورتون به رتق و فتق کارهای تلنبار شدهٔ دفتری و برنامه‌ریزی آینده پرداخت؛ ولی درخواستهای مصاحبه را رد می‌کرد. زیرا پیشتر گاه مصاحبه‌ها، وارد مدار رادیویی بررسی فضایی و گارد فضایی شده بودند. هیچ پیامی از عطارد نرسیده و مجمع عمومی سیاره‌های متحد جلسه‌اش را تعطیل کرده بود؛ اما اعضای آن آماده بودند که در صورت لزوم بی‌درنگ جلسه را از سر گیرند.

نورتون سی ساعت پس از ترک راما برای نخستین بار شبی را در خواب ناز فرو رفته بود که یک نفر او را به شدت تکان داد و بیدار کرد. گیج و هراسان شروع کرد به بد و بیراه گفتن و چشم خواب‌آلود و تارش را به روی کارل مرسر گشود. و بعد، مانند هر فرماندهٔ خوبی بی‌درنگ بیدار شد.

— نکند از چرخیدن باز ایستاد؟

— بله. مثل سنگ ثابت مانده.

— برویم به عرشه.

همهٔ خدمهٔ سفینه بیدار بودند؛ حتی میمون‌ها فهمیده بودند که حادثه‌ای در شرف وقوع است و از نگرانی و اضطراب سر و صدا برپا کرده بودند تا اینکه گروه‌بان مک آندروز با علامت‌های سریع دست به آنها اطمینان داد و آرامشان کرد. با این حال نورتون روی صندلیش نشست و کمربندهای آن را به دور کمرش محکم کرد و به خود گفت، نکند این هم هشدار دروغین دیگری باشد؟ راما اکنون بهم فشرده شده و به شکل استوانه‌ای کوتاه و کلفت در آمده بود و لبهٔ سوزان خورشید از یک گوشهٔ راما دیده می‌شد. نورتون آندروز را آرام به زیر سایهٔ کسوف مصنوعی هدایت کرد و شکوه مرواریدگون تاج خورشید را

که بار دیگر بر پهنهٔ پسزمینه‌ای از ستارگان روشن‌تر ظاهر شده بود، مشاهده کرد. شعلهٔ عظیمی به بلندای دست‌کم نیم میلیون کیلومتر را دید که آنقدر از خورشید بالا رفته بود که شاخه‌های بالایی‌اش به درختی از آتش سرخ شباهت داشت.

نورتون به خود گفت، پس حالا باید صبر کنیم. مهمترین کار این است که حوصله‌مان سر نرود و گوش به زنگ باشیم و همهٔ وسایل را مرتب کنیم و به ثبت و ضبط و گزارش پردازیم؛ مهم هم نیست که چقدر طول می‌کشد... عجیب بود. میدان ستاره داشت تغییر می‌کرد؛ گویی او پیشراننده‌های غلتان^۱ اِندُور را به کار انداخته بود— ولی به هیچ یک از دکمه‌های فرمان اِندُور دست نزده بود و اگر سفینه واقعاً جابجا شده بود، بی‌درنگ آن را احساس می‌کرد.

ناگهان کالورت از قسمت تعیین وضعیت ناوبری فریاد زد: «فرمانده! داریم غلت می‌زنیم — به ستاره‌ها نگاه کنید! ولی من روی درجه‌های تغییر وضعیت سفینه هیچ‌گونه تغییری نمی‌بینم!»

— درجه ژيروسکوپ کار می‌کند؟

— کاملاً عادی است — نوسانی در صفر آن دیده می‌شود ولی سفینه ثانیه‌ای چند درجه می‌غلتد.

— غیرممکن است.

— البته — ولی خودتان نگاه کنید...

وقتی همهٔ دستگاهها از کار بیفتد، انسان ناگزیر است به دستگاه کرهٔ چشمش متوسل شود. نورتون شک نداشت که در واقع میدان ستارگان به آرامی می‌غلتد— شعرای یمانی^۲ در کنار دریچهٔ دیده‌بانی دیده می‌شد. از دو

۱. roll thruster. دستگاههای پیشرانندهٔ کوچکی که سفینه را حول محور طولیش می‌غلتاند... م.

۲. Sirius، ستاره‌ای در صورت فلکی کلب اکبر (سگ بزرگ) که درخشان‌ترین ستاره ←

حال خارج نبود. یا عالم، براساس نظریات کیهان شناسی ماقبل کوپرنیک، ناگهان تصمیم گرفته بود دورِ اِنْدِور بچرخند؛ یا ستارگان ثابت بودند و سفینه داشت می چرخید.

دومی محتمل تر به نظر می رسید؛ اما به وضوح معماهای لاینحلی دربرداشت. اگر سفینه در واقع به این میزان می چرخید او دقیقاً با تمام وجود آن را حس می کرد و ژيروسکوپها هم هم زمان و جداگانه از کار نمی افتادند. تنها یک پاسخ باقی ماند. هر اَتمِ اِنْدِور باید در چنگال نیرویی گرفتار آمده باشد. و تنها میدان گرانشی پر قدرتی می توانست چنین تأثیری برجای گذارد. دست کم، هیچ میدان شناخته شده دیگری...

ناگهان ستارگان ناپدید شدند. صفحه مشتعل و درخشان خورشید از پشت سپر راما بیرون آمده و فروغ آن، ستارگان را از پهنه آسمان زدوده بود. — می توانی علائم رادار را پیدا کنی؟ تغییر مکان دوپلری^۱ چگونه است؟ نورتون کاملاً انتظار داشت که بگویند این کار غیر عملی است؛ ولی در اشتباه بود.

سرانجام راما با درجه ملایم ۱۵٪ جاذبه شتاب گرفت. نورتون به خود گفت، دکتر پرا از این موضوع خشنود خواهد شد؛ او پیش بینی کرده بود که راما با حداکثر ۲٪ درجه جاذبه شتاب می گیرد. و اِنْدِور مانند شیء آب آورده ای به دنبال یک کشتی تیزرو در پشت سر راما غلت می خورد...

آن شتاب ساعتها ثابت باقی ماند؛ راما با سرعت فزاینده ای مدام از اِنْدِور دور می شد و با افزایش فاصله آن دو، رفتار نابهنجار سفینه به تدریج قطع شد و قوانین طبیعی لختی بار دیگر وارد عمل شد. سرنشینان اِنْدِور تنها می توانستند وجود انرژی هایی را حدس بزنند که مدت کوتاهی در آن به دام

→ آسمان شب است. درخشش واقعی این ستاره ۲۷ برابر خورشید و فاصله آن تا منظومه شمسی ۸/۷ سال نوری است. — م.

۱. Doppler، تغییر طول موج امواج صوتی و یا نوری به واسطه حرکت نسبی منبع و ناظر. — م.

افتاده بودند و نورتون خوشحال بود که پیش از روشن شدن دستگاه رانش راما، اِنْدُور را در فاصله امنی با آن قرار داده بود.

هر چند ماهیت حرکت راما اسرارآمیز بود، اما اکنون یک چیز مسلم بود. راما با پیشروی به سوی مدار جدیدش نه گازی بیرون می‌داد و نه تابه‌های یون یا پلاسما از آن متصاعد می‌شد. هیچ کس بهتر از گروه‌بان پروفیسور مایرون حق مطلب را ادا نکرد. او با ناباوری حیرت‌باری گفت: «این خلاف قانون سوم نیوتون است.»

اما اِنْدُور روز بعد که برای تغییر مدار و دور شدن از خورشید آخرین ذخیره‌های سوختش را مصرف می‌کرد، ناگزیر بود به قانون سوم نیوتون متکی باشد. تغییر مدار اندک بود، اما همین تغییر، فاصله اِنْدُور را از حوض خورشیدی تا ده میلیون کیلومتر افزایش می‌داد. در غیر این صورت ناگزیر بودند دستگاه‌های خنک‌کننده سفینه را تا نودوپنج درصد ظرفیتشان به کار اندازند، که بی شک مرگی آتشین به همراه داشت.

زمانی که آنها مانورشان را به اتمام رساندند، راما دویست هزار کیلومتر از اِنْدُور دور شده بود و در برابر تابش خورشید به سختی دیده می‌شد. ولی هنوز می‌توانستند با رادار دقیقاً مدار راما را اندازه‌گیری کنند و هر چه بیشتر آن را رصد می‌کردند بیشتر در ابهام فرو می‌رفتند.

آنها بارها و بارها ارقام را بررسی کردند تا به نتیجه‌ای باور نکردنی و گریز ناپذیر دست یافتند. گویی هراس عطاردیان، قهرمانیهای ردیگو و حرفهای مطرح شده در مجمع عمومی به کلی بیهوده بوده است.

نورتون در حالی که به آخرین رقمهای بدست آمده نظر می‌افکند، گفت، اگر کامپیوترهای راما پس از یک میلیون سال هدایت صحیح آن، اشتباهی جزئی کرده بودند - مثلاً تغییر دادن علامت معادله‌ای از مثبت به منفی - چه طنزی کیهانی به وجود می‌آمد.

همه یقین داشتند راما آنقدر از سرعتش می‌کاهد تا که اسیر جاذبه خورشید شود و به سیاره جدیدی در منظومه شمسی تبدیل گردد. ولی راما

داشت عکس این تصور، عمل می‌کرد.
یعنی در بدترین جهت ممکن شتاب می‌گرفت.
اما داشت با سرعت هرچه تمامتر به درون خورشید سقوط می‌کرد.



فصل چهل و پنج

قُقُنُس

زمانی که جزئیات مدار جدید راما واضحتر شد، پیش‌بینی چگونگی گریز راما از فاجعه دشوار می‌نمود. تنها تعداد انگشت شماری از ستاره‌های دنباله‌دار توانسته بودند این چنین به خورشید نزدیک شوند؛ راما در حوض خورشیدی، کمتر از نیم میلیون کیلومتر با آن جهنم هیدروژن فشرده فاصله داشت. هیچ ماده جامدی در این فاصله با خورشید نمی‌تواند مقاومت کند؛ آلیاژ سختی که بدنه راما را تشکیل می‌داد در ده برابر چنین فاصله‌ای با خورشید ذوب می‌شد.

اِنْدِر اینک از حوض خورشیدی‌اش گذشته و خیال همه را آسوده کرده بود و فاصله‌اش را از خورشید به تدریج بیشتر می‌کرد. راما به نزدیکترین مدار خورشید رسیده بود و به نظر می‌رسید، درون پره‌های تاج خورشید رفته است. سفینه اِنْدِر شاهد چشم‌انداز با شکوه صحنه پایانی ماجرا بود.

بعد راما با همان شتاب در فاصله پنج میلیون کیلومتری خورشید شروع به چرخیدن در پیله‌اش کرد. راما تا حالا با قوی‌ترین تلسکوپهای اِنْدِر به اندازه میله کوچک روشن دیده می‌شد؛ اما ناگهان مانند ستاره‌ای که از میان مهریزهای افق دیده شود، درخشید. چنین به نظر می‌رسید که گویی دارد از هم می‌پاشد؛ وقتی نورتون دید راما دارد از هم می‌شکند، به خاطر از دست رفتن چنین چیز اعجاب‌انگیزی حزن عمیق به جان‌ش نشست. بعد دریافت

که راما هنوز آنجاست، و نزمی^۱ با روشنائی لرزان آن را احاطه کرده است. و بعد ناپدید شد. به جای آن شیئی درخشان و ستاره مانند که گردی آن مشهود نبود، دیده می‌شد. گویی راما ناگهان به یک گوی کوچک تبدیل شده بود.

سرنشینان اِنْدُور پس از مدتی دریافتند که چه اتفاقی افتاده است. در واقع راما ناپدید شده بود و اکنون کره‌ای بازتابنده، به قطر صد کیلومتر، آن را احاطه کرده بود. تنها چیزی که اکنون می‌توانستند ببینند، بازتاب خود خورشید بر روی بخش منحنیی بود که به ایشان نزدیکتر بود. راما در پشت این حباب محافظ، احتمالاً از دوزخ خورشیدی در امان بود.

پس از گذشت چند ساعت حباب تغییر شکل داد. تصویر خورشید دراز و کج و کوله شد. حباب کروی محافظ به شکل بیضی درآمد و محور طولی آن در جهت پرواز راما قرار گرفت. در این موقع بود که نخستین گزارشهای غیر عادی از رصدخانه‌های روباتی که حدود دو قرن، مدام خورشید را رصد می‌کردند، رسید.

در منطقه پیرامون راما، تغییراتی در میدان مغناطیسی خورشید داشت به وقوع می‌پیوست. خطوط نیروی یک میلیون کیلومتری که از تاج خورشیدی گسیل می‌شدند و توده سهمگین گازهای یونیده آن را گاه با سرعتی فراتر از جاذبه خورده‌کننده خورشید به پیش می‌راندند، به گرد بیضی درخشان حلقه زدند. هنوز چیزی با چشم رویت شدنی نبود؛ ولی دستگاههای مدار هرگونه تغییری را در خطوط نیروی مغناطیسی و اشعه ماورای بنفش گزارش می‌کردند.

و ناگهان حتی چشم هم می‌توانست دگرگونیهای تاج خورشید را ببیند. لوله یا تونلی کم فروغ به طول صد هزار کیلومتر در جو خارجی خورشید ظاهر شد. این تونل کمی انحنا داشت و در امتداد مداری که راما می‌پیمود خم شده

۱. نزم (Haze) توده‌ای از ذرات غبار و مه. — م.

بود، و خود راما - یا پیلۀ محافظ اطرافش - که مانند گلوله‌ای درخشان به درون لولۀ شبیح وار می‌شتافت، قابل رؤیت بود.

راما همچنان به شتابش می‌افزود و اکنون با سرعت بیش از دوهزار کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کرد و دیگر موضوع اسارت آن در قبضۀ خورشید منتفی بود. سرانجام استراتژی راما مشخص شد؛ راماینها تنها برای ذخیره کردن منبع سرشار انرژی خورشید و شتاب گرفتن هر چه بیشتر به سوی هدف نامعلوم نهایشان چنین به خورشید نزدیک شده بودند...

و یکدم به نظر رسید راماینها چیزی بیش از انرژی دارند ذخیره می‌کنند. هیچ کس نمی‌توانست یقین داشته باشد؛ زیرا نزدیک‌ترین وسایل رصدکننده سی میلیون کیلومتر با آن فاصله داشتند؛ ولی نشانه‌های قطعی وجود داشت که آن ماده از خورشید به درون خود راما جاری می‌شود؛ گویی راما داشت انرژی نشت کرده و از دست رفته سفر هزار قرنی خود را در فضا جایگزین می‌کرد.

اینک راما با سرعتی فراتر از سرعت هر جسمی که در منظومۀ شمسی پرواز کرده بود، دور خورشید به حرکت در آمد. کمتر از دو ساعت جهت حرکتش بیش از نود درجه تغییر کرد و برای آخرین بار نسبت به تمام دنیاهایی که آرامش خیالشان چنان سخت برهم خورده بود، بی میلش را ثابت کرد.

راما به خارج از دایرة البروج، به پایین، به درون آسمان جنوبی، بسیار پایین‌تر از سطحی که همه سیاره‌ها حرکت می‌کنند، فرو می‌افتاد. هر چند مسلماً ابر ماژلانی بزرگ نمی‌توانست مقصد نهایی‌اش باشد، ولی یک راست راه ابر ماژلانی بزرگ و فضاهای خلوت آن سوی راه شیری را در پیش گرفت.

فصل چهل و شش

میان پرده

فرمانده نورتون به دنبال ضربه آرامی که بر در اتاق خورد، بی اختیار گفت:
«بیا تو.»

— بیل، خبرهایی برایت دارم. می خواهم پیش از اینکه خدمه وارد عمل شدند، آنها را برایت تعریف کنم. و به هر صورت این به بخش خود من مربوط می شود.

نورتون هنوز حضور ذهن نداشت. در زیر نور کم اتاق، با چشمانی نیمه باز، دستهایش را زیر سر گذاشته و لم داده بود؛ خواب نبود، اما غرق رویایی واهی یا شخصی بود.

یکی دوبار پلک زد و ناگهان به خود آمد.

— می بخشی لورا، حواسم نبود. موضوع از چه قرار است؟

— نگو که پاک فراموش کرده ای!

— ای بدجنس اذیت نکن. این آخر کارها چیزهایی در ذهن داشته ام.

جراح فرمانده ارنست پایه های یک صندلی را در شیار کف اتاق قرار داد و آن^۱ را کنار نورتون کشید و روی آن نشست.

هرچند بحرانهای بین سیاره ای می آیند و می روند، ولی چرخهای

۱. سیاره ای که پایه های صندلی مخصوص در آنها قرار می گیرد تا هنگام نبود جاذبه شناور نشود. — م.

دیوانسالاری مریخی مدام به حرکتشان ادامه می‌دهند. ولی من تصور می‌کنم رامنا کمک کرد. در ضمن چه خوب شد که مجبور به گرفتن اجازه از عطاردیان نشدی.

نورتون متوجه موضوع شد.

— آهان — پورت لاول اجازه صادر کرد.

لورا به برگه کاغذی که در دستش بود، اشاره کرد و گفت: «خیلی بهتر از آن — این یکی در حال انجام است. بعد کاغذ را خواند: «بی‌درنگ، شاید همین الان لقاح پسر جدیدتان صورت گرفت. تبریک.»

— متشکرم. امیدوارم از این تأخیر ناراحت نشده باشد.

نورتون هنگام ورود به خدمت، مانند همه فضانوردان عقیم شده بود؛ برای مردی که سالها در فضا بسر می‌برد قرارگرفتن در برابر تشعشعاتی که آوردن نوزاد ناقص به همراه داشت نه شوخی‌بردار بلکه خطری جدی بود. اسپرماتوزوئیدی که بار ژنهایش را به تازگی در مریخ، دویست میلیون کیلومتر دورتر دریافت کرده بود، از سی سال پیش منجمد شده و در انتظار لحظه سرنوشت ساز خود بود.

نورتون نمی‌دانست به هنگام تولد فرزندش در خانه خواهد بود یا نه. او استراحت و آرامش خیال و چنان زندگی بی‌دغدغه‌ای را که هر فضانوردی آرزویش را دارد، به دست آورده بود. اکنون که مأموریت در اصل تمام شده بود، خستگی در می‌کرد و بار دیگر به آینده خود و هر دو خانواده‌اش می‌اندیشید. آری. چه خوب بود مدتی در خانه باشد و زمان از دست رفته را — به انحاء گوناگون — جبران کند.

لورا با لحنی نسبتاً معترضانه گفت: «این دیدار کاملاً بعد حرفه‌ای داشت.» نورتون پاسخ داد: «ما پس از این همه سال، بیش از حوزه حرفه‌ای همدیگر را می‌شناسیم. به هر صورت تو حالا سر خدمت نیستی.»

پس از مدتی بسیار طولانی جراح فرمانده ارنست گفت: «حالا به چه فکر

می‌کنی. امیدوارم احساساتی نشوی.»

— برای خودمان نمی‌شوم، اما برای راما چرا. دلم دارد برایش تنگ می‌شود.

نورتون دستهای او را در دست گرفت. او اغلب فکر می‌کرد یکی از بهترین حالت‌های بی‌وزنی هنگامی است که انسان بتواند به دور از مسائل و مشکلات پیرامونش، خود را به تمامی رها کند. البته برخی ادعا می‌کردند که این حالت چندان هم دلچسب و لذتبخش نیست.

— لورا، این یک واقعیت بدیهی است که مردها، برعکس زنها ذهنی دو بعدی دارند. ولی من جداً — بله، خیلی جدی — احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام.

— می‌فهمم.

— اینقدر از دریچه پزشکی و درمانی به قضیه نگاه نکن. تنها دلیلش این نیست. آه، اصلاً فراموشش کن.» نورتون سر و ته حرف را به هم آورد. تشریح موضوع حتی برای خودش آسان نبود.

او بیش از آنچه در حد معقول انتظار می‌رفت، موفق شده بود؛ آنچه افراد او در راما کشف کرده بودند، چندین دهه دانشمندان را مشغول می‌داشت. و مهمتر از همه، او بی‌آنکه حتی یک نفر تلف شود، این موفقیت را کسب کرده بود.

ولی شکست هم خورده بود. هرچند می‌شد هرگونه حدسی درباره راماها زد؛ ولی ماهیت و هدفشان هنوز کاملاً نامعلوم بود. آنها منظومه شمسی را — به منزله ایستگاه تقویت کننده نیروی محرکه — برای سوختگیری یا هر آنچه می‌خواهید بنامید، مورد استفاده قرار داده و آنگاه برای کار بسیار مهمتری، یکباره آن را ترک کرده بودند. شاید حتی نمی‌دانستند که نوع بشر هم وجود دارد؛ چنین بی‌تفاوتی کشنده‌ای بدتر از هزاران فحش بود.

وقتی نورتون برای آخرین بار به راما نظر انداخت که به هیئت ستاره خردی به آن سوی زهره می‌شتافت، دریافت که بخشی از زندگیش به پایان

رسیده است. او تنها پنجاه و پنج سال داشت، ولی حس کرد جوانیش را در آن دشت منحنی، در میان اسرار و شگفتیهایی که اکنون از دسترس بشر خارج می‌شد، برجای گذاشته است. هرچند در آینده افتخارات و دستاوردهای فراوانی در انتظارش بود، اما تا پایان عمر در بند این احساس بود که از اوج به قهقرا سقوط کرده و فرصتهای درخشانی را از دست داده است.

این چیزی بود که او به خود می‌گفت؛ ولی در عین حال می‌دانست که کاری کرده است کارستان.

و در زمین دور دست، دکتر پررا تا حالا به کسی نگفته بود که او با دریافت پیامی از ضمیرش که هنوز در ذهنش طنین می‌انداخت، از خوابی ناآرام بیدار شده بود:

راماییها هر کاری را سه بار انجام می‌دهند.



Arthur C. Clarke

Rendezvous With Rama

Translated into Persian by
Rezā Fāzel

Soroush Press

Tehran 1995

بها: ٤٦٥٠ ریال

